

ترانه های زنان مردان

niceroman.ir

نویسنده: پانیا ف.ن

بی دلیل نبود

وقتی عشق

نشد سرآغاز داستان...

بی دلیل نبود

وقتی نگاه

نشد معنای احساس...

بی دلیل نبود

وقتی تنهایی

نشد اشک بی امان...

بی دلیل نبود

وقتی مرگ

نشد زیباترین تصمیم...

بی دلیل نبود

وقتی آینده

نشد ترانه ای برای ماندن...

چندین قدم اول سریع بودند و بلند... پر از هیجان و آزادی... پر از حس رها شدن از قفس...

اما... کم کم قدم هام سنگین شد.

ایستادم و سعی کردم حس برگردوندم سرم رو سرکوب کنم.

اما نشد... نشد چون حسی عجیب درون قلبم ریشه دوونده بود.

سرم رو برگردوندم و مسیر رفته اش رو نگاه کردم.

سنگینی پاهام از بین رفت، پا جا پاش گذاشتم و مسیر گام های مشخصش رو پیش گرفتم.
انگار که منتظرم بود، آهسته می رفت و هر از چند گاهی خیلی نامحسوس سرش رو به عقب بر
می گردوند.

به جایی رسید که جلو بود و من عقب، اما قدم هامون کاملا مساوی. او پای چپ رو حرکت می
داد و من هم پای چپ.

ایستاد...رو به رو اش رو نگاه کردم و با دیدن پرتگاه ته دلم خالی شد.

کنارش ایستادم. ساکت بود و حرفی نمی زد.

طاقت نیاورد و نگاهم کرد. از همون نگاه های نامفهوم اما پر از حرف.

چشمانم رو نگاه کرد...نگاهی که بیشتر معنای کندوکاو رو داشت...نگاهی که پر بود از یه
کلمه...خواهش.

نگاهی که پر از جست و جوی احساس من بود...پر بود از خواهش بله گرفتن احساسش و یک
طرفه نشدن اون...

و من چشم به روش بستم تا تایید کنم حسی دورن قلبم نسبت بهش ندارم..

چشم بستم و...گامی دیگه به سمت پرتگاه برداشتم.

فصل اول: خاصیت زنده بودن

از اتاق که بیرون زدم، گوشه لبم حس کردم تکانی خورد. کم کم مبدل شد به یه لبخند. یه جورایی
مثل قند تو دل آب شدن.

هیجان شد خون بیشتر زیر پوستم. شد گرمای لذت بخش وسط پاییز نسبتا سرد.

وارد سالن کوچیک خونه ام که شدم بی هوا سمت پخش رفتم و اولین سی دی دم دستم رو
گذاشتم و صداش رو کمی زیاد کردم.

با شنیدن موزیک لایت نچی کردم و سی دی رو از درون پخش بیرون آوردم. تمام سی دی ها رو گشتم و وقتی چیز بهتری پیدا نکردم آهنگ ورزش زومبایم رو که به خاطر تن تند موزیک هیچ گاه استفاده نکرده بودم رو درونش جا دادم.

روی کاناپه لم دادم و سعی کردم با حسم بجنگم. نه اینکه بخوام سرکوبش کنم نه، اصلا... فقط نمی خواستم زودتر از موعود فواران کنه.

شوق اتفاقات توی سرم حسابی کوکم کرده بود. کاری کرده بود با آهنگ تندی که توی فضا پخش بود برای اولین بار بعد سال ها دلم بخواد برقصم. مطمئنا اگر کسی کنارم بود دیوانه شدن رو هم به بقیه القاب 7 سال گذشته ام اضافه می کرد.

همین که از جا بلند شدم تا حرکتی به خودم بدم لرزش گوشیم رو توی جیبم حس کردم. گوشی رو از داخل جیبم بیرون آوردم و با دیدن شماره اش اون رو روی کاناپه پرت کردم و با خودم گفتم: -امروز هیچی حق نداره انرژی من رو از بین بیره...هیچکس حق نداره حال من رو خراب کنه.

آنقدر عضلات خسته ام رو تکان دادم که نفس کم آوردم. با احساس تشنگی به طرف آشپزخونه رفتم. همین که لیوان آب رو پر کردم و خواستم برسونمش نزدیک به لبم زنگ خونه به صدا در اومد.

آب رو به نفس خوردم و به طرف در رفتم از توی چشمی نگاه کردم و با دیدنش در رو بار کردم و گفتم:

-چطوری اومدی بالا؟

در رو بست و با خنده گفت:

-آنقدر که اومدم اینجا نگهبانتون من رو کامل میشناسه...دم در بود تا من رو دید گذاشت پیام بالا.

توضیحش که تمام شد یه نگاه به سالن و یه نگاه به من انداخت:

-چیزی شده؟

به سمت پخش رفتم و صداش رو کم کردم:

-نه...چی باید می شد؟

روی راحتی نشست و در حالی که هنوز چشمش به من بود یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

-کبکت خروس می خونه.

دستش رو به هم زد و با هیجان گفت:

-خبری شد؟

جوابی ندادم و دست به سینه نشستم:

-جان من...

دوباره سمت آشپزخونه رفتم. دنبالم اومد و پشت سرم گفت:

-جان مهردخت...زنگ زد؟...خب بگو دیگه

با بدجنسی تمام خودم رو به اون راه زدم و مشغول نگاه کردن محتویات یخچال شدم:

-خیلی بدجنسی.

روی صندلی پشت میز دونفره آشپزخونه نشست. با خنده در یخچال رو بستم و گفتم:

-صبر پیشه کن مهردخت خانم...خودت می فهمی.

دستاش رو زیر چونه اش گذاشت و گفت:

-چی کار کنم صبر تو وجودم نیست...بگو جان من.

-یه کاری کن داشته باشی.

وقتی دید به نتیجه ای نمی رسه به حالت قهر از جاش بلند شد و به سالن رفت. پخش رو خاموش

کرد و تلویزیون رو روشن کرد.

مشغول درست کردن غذا شدم. مدام نگاهش می کردم. می دونستم حرف نزدن و قهرش به 5

دقیقه هم نمی کشه. کلافگی توی تک تک حالاتش بود. نمی خواستم اذیتش کنم فقط دلم می

خواست سوپرایزم کامل بشه.

کار سرخ کردن پیازها که تمام شد گوشت های پخته رو بهش اضافه کردم که صداش اومد:

-دیروز کیه؟

حرکت دستم متوقف شد:

-داره زنگ می زنه...ول کنم نیست.

دوباره دستم حرکت کرد و جواب دادم:

-ولش کن.

از گوشه ی چشمم می دیدمش.کنترل رو روی کاناپه گذاشت و سراغم اومد:

-عادتت رو میدونم.گاهی اسم رو ذخیره نمی کنی و لقب براشون میذاره.

مکثی کرد،به کانتر تکیه داد و گفت:

-دیروز کیه؟...تا الان 35 تا میس رو گوشیت از اون هست.

زیر ماهیتابه رو خاموش کردم و زل زدم بهش.جوابی ندادم و فقط نگاهش کردم.

-تسلیم.

با اینکه می دونست اما انگارگاهی یادش می رفت من فقط در صورت نیاز جواب سوال رو می

دم.یادش می رفت من اهل جواب دادن نیستم.

وارد آشپزخونه شد و داخل ماهیتابه رو دید زد:

-هنوز عصر نشده شام درست می کنی یا...

کمی اخم بین ابروهاش پیدا شد:

-حتما بازم نه صبحانه خوردی نه نهار نه؟

از وقتی افکار توی سرم زیاد شده بود ساعات خوردنم بهم خورده بود.از وقتی ذهنم درگیریش

رو شروع کرد دیگه اطلاع رسالنی به معده ام رو از یاد برد.

فشار دست مهردخت باعث شد متوجه اش بشم:

-کجا رفتی تو باز؟

-همین جا.

سری تکان داد و به صندلی کنار میز اشاره کرد.

با نشستنم ناخواسته شایدم خواسته تیکه ای از زندگیم جلوی چشمم زنده شد.

چشم بسته بودم... آنقدر خوابیده بودم که بازیگری به خواب بودن رو عالی بازی می کردم... خودم

رو به خواب می زدم چون صدا های پیچ پیچ رو بهتر می شنیدم... چون همیشه حرف های پیچ پیچ

واقعی تر هستند:

-طنناز بفهمه داغون میشه.

می دونستم، فقط دلم می خواست کسی با صدای بلند تر بهم بگه... نه با فریاد... فقط جلوی روم بگه

تا برام واقعی تر بشه.

-طنناز؟

جدا شدن روحم از دیروز کمی سخت بود:

-خوبی؟

مسخره ترین سوال شده بود:

-خوبم.

بلند شدم که مهردخت جلوم ایستاد:

-گوشیت هنوز داره می لرزه.

جالب بود... دلتنگم بود؟... چه دروغ مزخرفی...

سمت ماهیتابه برگشتم تا غدام رو درست کنم. مهردخت کنارم ایستاد و مثلاً سعی می کرد من رو

وادار کنه به چیز دیگه ای فکر کنم:

-میگم من رو با چه اسمی ذخیره کردی؟

لحظه ای لبم تکان خورد:

-برو خودت ببین.

بدون درنگ گوشیش رو که توی جیبش بود بیرون آورد و شماره ام رو گرفت. با دیدن اسمی که
براش ذخیره کرده بودم ما بین خنده و اخم گفت:

-بدنساز مُردنی؟

از تصور اولین باری که دیده بودمش خنده ام گرفت. دختری لاغر اندامی که به زور می خواست به
وسیله ی دستگاه بدنسازی وزنه هایی چندین برابر اندامش رو بزنه.

-بهم حق بده این اسم رو روت بزارم.

خودشم شروع کرد به بلند بلند خندیدن و گفت:

-چی کار کنم... چاق نمیشم خب... هر چی می خورم بازم 2 کیلو کم میارم. یعنی به بدنم نرسم؟

به سر تا پایم اشاره کرد:

-نه که خودت چاقی... خوبه مثل خودمی.

هر دو فقط برای چند دقیقه آروم و زیر پوستی خندیدیم. وقتی دیگه کم کم خنده شد زهر خند
توی دلم، از جا بلند شدم و مهر دخت گفتم:

-اگر قبول نمی کردم... اونوقت...

کنار کانتر ایستادم و جواب دادم:

-بین بد و بدتر بد رو انتخاب کردم... اگه جوابت نه بود بدتر انتخاب می شد.

تنه اش گذاشتم و سریع به اتاقم رفتم. در رو پشت سرم بستم و به خودم یه خیال باطلی گفتم.

-دلت خوشه... مثلاً نمی خواستی روزت خراب بشه.

دستام مشت شد. بلند شدم و چندین نفس عمیق کشیدم. به حد انفجار رسیده بودم. دلم می خواست بلند فریاد می کشیدم، آنقدر که دیگه صدایی از پنجره ام بیرون نمی اومد. اما من انگار زاده شدم بودم برای صبر و سکوت.

کنار پنجره رفتم و پرده رو کنار کشیدم. تا خواستم لای پنجره رو باز کنم دیدن ماشین مشکی و کاملاً تمیز و براقش افکارم رو روی یه نقطه متمرکز کرد.

-دلش برام تنگ شده؟

خبیثانه خندیدم... آروم... کمی هم چاشنی بی رحمی اضافه کردم. مگر چه اشکالی داشت؟... بی رحمی رو از همان هایی یاد گرفتم که یادم دادند بی رحمی چیه و چطور نوشته میشه... چطور داغ می ذاره روی قلب و می سوزونه.

از ماشین پیاده شد و گوشی به دست نگاهی به ساختمون انداخت.

پرده رو کشیدم و از اتاق زدم بیرون. مستقیم سمت گوشیم رفتم. صدای مهردخت رو شنیدم اما متوجه کلامش نشدم.

باز صفحه ی گوشی روشن شد و باز نام دیروز خودنمایی کرد:

-بازم دیروز؟

مهردخت کنارم بود. گوشی رو توی جیبم انداختم و به اتاقم رفتم. در رو بستم و با آخرین زنگ گوشی رو برداشتم.

نفس نفس می زد... سنگین نفس می کشید... کاملاً عصبی بود:

-می دونی چندمین بار شده؟

پشت به پنجره داشتم:

-38 تماس بی پاسخ... دیدم.

صدای کوبیدن در ماشین اومد:

-اما...

حرفش رو بریدم:

-اما خوشم اومد منتظر بمونی.

انگار برای ثانیه ای نفس نکشید:

-شروع کردی نه؟...داری مجازاتم رو شروع می کنی؟

بی شرم بود که با کار کرده اش از شروع شدن مجازاتی که حقش بود حرف می زد.

-نگو مجازاتت حقم نیست...7 سال پیش تو هم حقی نداشتی...اما شد حقت.

تماس رو قطع کردم تا بیشتر از اون روز داغون شده ام

رو خراب تر نکنم.گوشی رو روی تخت پرت کردم و تا خواستم بشینم گوشه ی تخت،آخم

بلندشدم.دستم رو روی ناحیه معده ام گذاشتم و کمی مالشش دادم،هر چند که دردش تسکین

پیدانمی کرد اما برای تلقین به خودمم که شده این کار رو انجام دادم.

در اتاق با چند ضربه باز شد و مهردخت با دیدن وضعیتم که کمی خم شده و صورتم درهم رفته

بود سریع کنارم اومد و بازوم رو گرفت:

-خدایا...نکنه باز معده ات.

نچی کرد و ادامه داد:

-به خدا با این کارایی که تو می کنی تا یه مدت دیگه می گن زخم معده گرفتی و حالا بیا و

درستش کن.

روی تخت دراز کشیدم و مهردخت و رفت و با یه قرص معده برگشت:

-اینو بخور...یکم بهتره شدی باید باهام یه جایی بیای.

با اینکه درد داشتم غر زدم:

-کجا؟...من بیمارستان...

حرفم رو عصبی برید و گفت:

-نگران نباش سرتق جان...نه بیمارستان میبرمت نه دکتر.

با ابروهای کج نگاهش کردم و قرص رو ازش گرفتم و خوردم:

-کجا پس؟

-رفتیم می فهمی.

فکر می کرد با ذهن شلوغی که من دارم می تونه کنجکاوم کنه.هر چند می تونستم از حرص
کلامش و رفتارش حدس بزنم کجا میخواد ببرم.

درد معده ام که کمی بهتر شد با اجبار مهردخت مانتو به تن کردم و با هم زدیم بیرون.

درون ماشینی که متعلق به پدرش بود نشستیم و تا خواستم حرفی بزنم پخش رو روشن کرد و
گفت:

-نه غر می زنی نه...

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

-نه حرف اضافه آره؟

لبانش کمی تکان خورد اما جلوی خودش رو گرفت ونخندید.

بعد از چند دقیقه رو به روی رستورانی ماشین رو نگه داشت.نگاهی عصبی بهم کرد که حرفی
نزدم و از ماشین پیاده شد.به طرف تختی رفتیم و با نشستن پسری سمتون اومد و مهردخت
اجازه ی حرف بهش نداد و گفت:

-ده سیخ جگر خوب...

حرفش رو بریدم و گفتم:

-یه سوال از من بپرس...من جگر به هیچ عنوان دوست ندارم.

نگاه خصمانه ای بهم انداخت و سپس رو به پسر کرد:

-10 سیخ دل و 5 سیخم جگر.

پسرکه رفت گفتم:

-می خوای بکشیم؟

دست به سینه نشست و جواب داد:

-تو نخور من می خورم.

خنده ام گرفت اما حرفی نزدم. سیخ های دل که جلوم

قرار گرفت خودمم به هوس افتادم و تا به خودم پیام دیدم تمام 10 سیخ رو خالی خالی خورده ام.

به سمت خونه که حرکت کردیم مهردخت با خنده گفت:

-نزیک بود جگرای منم بخوری.

-وقتی شروع کردم تازه فهمیدم خیلی گرسنمه.

کمی سکوت کرد اما طاقت نیاورد و گفت:

-جان من طنناز چیزی شده؟...بی برنامه گی توی غذا خوردن داری اما وقتی فکرات زیاد میشه بدتر میشی.

باز ناخواسته گوشه ی لبم به خنده باز شد...باز پلک چشمام پرید...باز خون بیشتری توی قلبم
پمپاژ شد:

-از فردا شروع میشه.

دیگه رسیده بودیم به در مجتمع که محکم پا روی ترمز گذاشت و گفت:

-فردا؟...چی؟

نگاهش کردم:

-بیشتر کنجکاوی نکن...فردا متوجه میشی.

لباس آویزون شد:

-راه نداره؟

نچی کردم، از ماشین پیاده شدم. خم شدم و گفتم:

-بابت ناهار...عصرونه ممنون.

لبخندی زد:

-کاری نکردم.

مکثی کرد و گفت:

-هر چی هست اومیدوارم خوب پیش بره.

تشکر کردم و صبر کردم تا بره و وارد ساختون شدم.همین که از آسانسور بیرون اومدم و خواستم

در واحد رو باز کنم و ببره گوشیم رو حس کردم.با فکرش گوشیم رو نگاه کردم اما به در تکیه

دادم، با برقراری تماس گوشی رو به گوش هام چسبوندم و صبر کردم اون به حرف بیاد:

-تا من حرف نزنم حرف نمی زنی؟

-نه.

خندید...و منم با یه نفس عمیق خندیدم:

-من تماس نگیرم تو نباید یه حالی از ما پرسی ببینی مُردم یا زنده؟

-چیزی شده؟

تک سرفه ای کرد و جواب داد:

-میتونی بیای؟

باشه ای گفتم و سریع سمت خونه اش رفتم.صداش نوید خبر بدی نمی داد و برای همین با نگرانی

رانندگی نکردم.

به خونه اش که رسیدم قبل از اینکه زنگ رو بزنم در با تقه ای باز شد.وارد شدم و در رو پشت

سرم بستم.راه سنگفرش تا خونه رو پیش گرفتم اما قبل از اینکه روی پله ی ایوون پا بگذارم

برگشتم و دیدم سمت چپ حیاط روی صندلی کنار میز نشسته.با دیدنم خندید و از جاش بلند

شد.سمتش که رفتم گفت:

-از کجا فهمیدی؟

به بینیم اشاره کردم:

-حس بویایی.

نشستیم و گفتیم:

-دلت برام تنگ شده؟

تک سرفه ای کرد، برگشت و نگاهم کرد. از حالتش خنده ام گرفت.

-نمی دونم بده یا خوب...اما خوب بلدی.

خنده اش محو شد:

-دیروز رو هم همین طور دلتنگ می کنی؟

ناخنم رو روی دسته ی فلزی صندلی به طور نامحسوسی کشیدم:

-چی شده به اون علاقه مند شدی؟...اصلا چطور می دونی...

حرفم رو قطع کردم و با خشم نگاهش کردم:

-نگران نباش گوشیت رو چک نکردم.

لیوان آبمیوه رو به روش رو برداشت و ادامه داد:

-فقط چند وقت پیش تو رستوران وقتی رفتی دستت رو بشوری، گوشیت روی میز بود و اسمش رو

دیدم...با چیزی که از تو میشناسم فقط یه نفر میتونه دیروز باشه.

به صندلی تکیه دادم و بهش دقیق شدم:

-حسودیت شده؟

نیشخندی زد و گفت:

-برای اونم میخوای همین روش رو انجام بدی؟

کم کم ابرو هام توی هم رفت:

-باهام تماس گرفتی که اینا رو بگی؟...خواستی فقط من رو تا یه خراب بودن پایین بیاری؟

-فقط خواستم بهت بگم تا به اونجا رسیدن زیاد فاصله نداری.

داشت بهم بر می خورد.از جام بلند شدم تا برم اما اونم بلند شد و با گام های بلند رو به روم ایستاد:

-اینارو نگفتم تا بهت بر بخوره و از من ناراحت بشی.

خواستم اهمیتی ندم و برم اما بازوم رو گرفت:

-دیروز رو حذف کن...تو به اون نیازی نداری.

پوزخندی نثارش کردم:

-و به جاش تو رو جایگزین کنم چون بهت نیاز دارم؟

حرفی نزد...فقط نگاهم کرد...انگار میخواست واکنش رو ببینه...انگار عوض شدن حالت چشمام براش جالب بود.

می دونست روی دیروز حساسم...می دونستم منظورش از حذف دیروز اون نیست، بلکه گذشته ست...

اما من نمی تونستم...حذف کار من نبود...دیروز انگار توی خونم بود...انگار قرار بر این بود اگر می خوام از یاد ببرمش باید مرگ علاج راهش باشه.

حرف دیروز...یاد دیروز...فکر دیروز...نصفه بودن دیروز باعث شد نتونم جلوی اشکم رو بگیرم...نتونستم مهارش کنم و...جاری شد.

بازوم رو رها کرد و بعد از چند ثانیه کامل مقابلم ایستاد.حس کردم لبانش تکان خورد تا حرفی بزنه اما دهانش رو بست و به جاش من رو میان آغوشش جا داد.انگار می دونست مطمئنا پشش

می زنم برای همین دستانش رو محکم گره کرد تا هیچ جوری نتونم از آغوشش بیرون بیام.

از اینکه جلوش مثل بدبختا اشک ریختم از خودم بدم اومد. دستام که آزاد بود رو بالا آوردم و
پیراهنش رو چنگ زدم:

-ازت بدم میاد سامان.

سرم روی شونه اش بود برای همین نمی تونستم چهره اش رو ببینم اما لبخندش رو حس کردم:

-چرا؟

-چون بلدی اشک رو دربیاری.

من رو رها کرد:

-مساله بلد بودن من نیست... اشکت در اومد چون میدونی درکت می کنم.

شاید درست می گفت... سامان در عرض 1 سال کسی شده بود که تمام مانده های ته دلم رو بهش
می گفتم.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت صندلی هدایتیم کرد. قبل از اینکه بشینم، قبل از اینکه
بشینم، با اینکه اهمیتی برام نداشت در مورد چی فکر می کنه بدون نگاه بهش گفتم:

-رابطه ای باهاش ندارم... فقط چند روزه میبینمش.

نشستم و لیوان آبمیوه دست نخوردم رو یک نفس نوشیدم که گفت:

-که چی؟... با دیدنش بیشتر خودت عذاب میبینی تا اون.

شروع کردم به بازی با گوشه ی فلزی دسته ی صندلی:

-دلم می خواد عذاب ببینه... خوشبخت و خوشحال با زنش زندگی می کنه... دلم می خواد زنش
ازش جدا بشه.

-که بشی خونه خراب کن.

ساکت بودم:

-یه بچه ی 4 ساله داره طنناز.

نگاهش کردم:

-خوب میشه اگه بچه اش رو هم نبینه.

سامان دستاش رو روی میز گذاشت و نفس بلندی کشید:

-بازم اون هیچ عذابی نمیبینه.

عصبی شدم:

-پس...

حرفم رو برید:

-حذفش کن... فراموشش کن... آدم از فراموش شدن بدش میاد.

سرم رو پایین انداختم. می شد اما من بلد نبودم. من یاد نگرفته بودم فراموش کنم:

-17 سالم بود...

باز رفته بودم روی دنده ی دردو دل... رفته بودم روی موج تخلیه ته دلم:

-فکر می کردم عاشقمه.

-مردا عاشق نمیشن... مردا فقط ادای عاشق بودن رو در میارن طناز.

-ادای عاشقی هم خوبه، چون نشون میده مهمی.

چند دقیقه به سکوت گذشت. نه من حرفی زدم نه سامان. بعد از دقایقی سامان کمی توی جاش

تکان خورد و به صدلی تکیه داد:

-همون طور که خواستی فردا اون متوجه میشه... از فردا سرت شلوغ میشه پس کاری کن کم تر به دیروز فکر کنی... میشه فقط سعی کنی؟... اول از همه... هر چی که به اون ربط داره رو از بین ببر.

باز اون لبخند دلنشین گوشه ی لبم به وجود اومد:

-خوبه... کی بشه فردا.

از جاش بلند شد و با خنده گفت:

-بلند شو.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-برای چی؟

جوابی نداد، دستم رو گرفت و اجبارا بلندم کرد و سمت خونه برد:

-یه جنش کوچیک بد نیست.

دستم رو از توی دستش جدا کردم:

-جشن برای چی؟

داخل سالن شدیم و به مبیل تک نفره اشاره کرد:

-برای شروع کارت.

خندیدم:

-هنوز که بله رو نداده.

چشمکی زد و در حالی که به سمت آشپزخونه می رفت گفت:

-مگه میشه به تو نه هم گفت طناز خانم.

روی مبیل نشستم و با خودم گفتم:

-نه نمیذارم.

روی پهلوی چپم خوابیدم و نگاهم به کمد دیواری افتاد. مانتو و روسری که می خواستم تن کنم رو

انتخاب کرده بودم. کفشی که می خواستم پا کنم رو انتخاب کرده بودم اما توی دلم غوغا بود. اولین

باری بود که برای دوباره بیدار شدن و دیدن صبح هیجان زده می شدم. هر کاری میکردم خوابم

نمی برد. دلم نمی خواست با چشمای پف کرده برم دیدنش.

بلند شدم تا قرصی بخورم اما همین که نشستم صدای ویبره گوشیم بلند شد.

با دیدن شماره ی سامان همراه لبخندی جواب دادم:

-تو دیگه چرا بی خوابی؟

خندید و جواب داد:

-آخه باید یه کاری کنم تو اول بخوابی.

به تخت تکیه دادم:

-قرص که نخوردی؟

-می خواستم بخورم.

نچی کرد و گفت:

-یه آرامبخش دز کم بخور نه قوی.

-نگرانمی؟

سکوت کرد اما بعد از چند ثانیه به حرف اومد:

-خوشت میاد از من اعتراف غلط بگیری؟

شاید از جوابم ناراحت می شد اما گفتم:

-تو هم مثل بقیه ی مردایی سامان...رفتارت همه چیز رو لو میده.

صدای نفس بلندش اومد:

-اما بازم با منی...پس مثل بقیه نیستم...شاید کم ترم.

-خودت می دونی سامان...موندم...موندنم نه مثل یه معشوقه ست و نه مثل یه دوست.شاید فقط

مثل یه شریک.

خندید اما مصنوعی بودنش رو با با گزیدن لب هام از ذهنم دور کردم:

-داری انتقام حرفای عصر رو سرم در میاری.

-دقیقا.

-برو بخواب طناز خانم.

تماس رو قطع کردم و به صفحه اش نگاه کردم. سامان خوب بود اما کسی نبود که بخوام عهدم رو به خاطرش بشکنم... خوب بود اما من پر توقع شده بودم... خوب بود اما بهترین رو میخواستم... خوب بود فقط در حد یه شریک... شاید کمی دوست.

قرص رو خوردم و تونستم حداقل 4 ساعت رو بخوابم. بلند که شدم. دوش گرفتم. برای خودم صبحانه آماده کردم و با اشتهای تمام خوردم. مدام به ساعت و تلفن نگاه می کردم. از منتظر بودن و انتظار به شدت بیزار بودم اما باید تحمل می کردم.

برای فرار از فکر های مایوس کننده، همراه لبخند دوست داشتنی که انگار کلید قفل بود وارد اتاق دوست داشتیم شدم. اتاقی که منبع اسرارم بود... اتاقی که حتی مهردخت هم می دونست نباید واردش بشه... چیزی بین خودم و خودم بود... از هر چیزی توی اتاق گذاشته بودم... از دیروز... خود دیروز... خاطرات قشنگی که سعی می کردم ازش پشیمون نباشم...

دور تا دور اتاق پر بود از عکس ها... اتاقی که سمتی رنگ کاملاً سفید و سمتی کاملاً مشکی داشت... وسط اتاق خیره شدم به تمامشون... برخی با دیدنشون لبخند به لبم می آورد، مثل مامان بزرگ... برخی اما انگار هم خشم رو به ابرو و کل صورتهم تزریق می کرد و هم مشت دستام رو گره... اما یه عکس... یه شخص... هنوز زود بود برای عصبی شدن برایش... زود بود چون قرار بود جلوش بازیگری کنم.

از 9 که گذشت و خبری نشد شروع کردم به آماده کردن ناهار. در یخچال رو باز کردم و فکر کردم چی درست کنم. وقتی بعد از کلی فکر به نتیجه رسیدم صدای تلفن بلند شد. با یه لبخند سمتش رفتم و جواب دادم:

-بله؟

-خانم کاشانی؟

لبخند عمیق تر شد:

-خودم هستم.

- شما برای کار در صنایع غذایی... فرم پر کرده بودید... می تونید امروز ساعت 11 برای مصاحبه شرکت باشید؟

مگر می شد بگم نه؟

- بله حتما.

خدا حافظی کوتاهی کرد و گوشی رو گذاشتم:

- پس وقتش شد.

سریع به اتاقم رفتم و آماده شدم. از خونه که زدم بیرون شماره سامان رو گرفتم و تا جواب داد بدون سلامی گفتم:

- دارم میرم شرکت.

- خوبه... تحریکش کردی.

درون ماشین که قرار گرفتم گفتم:

- دوباره تماس می گیرم... فعلا.

گوشی رو توی کیف انداختم و با یه نفس عمیق بعد از روشن کردن ماشین حرکت کردم.

توی راه مدام با خودم تمرین می کردم که چطور خودم رو معرفی کنم. چی اول بگم. بگم سلام

کاشانی هستم؟ بگم طناز هستم؟ حتی به ذهنم رسید باید دست بدم یا نه؟... حتی از ذهنم

خطور کرد نکنه من رو شناخته باشه یا بشناسه؟... با خودم خندیدم:

- دیوانه نشی طناز.

وقتی درون پارکینگ ماشین رو متوقف کردم همه چیزم تغییر کرد. آرام شدم. لبخندم رو محو

کردم. آهسته راه رفتم و به اطراف نگاه هم نمی انداختم.

مستقیم سمت ساختمون شرکت رفتم و با دیدن نگهبانی و نگاه کنجکاوش سمتش رفتم و گفتم:

- کاشانی هستم... ساعت 11 قرار داشتم.

نگاهبانی که مرد تقریباً مسن و عینکی بود لبخندی زد و گفت:

-بله...مدیرت طبقه 3 هستند.

تشکر کردم و به طرف آسانسور رفتم. تا خواستم دکمه ی طبقه ی 3 رو بزنم زنی داخل شد که با
یه نگاه کوتاه شناختمش. مگر می شد شناسمش.

من پشتش بودم و اون کمی جلو تر. با زدن دکمه ی 3 سرش رو کمی به طرف من خم کرد. کاملاً
مشخص بود از وجود من حسابی کنجکاو شده.

در آسانسور که باز شد کمی تعلل کرد تا من اول بیرون برم. من هم معطل نکردم و بیرون زدم. بعد
از سالن کوچیک گرد به طرف میز نیم دایره منشی رفتم که منشی با دیدنم سرش رو بلند کرد و
گفت:

-خانم کاشانی؟

-بله.

لبخندی به روم زد و به سمت راستش اشاره کرد:

-جناب هوشیار منتظر هستند.

به طرف اتاق رفتم و صدای زن اومد که خطاب منشی گفت:

-در چه مورده؟

حسابی از سوالات ذهنش در حال مرگ بود. با چیزی که ازش شنیده بودم نباید غیر این رو می
دیدم.

خودم رو به نشنیدن مکالمش با منشی زدم و یک راست سمت اتاق رفتم. ضربه ای به در زدم و
صبر کردم بفرمایید گفتنش رو بشنوم.

-بله؟

در رو آهسته باز کردم. با ورودم سرش رو بلند کرد مثل کسی که حسابی قافلگیر شده باشه برای چند ثانیه خیره نگاهم کرد. اما به خودش اومد و جواب سلامی رو که بهش داده بودم رو گفت. از جاش بلند شد و اشاره کرد تا روی مبل رو به روی میزش بشینم.

با نشستن در اتاقش با دو ضربه باز شد و خانم کنجکاو وارد اتاق شد. نگاهی گذرای به من و سپس اون انداخت و سمتش رفت:

-اینم لیست نهایی... فقط امضای شما مونده.

رو به روم نشست و برگه و خودکارش رو گرفت. بعد از امضا نگاه تقریباً خصمانه ای بهش انداخت و گفت:

-دیگه چیزی نیست؟

زن که مشخص بود کفری شده نه کش داری گفت و از اتاق بیرون رفت. با رفتنش روی مبل لم داد، پا روی پا انداخت و گفت:

-خب؟

کیفم رو کنارم گذاشتم و جواب دادم:

-احتمالاً مساله ی خرید 5 درصد سهام رو متوجه شدین؟ وگرنه فقط به خاطر پر کردن برگه ی استخدامی و مصاحبه این افتخار داده نمیشه مدیر عامل رو ببینم.

-درسته.

من هم پا رو پا گذاشتم و دستانم رو بهم قلاب کردم:

-اما به من حق بدین که برام سوال پیش بیاد چطور درست یک هفته ی قبل شما برگه ی استخدامی رو پر کردین و درست زمانی که من قراره تایید نهایی رو انجام بدم متوجه میشم یک نفر 5 درصد از سهام شرکت رو خریداری کرده و اون یک نفر شما هستید و از این به بعد جالب ترهم میشه که برگه ی استخدامی هم پر کردید و چهره ی مطمئنی هم به خودتون گرفته اید.

لبخند کوتاهی زد و در حال برداشتن برگه ی پیش روش ادامه داد:

-و البته باید اعتراف کنم خیلی جوان هستید و این جوان بودن زیاد کاری کرده، بهتون نیاد بخواین روی سهام کارخونه ی ما سرمایه گذاری کنید.

-به یه زن 27 ساله نمیداد پولی برای سرمایه گذاری داشته باشه؟

نگاه از برگه ها گرفت:

-علاقه اتون عجیب به نظر میاد.

-عجیب نیست...بیشتر جاه طلبانه ست.

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

-بعد از به دست آوردن ارثیه ای که قابل چشم گیره دلم خواست اون رو جایی خرج کنم که به دردم بخوره...من کار توی کارخونه براساس رشته ام رو دوست دارم.

اشاره ای به برگه ی توی دستش که مطمئناً فرم درخواست من بود کردم:

-توی 5 سال جاهای مختلفی کار کردم اما هیچ کدام سابقه و قابلیت های کارخانه و شرکت شما رو ندارند.

یه دستش رو آزاد کرد و شروع کرده به ضربه های نرم و آرام روی دسته ی مبل:

-اما چرا خرید سهام رو مخفی کردید.

نباید هیچ واکنش منفی از خودم نشون می دادم.نباید حالاتم طوری می شد که پی بیره مطلب مخفی وجود داره.نه پلک چشمام پرید و نه رد نگاهم تغییر کرد:

-چون مطمئناً روی پذیرش شما تاثیر میگذاشت.

خیلی آرام و غیر قابل دید یکی از ابروهاش پرید،اما نگاهم متوجه اش شد:

-چطور از وجود جای خالی توی شرکت و کارخونه مطلع شدین؟ما هیچ آگهی به روزنامه نداده بودیم...کسایم مطلع بودند که می شد گفت آشنا هستند.

سامان گفته بود به راحتی کسی رو استخدام نمی کنه:

-از طریق یکی از اساتیدم... توی بخش معرف اسمشون رو ذکر نکردم چون می خوام براساس قابلیت هام استخدام بشم نه بر حسب پارتنری بازی.

برگه ی توی دستش رو روی میز قرار داد. انگار کم کم گاردش رو پایین می آورد:

-فکر می کنید قابلیت کار توی کدوم بخش رو دارید؟... فروش، براساس رشته ی ارشد مدیریتتون یا... کنترل کیفیت براساس رشته ی مهندسی صنایع غذایی؟

لب باز کردم تا جواب رو بدم اما دستش رو بالا آورد:

-اینکه علاقه مند کار توی بخش فروش هستید این رو به من می گه که شما حرف دیگه ای هم دارید؟...درسته؟...سابقه ی شما در فروش نسبت به کنترل کیفیت کم تره.

باهوش بود...اما برای رو کردن یکی از برگ های برنده ام زود و ممکن بود با گفتنش شک کنه و پی به جاسوس عزیزم ببره:

-کار توی قسمت فروش و هم کنترل کیفیت هر دو برای من لذت بخشه...چون مربوط به رشته هایی هستند که وقتم رو صرفشون کرده ام.

خیلی نامحسوس سرش رو تکان داد...به قانع شدنش چیزی نمونده بود:

-می خوام از فردا برید قسمت کنترل کیفیت.

فکر نمی کردم اینقدر زود راضی بشه. با این حساب مشخص شد تحریکم خوب کار کرده. با اینکه قسمت فروش رو بیشتر ترجیح می دادم اما حالتم رو تغییر ندادم و به جاش تشکر کردم.

از سر جاش بلند شد و دستاش رو توی جیبش فرو برد:

-با شما قرارداد می بندم اما 3 ماه آزمایشی هستید کارتون خوب باشه نهایی میشه.

رزومه به اون پرباری رو نمی دید. کور بود و خودخواه.

کیفم رو برداشتم و بعد از تشکر و خدافظی به سمت در رفتم که صداش اوامد:

-معرفتون کی بود؟

برگشتم و با لبخندی جواب داد:

-دکتر حسامی.

-که اینطور.

دکتر حسامی یکی از اساتید قدیمی و حتی گاهی اوقات مشاوره خوبی برایش به حساب می اومد. از همون 3 سال قبل وقتی متوجه شدم یکی از دوستانش استاد قدیمیشه و بر حسب اتفاق استاد یکی از درس هایم هست خودم رو بهش نزدیک کردم. مطمئن بودم جایی به دردم می خوره که خب خورد.

از اتاق که بیرون اومدم به میز منشی که رسیدم نگاه تیزبینش رو از روی کامپیوتر گرفت و خندان نگاهم کرد. تا خواستم حرفی بزنم از اتاق ته راهرو بیرون اومد و با دیدنم ابروهایش کمی توی هم رفت. برای اینکه بیشتر حرصی بشه رو به منشی گفتم:

-از فردا احتمالا بیشتر من رو خواهید دید... قراره قسمت کنترل کیفیت کار کنم.

منشی با چهره ی بشاش تبریک خودش رو گفت اما اون حتی نیم سانت هم از کنار در تکان نخورد. اهمیتی ندادم و به سمت آسانسور رفتم.

داخل ماشین که جا گرفتم بدون هیچ درنگی از پارکینگ بیرون زدم. نیم نگاهی هم به ساختمون و طبقه ی 3 ننداختم. اهمیتی نداشت من برایش سوال شده م یا نه. اهمیتی نداشت کنار پنجره ایستاده یا نه و منو نگاه می کنه یا نه، اهمیتی نداشت چون حسم اشتباه نمی کرد و اون از وجود من با اون خواسته ی کار و خرید سهام کنجکاو شده.

اهمیتی نداشت چون امروز شروع کاری بود که نشون بدم باید اهمیت بده... شروع روزی بود که باید برگرده و کم کم من رو به یاد بیاره... شروع روزی بود که کم کم متوجه عذابش می شد.

لبخند داشتم و سی دی که روزی سامان داده بود تا وقتی رانندگی می کنم گوش بدم رو داخل پخش گذاشتم. صدای خواننده سامان رو با اون حس مرموزی که با نگاهش بهم القا می کرد یادام انداخت. مسیرم رو عوض کردم و بعد از خرید جعبه ی شکلات تلخ که مورد علاقه ی سامان بود سمت شرکتش رفتم.

از 3 پله ی ساختمون شرکت که رفتم بالا یاد اولین باری که به دیدنم اومد و حرفی که زده بود افتادم، روزی که هیچ چیزی از خودش بهم نگفت و شد پسر پولدار مرموز:

-از دور نمی تونی جواب سوالت رو پیدا کنی. باید مستقیم باهش رو به رو بشی...کمکت می کنم
وارد شرکت و کارخونه بشی.

سردر شرکت و نام: شرکت دلنشین گستر... کمی پایین تر رو نگاه کردم که ریز تر نوشته شده
بود: تامین کننده ی انواع تجهیزات پزشکی...اون زمان با خودم مدام تکرار می کردم و تکرار می
کنم که سامان با شرکت تجهیزات پزشکی ممکنه چه ارتباطی با کارن هوشیار داشته باشه که
کمکم می کنه اما از اون زمان به جز جواب های دو پهلو و بی سر ته هیچ چیز گیرم نیومد.
نفسی کشیدم و با ورودم به ساختمون و سلام به نگهبان پوفی کردم و با خودم گفتم:

-حالا منشیه رو چه کنم؟

منشی سامان یه دختر کاملاً از دماغ فیل افتاده بود. فکر می کرد تنها دختر روی زمینه و حسابی
پسر کشه. آنقدر توی حرفا و رفتاراش گاهی جلف بازی و زننده می شد که حال من بهم می
خورد. اگر به قول سامان کار بلد نبود خیلی وقا پیش دکش می کرد.

در شیشه ای رو که باز کردم منشیش که نامش سارا بود با اینکه لبخند به لب داشت اما اخم هاش
کاملاً پیدا شد انگار که از دور می خواست بگه: باز پیداش شد.

با سر سلامش کردم و به طرف اتاق سامان رفتم. همین که متوجه مسیرم شد صدای نازکش که
نازک ترشم می کرد اومد:

-صبر کنید اطلاع بدم.

نگاه خصمانه ای بهش کردم و گفتم:

-می خوای بیمارمش تا خودش بهت بگه نیازی به اطلاع هست یا نه؟

حسابی کفری شد...بادش خوابید و گفت:

-شاید تو وضعیت درستی نباشند.

دستگیره ی در رو گرفتم و گفتم:

-شما نگران نباشید.

با باز شدن در نگاه سامان با دیدنم از حالت اخم و پر از خشم بیرون اومد و از جاش بلند شد:

-چه بی خبر.

پاکت جعبه ی شکلات توی دستم رو کمی بالا تر گرفتم:

-شکلات محبوبتم گرفتم.

در رو پشت سرم بستم و سمت میزش رفتم:

-امروز واقعا سرخوشم...عالیم...حوصله ی تنها بودن رو ندارم.

از روی صندلیش بلند شد و رو به روم ایستاد:

-خدا کنه همیشه سرخوش باشی.

روی مبل چرمی دودی رنگش نشستم و گفتم:

-نگرانیت بابت شناختنم رو کلا بگذار کنار...اصلا نشناختم.

پوزخندی جانشین لبخند سرخوشم پدید اومد:

-کسی که 7 سال پیش اهمیتی براش نداشت هیچ چیزی رو توی ذهنش نگه نمیداره.

لیوان پر از نسکافه ی داغ رو روبه روم گذاشت و کنارم نشست:

-خوبه.

با اینکه هوا رو به سردی می رفت اما احساس گرما می کردم.

گره ی روسری ام رو باز کردم و روی شونه هام انداختمش:

-خوبه گفتنت شل بود...نکنه از کمکت پیشمونی؟

آهی کشد.تکیه داد به مبل و سرش رو رو به بالا گرفت:

-پشیمون؟...هستم...مشخصه اون خانواده رازهای زیادی دارند اما...بیشتر نگرانم

مکت کرد.برگشت و خیره شد بهم:

-نگذار متوجه بشه کسی کمکت می کنه.

جرعه ای از نسکافه رو نوشیدم:

-امر دیگه؟

از جاش بلند شد...ثانیه ای نگاهم کرد...لیوان توی دستم رو روی میز گذاشتم...ایستاد و منتظر

نگاهم کرد تا بلند بشم:

-بریم بیرون...ناهار...

باز شدن یکمرتبه در باعث شد حرفش نیمه رها بشه.سارا خیره به دست سامان که به طرف دستم

در حال حرکت بود با لکنت گفت:

-جناب...دادمهر...ام...

سامان عصبی توپید بهش:

-در زدن فراموشت شده؟...این روزا خیلی چیزا یادت میره.نکنه دیگه نمیخوای اینجا کار کنی؟

نگاهش رو از دستامون گرفت و یک قدم جلو تر اومد:

-ببخشید...آقای حسینی هولم کردند...مدام می گفتند همین الان بگم...گفتند باهاشون تماس

بگیرید انگار کار فوری دارند.

با دست چپش اشاره کرد تا از اتاق بیرون بره،بعد از رفتنش چینی به پیشانیش انداخت و گفت:

-هوس کرده بندازمش بیرون.

خندیدم و به دستش اشاره کردم:

-می خواست من رو چک کنه.

دستم رو کمی بالا آورد:

-یه مدته زیاد میام اینجا براش عجیب شده.

-عجیب شده چون...

حرفش رو خورد...مهم نبود چی می خواد بهم بگه...مهم نبود چون مرز بین من و سامان نمی
تونست بیشتر از یه شریک باشه...مهم نبود چون برام در حد یه مرد نبود...

از شرکت که زدیم بیرون نگاه به سمتی که ماشینم رو پارک کرده بودم انداخت و گفت:

-ماشین آوردی؟

جواب بله که دادم ادامه داد:

-با ماشین من بریم...می گم ماشینت رو ببرن خونه ات.

-نه با ماشین من بریم...بهتره.

نه نگفت و سمت ماشین رفتیم.شیشه ی ماشین رو پایین کشیدم.با اینکه رفت و آمد کم مردم رو
توی خیابون ها نگاه می کردم اما فکرم جای دیگه ای بود.حتی به سامان هم فکر کردم.به مرد 30
ساله ای که کنارم نشسته بود.کنار مردی که قد بلندی داشت،لاغر اما کمی ورزیده بود،موهای
رنگ شده ی پر کلاغی،صورت بیضی شکلی که بینی قلمی و لبان متوسطی داشت.

خوش پوش و خوشتیپ...عاشق دخترها...عاشق دیدن دلبری های دخترانه...عاشق مهمانی های
درهم...عاشق نوشیدنی های غیر مجاز...

1 سال بود که می شناختمش...یک سال می شد که کنارم بود...1 سال می شد که دختر های رنگ
و وارنگ اطرافش رو می دیدم...1 سال می شد عشوه های دخترهای اطرافش و ناز خریدن های
اون رو می دیدم...1 سال می شد من رو ناخواسته یاد دیروز و 7 سال پیش می انداخت...یاد روز
های دلبری...شاید از نظر من عاشقی...خوشی...مهم بودن...

یاد روزی که دیدمش...دل دادم...دل بریدم...شکسته شدم...رها شدم...مردم.

ماشین که از حرکت ایستاد.چشم چرخوندم و با دیدن رستوران اخم بین ابرو هام پرنک شد:

-از آزار دادن من خوشت میاد؟

ماشین رو خاموش کرد و جواب داد:

-نه.

نگاهی دیگه به سر در رستوان زدم:

-نکنه...

این بار لحنم پر خشم بود:

-اون قرار های کاریش رو اینجا میگذاره...و...نکنه امروز اینجاست؟

-درسته اینجاست.

عصبی شروع کردم به خندیدن.دلم می خواست گریه کنم اما می خندیدم.دست خودم نبود.فقط می خندیدم...می خندیدم و با هر دم و باز دم زهر دورن سینه ام ریشه اش عمیق تر می شد:

-طنناز؟!...طنناز؟

آنقدر عصبی بودم که داد زدم:

-درد...یه چیزی رو یادت باشه سامان...تو برای من مرد زن بازی هستی که با 30 سال سن و کلی پول مجرده چرا؟!...چون نمی خواد هیچ زن و دختری براش تکراری بشه...چون تنوع طلبه...تو برای من فقط یه دختر بازی.

نفسی کشیدم و محکم تر گفتم:

-باشه دیروز لجن...اما تو کسی نیستی که بخوام جایگزینش بشی.

خواستم از ماشین بزنم بیرون اما با یاد اینکه ماشین مننه نه اون گفتم:

-برو بیرون...اشتها ندارم...خودت تنهایی برو غذا تو میل کن.

لباش باز شد تا حرفی بزنه اما ساکت شد و بیرون رفت.روی صندلی راننده قرار گرفتم و خواستم حرکت کنم که دستش رو روی شیشه گذاشت:

-نخواستم من مرد رو ببینی...نخواستم یه مرد باشم برات...فقط داری خودت رو تا به فکر کردن به یه لجن پایین میاری.

دستش رو که برداشت حرکت کردم وبا سرعتی که می شد ازش دور شدم.

نمی خواست ببینمش؟... نمی خواست مرد باشه... می خواست همون شریک باشه؟... می شد؟... آره می شد اما مدام زن بودن من رو یادم می انداخت.

حسرت توی دلم رو... پشیمونی توی دلم رو... دختر 18 ساله نبودنم رو... یادم می انداخت... چرا؟ چون مرد بود... نه... توی ذهنم مرد بود اما مقایسه می شد با کسی که روزی از دختر بودن جدا شدم... مرد بود اما فقط یه جنس مخالف نه یه فکر توی ذهن و احساس توی قلب.

به خودم که او مدم، دیدم کمی تار شد. داخل کوچی خلوتی کج کردم و ماشین رو نگه داشتم. چشمم رو محکم بستم و توی سرم به خودم فریاد زدم: حق اشک و ماتم نداری... حق ضعیف شدن نداری... حق نداری... می فهمی؟

مثل دیوانه ها شده بودم. با خودم حرف می زدم. بی ربط و با ربط. از هر چی می گفتم تا فکرم نقطه ی دلخواه اما ممنوع کلید نشه. می گفتم تا کیسه ی اشکم جلوی نشستی که داره رو بگیره. می گفتم اما درد می کشیدم چون ته ته تمام فکر نکردن ها یه نقطه ی پرنگی بود، بزرگ و پر رنگ که انگار مدام تکرار می شد: 7 سال پیش... خطا... خطای خواستنی... عشق به لجن کشیده شده... 7 سال پیش... نگاه متفاوت... فریب دوست داشتنی... جملات برای اولین بار... اتفاقات برای اولین بار.

دلم یه فریاد بلند و از ته دل می خواست. یه همدم که بدونه درد واقعیم چیه. که بدونه و نیاز به جملات پوچ نداشته باشه. که بدونه آوای ته دلم چیه که بدونه و یه شونه بهم قرض بده که اشک، اشک شوق وجودش باشه.

دلم فریاد می خواست، به خاطر نیازهایی که انگار پیرم می کرد. باعث می شد نگاه مهربون مرد به زنش و زن به مردش برام بشه حسرت. بشه آروز. بشه حرص خوردن و حرص دادن به قلبم بشه اینکه چرا با 27 سال سن نیست کسی که کنارم باشه.

اما بدتر از تمام این ها آخر ماجرا بود وقتی حس حسرت و نیاز توی دلم می شد تهوع... می شد عق زدن... می شد گر گرفتن... حتی گاهی سرد شدن... می شد انزجار... می شد توبه از فکر به هرچی عشق و عاشقی... توبه نسبت به عشق که دیگه انگار فقط برای قصه ها بود.

فرمون ماشین رو محکم گرفتم. سرم رو به صندلی تکیه دادم و چندین نفس عمیق کشیدم. انگار که نفس توی سینه ام مسموم بود. مدام تخلیه و پرش می کردم.

ماشین رو روشن کردم و مسیر غیرخونه رو پیش گرفتم. مسیری که روزی قرار بود مسیر خونه ام باشه، خونه ی امن...مثلا...

وارد کوچه ای که می خواستم شدم کمی نزدیک به خونه مورد نظر پارک کردم و زل زدم به در آجری رنگ. حتی پلک هم نمی زدم. مثل یه مرده بودم. از آینه به خودم نگاه کردم. حق با من بود، حتی با تمام آرایشی که داشتم ، رنگم به وضوح پریده بود...مثل یه مرده.

نگاهم دوباره سمت در بزرگ پارکینگ خونه کشیده شد. در باز شد و ماشین شاسی بلند مشکی بیرون اومد. ماشین متوقف شد و زن پیاده شد. سمت مرد رفت. دو دستش رو گرفت. مرد بوسه ای به پیشانیش زد. تمام تنم یخ کرد. بی حس شدم. مرد سمت صندلی عقب رفت و بچه رو از روی صندلی مخصوصش بیرون آورد و بوسه بارانش کرد.

بچه رو که دیدم...زن رو که دیدم...دیروز رو که دیدم...یه جمله رو با خودم تکرار کردم:
-حق شما خوشبختی نیست.

ماشین حرکت کرد...دست دیروز بالا رفت و برایشون دست تکان داد:

-اگه دیگه نبینشون خوبه...خوب نیست؟

ماشین رو روشن و حرکت کردم. قبل رسیدن به در خونه کمی آرام کردم. نگاهش چرخید، من رو دید. حرکت کرد تا سمتم بیاد اما سرعت ماشین رو زیاد کردم و به سمت خونه ی تنهایی خودم حرکت کردم.

وارد خونه که شدم بی مهابا سمت اتاقی رفتم که نیمه از اون سفید بود و نیمه دیگه سیاه. بدون فکر و تعلق جایی رو نگاه کردم که خوب می دونستم کجاست. نگاه کردم و گفتم:

-دیروز...

نگاهش کردم و یاد اولین روز دیدنش پرنگ جلوی چشمم رژه رفت.

تابستون بود. هوا گرم و سوزان. هوس بستنی همیشه کاری می کرد به کافه ای برم که دختر همسایه ی کناری خونه ی مادر بزرگ پیشنهادش رو داده بود.

اون روز هم رفتم. تنها...برام اهمیتی نداشت تنهام و مثل بقیه همراهی ندارم. مهم نبود چون سرم مشغول فکر دیگه ای بود...ایران بمونم یا نه؟

بی خیال بعد از قرار گرفتن میلک شیک جلوم همونطور که محتویاتش رو می خوردم کتاب داستانی که دستم بود رو تقریبا قورت دادم.

-ببخشید؟

با شنیدن صدای گرم مردانه ای که نه کلفت بود و نه نازک سرم رو بلند کردم. با دیدن پسر جوونی که اول از همه عینکش توی دیدم بود توجهم جلب شد. جلب پسری که قد تقریبا بلندی داشت. لاغر، صورت بیضی و بینی قلمی داشت...ته ریشی که سنش رو کمی بیشتر می کرد و چشمانی که انگار طوسی بود. وقتی دید نگاهش می کنم با لبخند گفت:

-من فرزادم.

حجم عظیم اکسیژن رو چنان با ولع توی سینه ام جا دادم که انگار چند دقیقه ای می شد نفس نکشیده ام.

دیدن چهره ی خندونش توی عکس باعث می شد دلم بخواد محکم و پشت سر هم چندین بار بهش سیلی بزنم. آنقدر توی ذهنم این حس پر رنگ بود که اگر جلوم بود بدون درنگ چندین بار بهش سیلی می زدم.

زنگ ممتد خونه من رو از جایی که دیگه متعلق به من نبود کند. سمت آیفون رفتم و با دیدن چهره ی هیجان زده ی مهردخت حتی توی کادر کوچیک آیفون خنده ام گرفت. در رو براش باز کردم و منتظر شدم تا بیاد داخل. از همون بدو بیرون اومدنش از آسانسور با دیدنم در حالی که سعی می کرد صداش آهسته باشه گفت:

-بمیری...می مردی بهم بگی؟ نزدیک بود تو شرکت سوتی بدم.

دستش رو گرفتم و کاملا داخل خونه آوردمش. با صدا خندیدم و با زدن ضربه ای آروم به گونه اش گفتم:

-می گفتم الان این حس خوشکل تو نبود.

نیشکونی از بازوم گرفت و گفت:

-بدجنس...دیدن قیافه ی چهارتا شده ی من خنده داره؟

از به کار بردن اصطلاحش خنده ام گرفت:

-درد...خنده نداشت.

به سمت سالن و راحتی رفتم:

-داره مهردخت.

انگار که متوجه شد شوخ و خنده رو بودن من فقط به خاطر اون نیست:

-امروز رو تو بردی طنز اما...

دیگه نمی خندیدم.هر دو جدی شده بودیم:

-هوشیار باهوشه...یه خطای تو مساوی با فهمیدن اون.

از جام بلند شدم تا به آشپزخونه برم:

-درسته...اما من رو یادت نره مهردخت.

کتری برقی رو روشن کردم تا آب جوش بیاد.لیوان ها رو از داخل کابینت بیرون آوردم.بیسکویت

ها رو توی ظرف چیدم و با خودم زمزمه کردم:

-هوشیار...کارن هوشیار...هوشیار...یه کاری می کنم دیگه هوشیار نباشی.

-وای...ی.

با صدای مهردخت سمتش چرخیدم:

-چته تو دختر.

سوییچ ماشین رو برداشت و در حالی که سمت در می رفت گفت:

-هیچی یه چیزی یادم رفت الان میام.

فراموشیش آخر کار دستش می داد. لیوان ها رو پر از چای کردم و به سالن رفتم. با نشستنم در سالن باز شد و مهردخت با دو جعبه پیتزا داخل اومد.

-ناهار نخوردم... هوس پیتزا کردم. گفتم دو تا بیارم یه وقت تو هوس نکنی سهم من رو بخوری.

بلند شدم و به کمکش رفتم. مهردخت دوست خوبی بود. همیشه کاری می کرد که نشون نده به فکر منه. همیشه کاری می کرد نخوام به این فکر کنم با وجود داشتن مادر و پدر و برادر ، تنهام. کاری می کرد از یاد ببرم من فراموش شده ام.

بوی پیتزا که وارد بینیم شد من رو هم به هوس انداخت:

-خوبه دو تا خریدی نهار نخورده بودم.

-یه چیزی می دونم که همیشه باید یه غذای اضافه بگیرم دیگه.

سس رو باز کردم و روی نیمه ای پیتزا ریختم. تیکه اول رو برداشت که پرسید:

-اما من هنوز تعجب می کنم، چی شد از تو مصاحبه کرد؟

-مصاحبه نبود بیشتر بازخواست بود.

چشماش کمی گرد شد:

-یعنی چی؟

جرعه ای از نوشابه خوردم:

-خریدن 5 درصد سهام باعث این افتخار شد.

با تمام شدن جمله ام یکمرتبه سرفه اش گرفت و مابینش گفت:

-چی...5...درصد...چی؟

روی پشتش زدم و کمی آب توی لیوان براش ریختم:

-بخور...داری میمیری.

سرخ سرخ شده بود اما اهمیتی به حرفام نمی داد. چندیدن بار نفس عمیق کشید و باز سوالش رو پرسید:

-چی؟ 5 درصد سهام؟... تو سهام کارخونه رو خریدی؟

نگاهی دورتا دور خونه انداخت:

-برای همین اون خونه ی مادربزرگت رو فروختی و اومدی اینجا؟

با اینکه عاشق اون خونه بودم اما هر روز برام بزرگت تر و ترسناک تر می شد:

-آره...یه جورایی.

دیدن چهره ی درهم و اشک گوشه ی چشمام باعث شد ساکت بشه و دیگه حرفی از خونه ی مادربزرگم نزنه:

-حالا چرا سهام کارخونه رو خریدی؟

خودم رو زدم به بی خیالی و شروع کردم به خوردن غذام:

-دیدي که...امروز فقط همین 5 درصد باعث شد تحریک بشه و بخواد من رو ببینه و استخدام کنه.

کمی ساکت شد اما باز پرسید:

-چی می دونی که فکر می کنی برنده ای؟

چشمکی براش زدم و جواب دادم:

-هیچی.

دهانش کمی باز موند. با خنده گفتم:

-همه چی به نوبت.

شونه هاش رو نرم تکانی داد. می دونستم باور نکرده اما خوب این رو هم می دونست فعلا جواب بده نیستم.

روی تخت دراز کشیدم و خیره بودم به سقف. هذفیری توی گوشم و گوش می دادم به رادیو. صدای زنی که تقریبا صدای زیبایی داشت با هیجان می گفت:

- الان نفس بکش... یه نفس عمیق و بلند.

ناخواسته کاری رو که گفته بود رو انجام دادم:

- به چیزی فکر کن که خیلی دوسش داری. مثلا یه مکان، یا صدای دریا...

صدای دریا رو نمی شنیدم. تجسم دریا انگار برام غیر ممکن بود:

- من و شما الان زنده ایم... پس چرا زندگی نکنیم؟ پس...

هذفیری رو از توی گوشم بیرون آوردم و با خودم گفتم:

- خاصیت زنده بودن زندگی کردن... زندگی می کنیم چون زنده ایم.

اوج دلیل من برای زندگی همین بود. زنده ام پس زندگی می کنم و مابینش کارهایی رو انجام می دم که میلمه و خودم می خوام نه کارهایی که سر راهمه.

یکمرتبه سکوت خونه باعث شد باز فکر کنم... باز به یاد بیارم... باز دیروز، گذشته جلوم روژه بره... کاری کرد به یاد بیارم من روزی عاشق سکوت بودم چون به چیزی فکر می کردم که عاشقش بودم... حداقل این تفکر بود:

- من فرزادم.

در عرض چند ثانیه چنیدن جواب برام پیش اومدم تا به پسر خوش تیپ و خوش قیافه ی جلوی روم بدم: به من چه... مبارکه... قشنگه... من چه کنم؟

اما هیچ کدوم رو نگفتم، از جام بلند شدم و جوابی رو دادم که انگار مابین جواب هام نبود و بدون اینکه بدونم بیشتر ارضیم می کرد:

- طنازم.

لبخند زد و من داخل لبم رو گزیدم. نه به خاطر شرم چون برای من صحبت و حتی دید زدن یه پسر کاملاً عادی بود... حداقل از جایی که می اومدم... اما لبم رو گزیدم فقط به این خاطر که پسر عینکی خوش تیپی که فرزند نام داشت، بی نهایت سفید بود و با دیدنش و با دیدن لپ های سرخش یه اسم توی ذهنم اومد: سفید برفی... و من بی نهایت از این لقب داده شده بهش خرسند بودم.

تمام طول راه توی تاکسی تا خونه مادربزرگم یه لبخند عجیب گوشه ی لبم بود. تمام طول راه به این فکر میکردم وقتی به مادربزرگم در مورد چطور گذشتن روزم می گم آیا در مورد فرزند هم بهش بگم یا نه. تمام طول مسیر برام عجیب بود که چرا باید به پسری که اولین باره میبینم فکر کنم و حتی به یادش لبخند بزنم.

عجیب بود که فرزند... پسر عینکی لپ گلی برام عجیب بود... عجیب بود که من اینقدر سختش کرده بودم و به این فکر ها لقب عجیب رو داده بودم.

خونه که رسیدم نگاه کاملاً تصنعی خشمگین مادربزرگ یادم انداخت تازه به ساعت نگاه کنم و دستام رو ببرم بالا:

- بیخش مامانی جان... حواسم پرت شد.

همون جا شصتت خبر داد شد حواس من انگار به خاطر دو نفری شدن خلوتتم پرت شده.

وقت شام با حوصله و بدون هیچ غر زدنی به همراه مادربزرگ شام رو چیدم و حتی نگفتم اشتها ندارم.

- خب امروز چه خبر؟... باز همون جای همیشگی؟

ناخواسته لبخند زدم و گفتم:

- اینبار با یه آدم عجیب... مامان جان.

چشمانش کمی نگران شد:

- پسر؟

بله گفتم و ادامه داد:

-مادرت تماس گرفت.

چرا...چرا مادر بزرگ هنوز نپرسیده...هنوز نشنیده از روزم و ملاقات پسر سفید برفی حرف از مامان زد؟...چرا؟...چرا حرف از مامان و به یاد انداختن اینکه مامان هر روز اصرار داره هر چه زودتر برگردم رو یادم انداخت...

چرا نگاه مامان بزرگ نگران بود که انگار می دونست من بنای موندن می گذارم و قصد رفتن رو رها می کنم . حتی فراموش...چرا گاهی وقت ها بعضی ها انگار می دونن قراره اتفاقی بیافته ولی قرار نیست کسی به این نگرانی ها گوش بده.

شب که روی تخت دراز کشیدم و نگاهم به کتاب افتاد باز یاد فرزند لبخند به لبم آورد و با خودم گفتم: فردا هستش؟

بی خیال از فردا چشم گذاشتم و به خواب رفتم.

بیدار که شدم دور تا دور باغ بزرگ خونه ی مامان بزرگ دویدم...نفس عمیق کشیدم و خودم صبحانه رو آماده کردم و به مامان بزرگ پیشنهاد ایوان رو دادم.

تا وقتی مانتو به تن کردم که به پیشنهاد مامان بزرگ برای خرید به بیرون بریم فرزند رو کمی از یاد بردم. با یادش با خودم عهد بستم نزدیک عصر باز به همون کافه برم و به این فکر ریز خندیدم.

تازه بعد از 1 هفته کم کم برای خودم توجیه کردم که چرا فرزند برای من نسبت به بقیه ی پسرها سرتر و بهتر و حتی خاص تر بود.

چشم من پر بود از انواع و اقسام پسرها. پسرهای با بالا تنه ی برهنه کنار ساحل میامی، پسرهایی که وقتی همراه برادرم و دوست دخترش به پارک میلیوم رفته بودم از دیدن من، تنها چشمشون مدام دورم چرخید. پسری که وقتی توی برج سیرز قسمت شیشه ای برج با وحشت به پایین نگاه می کردم پهلووم رو گرفت و گفت وحشت نکن اما من از نگاهش به لبام و بدنم وحشت کردم.

چشم من پر بود از انواع و اقسام پسرها...خوب یا بد...با منظور و بی منظور اما من چیز دیگه ای می خواستم...یه چیز خوب و ناب...و فرزند رو من انگار ناب دیدم...خالص...من احمق...ندیده...ساده شدم...من شدم زود باور...خوشی زده بود زیر دلم...

همراه کتابم که توی کافه نشستم، نامحسوس چشم چرخوندم تا شاید ببینمش اما نبود. میلک شیک رو سفارش دادم و شروع کردم به خوندن. کم کم فراموش کردم و به خودم قبولوندم قرار نیست پسری که توجهم رو جلب کرده توجهش جلب شده باشه.

-امروز چه کتابی می خونوی؟

صدای آشناس نیازی برام گشتن توی ذهنم نمی خواست... سفید برفی لپ گلی.

کتاب رو رو بهش بالا گرفتم و در حالی که بی تعارف رو به روم می نشست گفت:

-میکروبیولوژی مواد غذایی؟

اوه می گفتم و دستاش رو جلو آورد و با چشمش بهم فهموند می خواد کتاب رو ببینه:

-چه مبحثی؟

با هیجان جواب دادم:

-آفلاتوکسین... مردن بوقلموها دم عید...

وقتی هیجان رو از خوندن مطالب توی کتاب رو توی چشم هام دید با خنده گفت:

-پس انگار جدی جدی بر خورد ما رو خدا خواسته.

ابرو هام بالا رفت و زل زدم به لباس که گفت:

-اینجانب... فرزاد مومنی... همین یه ماه پیش آخرین امتحان رو دادم و شدم کارشناس

میکروبیولوژی.

گونه هام که خیس شد دستای گرمی رو روی شونه هام حس کردم و جدا شدم از دیروز... کنده شدم از گذشته... کنده شدم از پسر 24 ساله ی سفید روی لپ گلی که لقب سفید برفی اون زمان خیلی بهش می اومد.

-یه چند دقیقه ای بود تو خواب آه و ناله می کردی.

توی جام نشستم و زل زدم به چشم های مهردخت و یادم اومد شب رو پیشم موند.

بی هوا ازش پرسیدم:

-مامانت ناراحت نمیشه خونه ی من می مونی؟

چشماتش گرد شد:

-چرا ناراحت بشه؟

پاهام رو خم کردم و گرفتم:

-چون حرف و حدیث پشت سرم زیاده...چون من...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم:

-مامان من اهل شنیدن این حرف ها نیست...مامان همیشه میگه اگر بخوای یه چیز رو باور کنی باید خودت با دیدنش به یقین برسی...با دیدن تو به یقین رسیده از هر حرف و حدیث نا به جایی پاک تری.

از این همه نزدیکی به مادرش دلم گرفت...یه لحظه قلبم تیر کشید و توی ذهنم زمزمه کردم...مامان...

دلم تنگ شد برای گفتنش...و من چقدر بی کس بودم که با داشتنش بازم حسرت می خوردم.
-بهش زنگ بزن.

غم تو چشمام رو دید یا قلب پر از ضجه ام رو...نمیدونم:

-دلش برام تنگ نیست...همون ماه به ماه و انگار شده سال به سال.... بسه.

از جا بلند شدم و برای تمام شدن حرف درمورد مامان گفتم:

-ساعت چنده؟

به تخت تکیه داد.از لحنش معلوم بود می دونه که فقط می خوام بحث رو عوض کنم:

-نزدیک صبحه.

سری تکان دادم و خودم رو انداختم توی حمام. اول سمت روشویی رفتم و دستام رو دو طرفش قرار دادم. به خودم توی آینه زل زدم. بی روح بودن صورتم کاملا پیدا بود. موهای رنگ بلوطی با هایلایت روشن، صورت بدون آرایشم رو خیلی رنگ پریده نشون می داد. زیر چشمم کمی نسبت به بقیه ی صورتم تیره تر بود و مجبور بودم برای پوشوندنش از کرم استفاده کنم.

دستم رو بالا بردم و گوشه ی سمت چپ لبم رو لمس کردم. خیلی کم پیدا بود.

سرم رو بالا گرفتم و این بار زیر چونه ام رو لمس کردم. پیدا بود. کمی... جای بخیه ای که هر با مثل یه یادگاری می کوبید توی سرم... انگار که می گفت یادت هست؟... باید باشه... نباید فراموش کنی... حتی اگر می شد من هنوز اهل فراموشی نبودم.

دل از آینه و بکن و نکن گرفتم و زیر دوش رفتم.

خودم رو کمی شکنجه دادم و آب سرد رو باز کردم. نفسم حبس شد. ریه هام بسته... حس خوب و بد... از زیر دوش سرد بیرون اومدم و باز صدای بلند توی سرم فریاد زد:

-بفهمه می شکنه...

و من شکسته نشدم... من فقط کمی مُردم... همین.

لباس که تن کردم و از اتاق زدم بیرون بوی نان تست معده ی گشنه ام رو قلقلک داد. دیدن نان و پنیر و کره، لیوان آب پرتقال باعث شد بخندم:

-ببینم خونه ی خودتونم اینطوری صبحانه آماده می کنی؟

مهردخت رو به روم نشست و شروع کردن به مالیدن کره به نان تست:

-من که نه اما مامان وقتی کلاس نداشته باشه و حوصله زیاد از این کارا می کنه... امروزم زد به سرم به افتخارت این کارو کردم.

لیوان آب پرتقال رو برداشتم و چند جرعه خوردم:

-یه کاری نکن بهت بگم همیشه اینجا بمون.

نگاهم کرد و با نگاه جدی گفت:

-جان من... بمونم؟

خنده ام گرفت:

-نه دوری دوستی بهتره.

پشت چشمی نازک کرد:

-دلتم بخواد.

با یاد شرکت و کارخونه گفتم:

-ببینم تو نمی خوای بری؟

کمی چای نوشید و جواب داد:

-چرا... الانا میرم.

بلند که شدم قبل از اینکه بره گفتم:

-می گم این رییسست نکنه برام بپا گذاشته باشه و بفهمه تو اینجایی و...

حتی نداشت حرفم رو کامل کنم:

-اوه... دختر دیگه جاسوسی جنایتش نکن.

با اینکه خیالم راحت بود اما هنوز ته دلم برای مهردخت شور می زد. اصلا دلم نمی خواست بهش

انگ جاسوس بودن بزنه.

مهردخت که رفت مشغول تعویض لباس ها و آماده شدن برای رفتن و شروع کارم شدم.

آماده از اتاق زدم بیرون، رادیوی توی آشپزخونه هنوز روشن بود. موزیکی که پخش می شد تمام

شد و موزیکی دیگه شروع شد.

موزیک شروع نشده من از حرکت ایستادم. آب دهانم رو قورت دادم و رفتم به دیروز...

هفته ای 2 بار شده بود هر روز. میز گرد با ویوی کامل جاده شده بود مختص من و فرزاد. بحث ها

هر رو هیجان بیشتری پیدا میکرد.

برای فرزند سوال نبود چرا برخی از کلماتم خیلی کم لهجه داره. نمی پرسید از کجا میام. سوال نبود کجا زندگی می کنم. سوال نبود چند ساله هستم.

به جای سوال ها و جواب های متعارف بین دختر پسرهایی که همیشه توی کافه می دیدم بحث های ما حول محور نام میکروب مورد علاقه. شکل میکروب مورد علاقه و مبحث غذایی مورد علاقه بود.

تو مدت کم شده بود کسی که هم صحبتی باهاش برام شده بودم موهبت. برام شده بود کسی که قبل خواب بهش فکر می کردم. شده بود کسی که وقتی می زدم از خونه بیرون اولین کسی که توی ذهنم اسمش تداعی می شد اون باشه. کسی شده بود که دلم می خواست بهش بگم دوست. نشسته بودیم تو کافه و چای سبز رو جرعه جرعه می نوشیدیم. چشمم خورد به کیف دوربین عکاسیش و فوضولیم گل کرد:

-عکاسی یا از روی علاقه عکس می گیری؟

فنجان چایش رو روی میز قرار داد و با یه لبخند شیک گفت:

-یه جورایی هر دو.

با شوق گفتم:

-جدی؟...چه سوژه ای؟

نگاهی به کیف دوربینش انداخت و سپس نگاهش رو به من داد:

-جذابیت های پنهان شده.

وقتی علامت سوال شدن چهره ام رو دید با خنده گفت:

-هر چیزی که جذابیت داره و بقیه اون رو نمیبینن...ممکنه یه آدم باشه که خیلی خالصانه داره به

هم نوعش کمک می کنه...ممکنه یه گل باشه که با اینکه شکسته اما با تمام توانش هنوز زنده

ست و زیباست...ممکنه یه حیوون باشه که با اینکه زشته اما خواهانه توجهه.

دستاش رو قلاب کرد و روی میز گذاشت:

-هر چیزی توی یه لحظه ممکنه خاص و جذاب باشه.

با تحسین نگاهش کردم و گفتم:

-البته یه چشم حرفه ای مثل شما هم نیاز داره...کسای مثل من چیزهایی رو میبینه که از قبل توجیه شده که قشنگه.

ابرویی بالا داد و گفت:

-تو این مدت کم مطمئنم این مورد اصلا در مورد شما صدق نمی کنه.

-چطور؟

کتاب های روی میز رو نشون داد و گفت:

-شما به دنبال جذابیت هایی هستین که خودتون پیدا می کنین.

سرم رو انداختم پایین.تعریف و تحسینش من رو بیشتر سر شوق آورد.موهای ریخته شده جلوی پیشانیم رو پشت گوشم انداختم،شال روی سرم رو کمی مرتب کردم و گفتم:

-الان چیزی دارید ببینم؟

با هیجان کیفش رو دستش گرفت.آلبومی از داخلش در آورد و در حالی که دستم می داد گفت:

-خیلی خوش شانس هستید که امروز این همراهمه.

آلبوم رو گرفتم و دونه دونه عکس ها رو با شوق و ذوق نگاه کردم.با همون چند عکس اولی می تونستم هنر زیبا دیدن رو توی عکس هاش ببینم.

مثل بچه ها شده بودم و با هر عکسی که می دیدم فوری می گفتم:وایی...عالیه...خیلی زیباست.

فرزاد مثل یه معلم هر عکس رو برام تفسیر می کرد.جوری که انگار اون لجزئه همون جا باشم.

عکس های آلبوم که تمام شد با افسوس سمتش گرفتم که با خنده گفت:

-اگر از نزدیک این زیبایی ها رو ببینید یه چیز دیگه ست،حتما تجربه اش کنید.

به فنجون چای تمام شده ام خیره شدم:

-درسته...خیلی هم دوست دارم زیبایی های ایران رو از نزدیک ببینم ولی...

لبم رو بستم.نمی دونستم درست بود برای کسی که هنوز برام غریبه ست و رسماً حکم دوست رو برام نداشت درد و دلم کنم درسته یا نه.

آهی کشیدم و ساکت شدم.به خیابون پشت شیشه ی کافه خیره شدم که ضربه ی آرومی به میز زد:

-می توئم کمی فوضولی کنم؟

نگاهم از خیابون،مردم و ماشین ها گرفته شد.نگاهم از شلوغی پشت شیشه متوجه نابی رنگ طوسی فرزاد شد:

-اگه الان بهت بگن اولین جایی که دوست داری بری کجاست چی می گی؟

نگاهم به آلبوم بود و قطعه عکسی که بی اجازه کمی از آلبوم خارج شده بود.

عکس رو از درون آلبوم بیرون آوردم و با هیجان گفتم:

-مزرعه ذرت.

عکس رو ازم گرفت و با یه خنده نگاهم کرد.نیازی نبود منتظر حرفی باشم که قرار بود از درون هنجره اش خارج بشه.نیازی نبود چون نگاهش داد می زد قراره فرزاد کاری کنه من یه مزرعه ذرت رو ببینم.

صدای بوق ماشین پشت سریم باعث شد با یه نفس عمیق برگردم به زمانی که هنوز توش نفس می کشیدم.

رو به روم رو نگاه کردم و با دیدن ساختمان شرکت پوزخندی به خودم زدم:

-اونقدر غرق دیروز شدی که حتی نفهمیدی چطور اومدی.

ماشین رو پارک کردم و وارد ساختمون شرکت شدم.نگهبان نگاهش که به من خورد سریع گفت:

-خانم کاشانی؟

سلامی کردم و سمتش رفتم:

-ببخشید منشی جناب هوشیار خانم نیکان گفتند هر موقع تشریف آوردین اول برید اونجا و نرید قسمت آزمایشگاه.

حس خوبی از این احضار شدن روز اولی نداشتم. اما خب کمی هم کنجکاو شدم. معطل نکردم و سریع طبقه سوم رفتم. در آسانسور که باز شدن نیکان من رو دید از جاش بلند شد، خواست حرفی بزنه که همزمان شد با ویبره گوشیم و دیدن کارن هوشیار.

کارن هوشیار که نگاهش به من خورد گفت:

-خوبه به موقع اومدید... تشریف بیارید دفترم.

ویبره گوشیم روی اعصابم بود و حتی یه لحظه هم قطع نمی شد و این مصمم بودن فقط یه اسم رو توی ذهنم می کاشت... سامان.

کارن سمت نیکان منشی شرکت رفت، فرصت رو غنیمت شمردم و گوشی رو از توی جیبم بیرون آوردم.

قبل از وارد کردن رمز گوشیم دوباره لرزید و شماره سامان روی صفحه به نمایش در اومد:

-خانم کاشانی؟

صدای نیکان بود. سرم رو بلند کردم که نگاه تیز کارن باعث شد گوشی رو دوباره توی جیبم بگذارم.

با رفتن کارن دستم رو روی جیبم گذاشتم و پشت سرش به سمت اتاق رفتم. تماس سامان بعد از 1 ثانیه دوباره بر قرار می شد و این اصرارش روی مخم تاب می خورد:

-نمی خواین جواب بدید؟

همون لحظه ایستادم و نگاهش کردم. دم در بود و نگاهش بین من و جیبم در گردش:

-اجازه هست؟

با دستش اشاره ای کرد و جواب داد:

-بفرمایین... فقط سریع.

وارد اتاق شد اما در رو نبست و واضح بود می خواد متوجه حرفام بشه.

قبل قطع تماس جواب دادم:

-بله...

کمی از در اتاق دور شدم و پشت بهش کردم:

-شرکتی طنناز؟ حتما هم پیش اون کارنی نه؟

-سرم شلوغه میشه...

نذاشت حرف بزنم و تند تند گفت:

-فقط لطفا اگر کارن پیشنهادی بهت داد بگو نه...هر جور شده بهانه ای براش بیار.

از این حرف با اینکه نباید حس خوبی پیدا می کردم اما خوشم اومد:

-که این طور...اما تو که می دونی من...

صدام رو تا حد امکان پایین آوردم:

-من عاشق بله هایی هستم که باید نه باشه.

صدای طنناز...طنناز گفتنش توی تخیلات من گم شد.تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی سایلنت

کامل گذاشتم.نفسی عمیق کشیدم و با یه لبخند خیلی محو که فقط خودم حسش می کردم وارد

اتاق کارن هوشیار شدم.

فصل دوم:پیشنهاد بیشرمانه

با تعارفش روی مبل نشستیم.زیر چشمی خیره شدم به کارهاش.مطالبی رو روی برگه ی رو به

روش تند تند نوشت و امضا زد.سرم رو کامل بلند کردم تا حرفی بزنم اما نیکان با تک ضربه ای

وارد اتاق شد و با تکان دادن سرش برای من سمت کارن هوشیار رفت:

-هنوز خبری ازشون نیست.

کارن هوشیار دست از نوشتن برداشت، آهی نامحسوس کشید و به نیکان نگاه کرد:

-خیلی خب باشه... اینم امضا ها.

برگه ها رو درون پوشه ای قرار داد و دست نیکان داد:

-قراردادی که خواستم رو بیار و به مهدوی هم بگو بیاد اطاقم.

نیکان چشمی گفت از اتاق بیرون رفت. حس مرموز دورن سرم حسابی من رو کلافه کرده بود و دوست داشتم هر چه زودتر به جواب برسم و این ناخواسته باعث شد پاهام رو کمی نامحسوس

تکان بدم:

-جناب هوشیار؟

کارن هوشیار که انگار تازه متوجه بودن من شده باشه سرش رو بلند کرد و خیره شد بهم:

-معذرت می خوام... داشتم فکر می کردم.

از روی صندلی بلند شد، تایی به آستین پیراهش داد و سمتم اومد:

-خواستم بیاین تا خواسته و یه جورایی پیشنهادی رو باهاتون در میون بگذارم... البته قبلش باید چند تا سوال بپرسم.

تکیه داد به مبل و نفس عمیقی کشید:

-سرا پا گوشم جناب هوشیار.

دستاش رو بهم قلاب کرد اما بعد از چند ثانیه پشیمون شد و از هم بازشون کرد. دستش رو روی دسته ی مبل قرار داد و دیگری رو روی پاهاش گذاشت:

-دکتر حسامی خیلی از تون تعریف می کرد و میشه از بین حرفاش متوجه شد کاملا شما رو قبول داره.

مقدمه ی خوبی بود... حسابی در مورد از حسامی پرسیده بود:

-وقتی داشتم با ایشون صحبت می کردم برای مشکلم سریع شما رو پیشنهاد داد.

لبخندی زدم...از مقدمه چینی بیزار بودم:

-آدم هایی همدیگه رو درک می کنند که می دونن حرفاشون رو متوجه میشن...دکتر حسامی به من لطف دارن اما ایشون من رو باور دارند چون تا به امروز دانشجو و محقق خوبی براشون بودم.

خنده ی ظریفی به روی لب هاش خودنمایی کرد.اینکه از خودم تعریف کنم آره درست نبود اما کسی هم نبود این کار رو برای من انجام بده.

-دقیقا تیکه ی اولی حرفتون رو دکتر حسامی هم زد...می گفتند همیشه سریع متوجه مطلب میشید و یاری کننده ی خیلی خوبی هستید... و...

جمله اش رو خورد.خیلی هم قابل اعتماد بودم.مطمئنا حرفی بود که حسامی در مورد من به اون گفته بود.اما انگار از گفتنش زیاد خوشش نمی اومد.

دیگه داشت زیادی جاده خاکی می رفت و من به هیچ عنوان در اون زمینه صبر و تحمل نداشتم:
-چرا مسئولیت مسؤل فنی رو کنار گذاشتین.

جرقه ای توی ذهنم زده شد...مسؤل فنی...خالی بودن جای جانشین...

-قبلا اشاره ای به این موضوع کرده بودم.

لبانم رو تر کردم و ادامه دادم:

-من اغراق می کنم جاه طلب هستم...بودنم توی اون کارخونه حتی با داشتن پست مسؤل فنی هیچی عاید من نمی کرد،اون کارخونه روز به روز به ورشکستگی نزدیک می شد...نقدینگی براشون نمونه بود و دیگه تقریبا نمی تونستن حقوق کارمندا ها و کارگراشون رو بدن.

به چشماش نگاه کردم...نگاهم کرد...محو...مستقیم...رو برنگردوند...سرش رو پایین نیانداخت...حتی سمت نگاهش تغییر نکرد...

کارن هوشیار نگاهم می کرد...انگار که بخواد تمام من رو از توی چشمام پیدا کنه و بفهمه...جوری که بخواد بهم القا کنه در مورد من بی اعتماد و کنجکاو:

سکوت بین هر دوی ما شاید بیشتر از 3 ثانیه هم نشد اما همین چند ثانیه مثل چند ساعت بود. تک سرفه ای کردم و ادامه دادم:

-می تونم بیرسم چرا این موضوع رو مطرح کردین؟

قبل از جواب دادنش در با ضربه ای باز شد و نیکان وارد اتاق شد. برگه ای دستش داد و با یه لبخند و ببخشید از اتاق بیرون رفت:

-پست مسئول فنی تا چند روز دیگه خالی میشه و جانشین این پست هم خبری ازشون نیست. دلیل اصرار سامان روی نه گفتن رو متوجه شدم... شخصی که مسئولیت پست مسئول فنی رو به عهده داشت گاهی وقت ها دو تایم باید می موند... این یعنی بیشتر جلو چشم کارن هوشیار بودن... این یعنی کارن هوشیار کمی در مورد کنجاوه... شاید... بیشتر مشکوک.

-دکتر حسامی وقتی متوجه شد من با استخدام شما موافقت کردم و پست مسئول فنی خالیه شما رو پیشنهاد داد.

کارخونه ای به بزرگی کارخانه مواد غذایی ماه بانو، بعید بود بخواد کسی مثل من که تجربه ی زیادی توی بخش مسئول فنی نداره استخدام کنه... فقط به خاطر حرف دکتر حسامی؟... بعید بود... یا من احمق بودم؟... برای این پست اون هم برای همچین کارخونه ی بزرگی نیاز به کم کم 5 سال سابقه تو بهترین کارخونه بود.

انگار هنوز با خودش در جنگ بود.

گاهی دزدکی نگاهم می کرد... شاید غلط من بود... اما نگاه میکرد و تا من با چشمام بخوام بگم دیدم سرش رو بر می گردوند.

برگه ای رو سمتم گرفت و وقتی شروع کردم به خوندن محتویاتش گفت:

-فکر میکنم بدونید اما محض اطلاع... شما رو به اداره کل نظارت معرفی می کنیم و اگر کمیته فنی تایید کرد می تونید رسماً کارتتون رو شروع کنید.

هنوزم برام سوال بود... هنوز هم برام عجیب بود... با خودم مدام تکرار می کردم... من رو شناخته؟

سریع تو ذهنم برای خودم دعوا به پا شد... نشناخته... نمی تونه بشناسه... اونم کی... کارن
هوشیار... 7 سال گذشته... پس یادش نیست... اگر هم شناخته که نمی اومد مهم ترین پست
کارخونه رو به من بده...

می خواستم بیرسم اما سوالم جزو ممنوعه ها بود و بیشتر به شک کردن به من دامن می زد پس
جلوی دهانم رو بستم.

به مرد 40 ساله ای که می دونستم مسئول فنی و وارد اتاق شده بود نگاه کردم و به احترامش
بلند شدم.

سلامی به هر دوی ما داد و کنار من نشست:

-خانم کاشانی...

به مرد کنار دستم اشاره کرد:

-مهدوی...مسئول فنی.

این بار به مهدوی نگاه کرد و شروع کرد به معرفی من و کمی البته خیلی کوچیک و غیر قابل
گفتن... تعریف از من.

وقت استراحت بود. روی صندلی رو به روی مهدوی نشسته بودم و به صحبت هاش گوش می
دادم. با اینکه شنواییم پی مهدوی بود اما حواسم به دنبال کارن هوشیار که چند متر دور تر مقابل
یکی از کارگرها کنار دستگاه ایستاده بود چرخ می زد. دستش به پهلو بود و دستی دیگه اش
چونه اش رو گرفته بود، دقیق به مردی که صحبت می کرد و برخی قطعات رو نشون می داد گوش
می داد.

حواسم در اصل پی احترامی بود که تک تک کارگرها و کارمندها نثار کارن هوشیار می کردند.

احترامی که برای من حال به هم زن بود و به محض دیدنشون پی می بردم از عمق وجود مدیر
عاملشون اصلا خبر ندارند.

-امروز رو همین یه تایم خوبه اما از فردا دو تایم بمونید لطفا.

چشمام رو سمت مهدوی دادم و گفتم:

-چی شد که می خواین این پست رو خالی کنید؟

چشمانش انگار برق زد...به هیچ عنوان نارحت نبود و می شد گفت فقط کمی دل نگران:

-خانمم بارداره و برای دیدن مادرش شیراز رفت اما الان بستریه و دکتر گفته بچه زودتر به دنیا میاد.می خوام کنارش باشم و...

خندیدم:

-مرخصی طولانی درسته؟

خندید و از سر جاش بلند شد:

-نگران نباش پستم کاملا خالیه...جناب هوشیار من رو به یکی از بهترین کارخونه دارا تو شیراز معرفی کردند پس بیکار نمی مونم.

این بار با خودم پوزخند زدم و با خودم گفتم:

-مهربونی...دست و دل بازی...نگرانی بابت بیکار بودن یه مرد خونواده؟

دلم می خواستم بلند بلند بخندم...نگرانی؟...اونم کارن هوشیار؟...دلواپسی؟

نمی تونستم باور کنم و دلم می خواست این رو بلند به مهدوی بگم اما چه می کردم که باید سکوت پیشه می کردم و زبان می بستم.

وقت ناهار دلم می خواست کنار مهردخت بشینم اما ترسیدم صمیمی بودن بیش از حد ما رو حتی از روی رفتارم بفهمه و بو ببره.مجبور شدم کنار یکی از دخترها به اسم شیدا که تو بخش آزمایشگاه بود بشینم و به حرافی هاش گوش بدم.

اشتهایی به غذا نداشتم و می شد گفت باهانش بازی می کردم. سرم رو نامحسوس تکان می دادم و به رفتارها و حرکات های مهنا ابراهیمی نگاه می کردم.کسی که از همون اول ورودم مثل کسی نگاهم می کرد که انگار می خواد بگه...آره میدونم تو کی هستی...انگار که اون خوب بود و من

کاملا بد...انگار که اون همه چیز رو می دونست و من هیچ...خبر نداشت همه چیز رو می دونم
و...اون کاملاً خوابه.

-همه چیز تمامه.

سرم رو سمت صدا که کسی جز شیدا نبود برگردوندم و خیلی عادی جواب دادم:

-کی؟

چشمکی نامحسوس زد:

-همونی که نگاهش می کردی...مهنا ابراهیمی.

پوفی بی صدا کردم و خواستم حرفی بزنم که ادامه داد:

-باید همه چیز تمام باشه...اونم وقتی زن مدیر عامل.

دلَم می خواست بهش بگم...می دونم پس دیگه بیشتر نگو...اما دست بردار نبود:

-اما خب می دونی جالبی ماجرا چیه؟

کنار گوشم پچ پچ کرد:

-یکم مغروره...یکم بیشتر از یکم.

به حرف خودش خندید و نگاه گذرای بی به مهنا که 3 میز دورتر از ما بود انداخت.

دست از خوردن برداشتم و خواستم از جا بلند بشم که نگاهم با نگاه مهنا برخورد کرد و انگار

گوشه ی لبش به پوزخندی باز شد.

تو دلَم نیشخندی بهش زدم و گفتم:

-تو هم به وقتش...

سینی غذا رو سر جاش گذاشتم و سراغ مهدوی رفتم که با یه لبخند گفت:

-می تونی دیگه بری...فقط فردا اومدی مستقیم برو انبار.مرجوعی ها و معیوبا رو برگشت

دادن...گزارشش رو برام بنویس.

سری به نشانه ی بله تکان دادم و گفتم:

-دیگه کاری نیست الان من من انجام بدم؟

کمی با صدا خندید:

-حقم داری... انرژی زیاد داری...البته فکر کنم بعد یه مدت از این کار خوشت نیاد، از بس که باید سراپا باشی.

بهش لبخند زدم و جواب دادم:

-من از چیزایی که خیلی خوشم بیاد خسته نمیشم آقای مهدوی.

سری دیگه تکان دادم و نگاهم رفت به چند متر دور تر و طبقه ی بالا...پشت دیوار شیشه ای...جایی که کارن هوشیار ایستاده بود و دست تو جیب بعد از نگاه کلی به کارخونه نگاهش روی من ثابت شد.

حرکت کردم و سمت اتاق رختکن رفتم و سوالاتم بی هوا دور سرم چرخ زد:

-پس کی می خواد بفهمه؟...هنوز هیچ حرکتی نکرده...یعنی قسمت فروش هیچ حرفی نزده؟

پشت فرمون که نشستم و تکیه دادم به صندلی ماشین تازه متوجه درد پاهام شدم. بعد مدت ها زمان زیادی سراپا نگهشون می داشتم. و البته پاشنه کفشم اصلا مناسب برای چند ساعت سراپا موندن نبود، اون هم وقتی یه تیکه به خودم خندیدم و ماشین رو روشن و حرکت کردم.

فاصله ی زیادی از کارخونه دور شده بودم که با نگاه به آینه ماشین متوجه ماشین سمندی شدم که پشت سرم بود. با فاصله پشت سرم می اومد و سرنشینش یه مرد با عینک آفتابی بود.

نمیدونم چرا اما همیشه انگار نسبت به ماشین پشت سرم فوبیا داشتم. همیشه حس می کردم یکی پشت سرمه و داره تعقیبم میکنه و همیشه هم متوجه می شدم که بله اشتباه کردم. نمی دونم چرا فکر می کردم دارم تو یه فیلم سینمایی بازی می کنم و این قسمت یه نفر تعقیبم می کنه. خنده دار بود اما من همیشه مراقب پشت سرم بودم و اگر ماشینی مدام پشت سرم تکرار می شد به خودم می گفتم آره...تعقیبم می کنه.

همون طور که مدام پشت سرم رو نگاه می کردم و با سرعت کمی می راندم یکمرتبه سینه ام درد گرفت و هر لحظه دردش بیشتر می شد. بدببیری هام پشت سرهم بارون شد و حس کردم عضله پاهام هم گرفت. بین تمام این بدشانسی ها به خودم خندیدم و در حالی که از درد نفسم رو مدام نصفه می گرفتم ماشین رو گوشه ای پارک کردم.

با عذاب کیفم رو برداشتم و محتویاتش رو گشتم و وقتی بسته خالی قرص رو پیدا کردم سر خودم داد زدم:

-این همه وقت خبری ازت نبود حالا باید بیای و بگیری...اونم وقتی داروم تمام شده.

صندلی رو دادم پایین که مثلا دراز بکشم اما هر لحظه دردام بیشتر می شد. بدجوری به خوردن قرص ها عادت پیدا کرده بودم.

تیکه تیکه نفس می کشیدم که یاد گویشیم افتادم. خوشحال بدون اینکه بخوام به خودم حرکتی بدم که درد سینه ام بیشتر بشه دستم رو سمت کیفم بردم و توی کیفم رو گشتم. دستم که به گوشی خورد با خوشحالی از توی کیف بیرون آوردمش اما این بار درد مثل یه تیر توی سینه ام با شدت بیشتری سوخت. دستم شل شد و گوشی پایین صندلی افتاد.

دیگه داشتم به گریه می افتادم که در ماشین باز شد:

-خانم کاشانی؟

چشمای بسته ام رو محکم تر بستم. دلم نمی خواست جوابش بدم. نمی خواستم بگم به کمکش نیاز دارم اما...

اما درد آنقدر به سینه ام فشار آورد که آخ خفیف و بی صدایی گفتم:

-خانم کاشانی...به نظر خوب نمیاین.

هیچ راه دیگه نداشتم و مجبور بودم چنگ بزنم به ریسمان کمک کارن هوشیار. دستم رو که می لرزید تکان دادم و به دنبال بسته خالی قرصم که روی صندلی انداخته بودم گشتم. با پیدا کردنش بسته خالی قرص رو سمتش گرفتم.

تو اوج درد و ناله های خفه ام ،خدا رو شکر کردم که به خاطر دردم نیازی به حرف زدن و نگاه کردن بهش رو ندارم.

بسته قرص خالی رو که گرفتم،چند ثانیه...انگار بی حرف فقط خیره شد بهم... به من....که نمی دونم چی رو ثابت کنه.

در ماشین که بسته شد برای فرار از عذاب درد شروع کردم به فکر کردن و پرسیدن سوال از خودم:

-چطور متوجه من شده؟...مگه نباید تا عصر کارخونه باشه؟...نکنه تعقیبم کرده؟

به خودم خندیدم که باعث شد آخی بگم.تو همون حال جواب های سوالاتم رو هم خودم به خودم دادم:

-تو مسیورش بودی....حتما کاری بیرون داشته....کارن هوشیار احمق نیست...احمق نیست چون برای تعقیب بیکار نیست خودش این کار رو انجام بده،این کار رو به اهلش می سپره.

ثانیه ها از دستم در رفت که صدای در طرف راننده رو شنیدم.اما به ثانیه نکشید که در بسته شد و این بار در پشتی باز شد و صداش که گفت:

-دهنتون رو باز کنید.

اصلا دلم نمی خواست چشمم رو باز کنم پس بی حرف دهنم رو باز کردم و قرص رو زیر زبونم گذاشتم.

وقتی درد کمی بهتر شد و دست رو سینه ام شل تر به ناچار چشم باز کردم،نگاهش نکردم و گفتم:

-خوبم...درد کم تر شد.

نمی خواستم و اصلا دوست نداشتم بگم...ممنونم....برای من کارن هوشیار مستحق شنیدن ممنونم نبود.

بسته کامل قرص رو روی صندلی کمک راننده گذاشت و بدون حرف دیگه ای از ماشین بیرون رفت.صدای گذر ماشین رو که شنیدم از جام آروم تکان خوردم و نشستم.

صندلی کمک راننده رو نگاه کردم و با دیدن آب معدنی و پاکت آبمیوه پوزخند زدم و گفتم:

-مهربونی؟... تو؟... پیشرمی، همین .

پشت سر هم نفس کشیدم و وقتی مطمئن شدم دردم آرام شده خم شدم و گوشیم رو از زیر صندلی بیرون آوردم که همون موقع شماره سامان و نام ذخیره شده اش، پسر پولدار مرموز باعث روشن شدن صفحه ی گوشی شد.

تک سرفه ای کردم و با اتصال تماس گوشی رو روی گوشم گذاشتم و صبر کردم تا سامان به حرف بیاد:

-چرا همیشه منتظری تا من اول صحبت کنم؟

صندلی ماشین رو به حالت اول برگردوندم:

-چون صدات قشنگه.

خندید و گفت:

-باشه... گولت رو خوردم.

بعد مکث چند ثانیه ای پرسید:

-چیزی شده؟

از روی عمد بود یا نه... اما اون موقع اصلا دوست نداشتم بگم کارن هوشیار اگر به دادم نمی رسید احتمالا از زور درد سخته ای می زدم.

-نه چی باید بشه.

لحنش کمی عصبی شد:

-چرا شده دختره ی لجباز.

به یاد پیشنهادهای کارن هوشیار افتادم و گفتم:

-چرا نباید پست مسئول فنی رو قبول کنم؟

نفس نفس زد:

-کجایی؟

-تو راه خونه.

مطمئن بودم می خواد بگه برم پیشش اما پیش دستی کردم:

-جایی کار دارم و بعدش می رم خونه. خیلی خسته ام سامان.

ماشین رو روشن کردم و شنیدم که گفت:

-باید ببینمت... امروز... حتما.

نگاهم باز سمت صندلی کمک راننده رفت:

-وقت شد... حتما.

بی خدافظی و بی حرف بیشتر تماس رو قطع کردم. پاکت آبمیوه و آب معدنی رو دستم گرفتم، شیشه ی سمت کمک راننده رو باز کردم و هر دو رو بیرون انداختم.

ماشین رو حرکت دادم و همون جور که سمت دانشگاه می رفتم با دکتر حسامی تماس گرفتم و وقتی از بودنش مطمئن شدم سرعتم رو کمی بیشتر کردم.

سرعت 100 کیلومتر در ساعت... گیج سرعت... اتوبان... سرعتی که هر لحظه می تونست بیشتر بشه و بیشتر می شد... یاد دیروز... آخ قطعه ای دیگه از دیروز... پیشنهاد فرزاد و قند تو دل آب شدن من بابت دیدن مزرعه ذرت.

اون لحظه، اون ثانیه دیگه درون ماشین نبودم... زمان نایستاده بود بلکه کمی، فقط کمی برای من به عقب برگشته بود... برگشته بود به زمانی که من از حس لذت نفس کشیدن نهایت استفاده رو می کردم... برگشته بودم به روزهایی که فکر می کردم دردی ندارم و درد اصلا و به هیچ عنوان برای من نیست بلکه فقط برای صفحه ی حوادث روزنامه ست.

تو حیاط پر دارو درخت مامان بزرگ مثلا می دویدم. اما در اصل راه می رفتم تا مغزم به کار بی افته و بتونم بهانه ای رو پیدا کنم تا مامان بزرگ رو تو سفر چند ساعته همراه کنم اما به هر دری می زدم بهانه ام کاملا بچه گانه به نظر می رسید.

فکر کردن و بهانه تراشیدن رو رها کردم و وارد ساختمون شدم. مستقیم سمت اتاق مامان بزرگ رفتم. تک ضربه ای به در زدم و وارد اتاق شدم. دهانم رو باز کردم تا بدون تراشیدن بهانه و دلیلی بگم با من به دیدن مزرعه ذرت بیا اما با دیدن پرستارش که پاهای مامان بزرگ رو گرم می کردم نگران گفتم:

-چی شده؟

مامان بزرگ نگاهم کرد و با مهربونی خالصانه اش جواب داد:

-چیزی نیست دخترم همون درد همیشگی پاهام.

رفتم و کنارش نشستم. دستش رو گرفتم و بوسه ای رو پوست چروکیده اش زدم:

-مامان جان چرا به حرفم گوش نمی دی؟... بیا با من بریم. اونجا پر از دکتر های متخصصه که برای هر دردی درمانی دارند.

دستش رو روی شونه ام گذاشت. بهم لبخندی زد و پر از مهر و عاطفه گفت:

-من پیر دیگه پا می خوام چی کار.

به عکس پدر بزرگ که رو به روش روی دیوار نصب بود خیره شد:

-من زندگیم رو کردم... من با پاهام خیلی جا ها رفتم ، خیلی چیزا دیدم و تجربه کردم... من به جز عاقب به خیری شما ها دیگه هیچ چیز نمی خوام دخترم.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم. دلم می خواست گریه کنم اما اشکم رو نگه داشتم.

مامان بزرگ تنها کسی بود که دلیل ایران اومدنم رو درک می کرد. تنها کسی بود که وقتی گفتم شاید ایران بمونم تشویقم کرد اما نگران شد.

نگرانیش بابت چیزی بود که برای من کاملا بی اهمیت و میشه گفت گم نام بود...نگرانیش دلی بود که دوست نداشت بشکنه اما...خرد شد...پاره پاره شد...نابود شد...له شد.

شام که خورده شد و به اتاقم رفتم من موندم و دلی که انگار جوری دیگه ای ترانه می زد.

ترانه اش ترانه ی عاشقی یا تند تند شدن ضربان نبود، ترانه اش کمی ریتم بیشتر زنده بودن و لذت بردن از ریتم ترانه ی زندگی بود. فقط می گفت وقتی زنده ای و 18 سال داری لذت ببر و حس کن.

و من فقط داشتم از این زنده بودن نهایت استفاده رو می بردم که تو این راه گوش دادم به ترانه ای که کمی یا شادم هم باید بگم خیلی برام نا آشنا بود.

بیدار که شدم چند ثانیه لبه ی تخت نشستم و به عکس خودم تو آینه ی کمد دیواری نگاه کردم. نگاه کردم به دختری که 18 سال داشت و بی هدف بود. به دختری که به قول خودش فقط اکسیژن رو تلف می کرد. به دختری که به هوای دیدن وطنی که پدر و مادر و برادرش اون رو نا امن خونده بودند پا گذاشت. به دختری نگاه کردم که به محض ورود به کشورش دیگه خودش رو یه مهاجر نمی دونست. مهربانی رو واقعی می دید. لبخند رو زیبا تر می دید. حس تعلق رو بیشتر می فهمید. فهمیده شدن رو دلنشین تر دید و حس کرد.

کم کم لبم به خنده باز شد. بلند شدم و به خودم تو آینه نزدیک تر شدم و گفتم:

-چیزی که می خواستی رو پیدا می کنی...مطمئنم.

اون لحظه...اون لبخند...اون حس ناب...اون اطمینان...واقعا زیبا بود...اما از یادم رفت و میشد گفت برام بی اهمیت بود که دنیا یه روی دیگه داره که بیشتر جلو می ده و خیلی بیشتر هم هست...یه رو که انگار همه ی آدم ها دارند...یه رو که...زشته...سیاه.

صدای صحبت های مامان بزرگ و نرگس پرستارش باعث شد عجله کنم و یادم بیاد دیگه صبحه. سریع دست و صورتم رو شستم. سر میز رفتم و با اولین لقمه ای که برای خودم درست کردم رو به مامان بزرگ گفتم:

-امروز دیرتر میام نگرانم نشید.

دستانش از حرکت ایستاد و چهره اش نگران شد:

-چرا؟

خندیدم ونمی دونم چرا نگاهم رو ازش دزدیم:

-قراره برم مزرعه ذرت.

لقمه تو دستش رو تو پیش دستی رو به روش گذاشت:

-با کی؟

آخرین جرعه چای رو نوشیدم:

-با یه پسر...اسمش فرزاد.

می دونستم احتمالاً حرف از اعتماد و شناخت می زنه:

-مامان جان...فقط قراره مزرعه رو نشونم بده...شماره تماسش رو براتون میدارم پیش تلفن.

نگرانی از چشمش داد می زد.اما می دونست نمی تونه متقاعدم کنه که نرم،اون هم فقط به این

خاطر که فرزاد پسر و نسبت بهش شناخت ندارم.درسته شناخت نداشتم اما برای من رفتن و

دوست بودن با یه پسر کاملاً عادی بود و این رو می دونست.

مانتوی کوتاه آبی نفتی به همراه جین سورمه ای رو تن کردم.شال سفید رنگ رو سرم انداختم و با

برداشتن کیفم از اتاق زدم بیرون.مامان بزرگ نگران از اتاقش که رو به روی اتاقم بود بیرون اومد

و گفت:

-دخترم میشه نری؟

خندیدم و گونه اش رو بوسیدم:

-چرا اینقدر نگرانی مامان جانم...بهت زنگ می زنم باشه؟

ازش خدافظی کردم و سمت در رفتم.همون طور که کفش هام رو پام می کردم اصواتی رو می

شنیدم که نا آشنا بود.اصواتی رو که بعدها فهمیدم آйте الكرسی ست و مامان بزرگ همیشه وقتی

بیرون میرم اون رو پشت سرم می خونه.

نگاه آخر رو بهش زدم و از خونه زدم بیرون. با یه تاکسی سمت کافه رفتم و به محض پیاده شدن کنار سمند بژ رنگی دیدمش. در حالی که هر دو برای هم دست تکان می دادیم سمتش رفتم. در رو برام باز کرد و گفت:

- دیدن مزرعه اینقدر خوشحالت کرده؟

در رو گرفتم و با نگاه بهش جواب دادم:

- خیلی.

خندید و با نشستنم دور زد و سر جاش نشست:

- پیشنهاد می کنم هیچ وقت نگذار چیزی تو دلت بمونه... مثل دیدن یه مزرعه ذرت... هر طور شده عملیش کن.

ماشین رو روشن کرد و گفتم:

- پیشنهاد می کنم اینو نگو چون من خیلی پروام... وگرنه از فرصت استفاده و همه رو برات لیست می کنم.

حرکت کرد و نیم نگاهی بهم انداخت:

- پیشنهاد می کنم این کار رو حتما انجام بده... عاشق اینم که خنده به لب کسی بیارم.

مکثی کرد و بعد از یه نیم نگاه دیگه گفت:

- خصوصا اگر اون شخص شما باشی... طناز.

اگر نگم خوشم نیومده بود دروغه محضه.

اون لحظه از اینکه کسی اینقدر به یه لبخند من اهمیت بده برام شد حس شیرین وصف نشدنی.

قلبم ترانه اش رو عوض کرد. از حس هیجان شد جنب وجوش بیشتر.

شد یه حرف پس ذهنم: چقدر خوبه که یه نفر... یه آدم... بهت توجه کنه.

نگاهم هنوز به رو به رو و سرعتی که هر لحظه بیشتر می شد، بود... گیج رو نگاه کردم... 100... دسته در رو گرفتم... 120... نمی ترسیدم... عاشق سرعت زیاد بودم اما انگار تا خودم تجربه اش نمی کردم برام ترسناک بود... 140... آب دهانم رو قورت دادم و صدایی که نگران بود:

-بخشید... سرعتم بالا بود.

سرعت کم و کم تر شد:

-عادتمه... جریمه هم حالش نیست.

به نیم رخش نگاه کردم... نگران بود... میدیدم...:

-سرعت بالا رو دوست دارم... اما تا تجربه اش نکنم بهش عادت نمیکنم.

خندید... شاید به این خاطر که ته حرفم اینطور معنی شد که... بهم آموزش بده.

جیغ بلند و سرخوشانه دختری باعث شد حواسم جمع امروز بشه. ماشین رو گوشه ای پارک کردم. مقنعه ی داخل کیفم رو درآوردم و سرم کردم و به طرف دانشگاه رفتم. زنی که تو قسمت حراست بود من رو میشناخت و بعد از سلام و احوال پرسی وقتی گفتم با دکتر حسامی قرار دارم ایرادی نگرفت و گذاشت برم.

با ورود به محوطه ی دانشگاه سرم رو جای اضافی نچرخوندم و مستقیم به سمت اتاق دکتر حسامی رفتم. از دانشگاه این رو به خاطر داشتم که باید حتما و سریع درسام رو بدون هیچ نمره ی کمی پاس کنم و فارق التحصیل بشم. به خاطر آوردم وقتی وارد دانشگاه شدم هیچ کس شاد نشد. فقط مامان بزرگ... نه یه نفر دیگه هم بود... دیروز... فرزند.

وقتی مطمئن شدم وضع و اوضاعم خوبه تک سرفه ی بی صدایی کردم و ضربه ای به در اتاق زدم. با شنیدن بیا تو دکتر حسامی لبخندی به لبم راه دادم و وارد اتاق شدم.

دکتر حسامی با ورودم سرش رو از کتاب بلند کرد و با دیدنم لبخندی زد و از سرجاش بلند شد:

-مثل همیشه به موقع.

به تعارفش نشستیم:

-چیز زیادی ندارم اینجا که ازت پذیرایی کنم... با چای موافقی؟
مرد مهربانی که موهای سپیدش من رو یاد پدر بزرگم می انداخت:
-با اینکه راضی به زحمت نیستم... اما چای عالی و شما بشینید... من میریزم.
قبل اینکه نه بیاره بلند شدم و به طرف فلاکس چایی که می دونستم کجاست رفتم:
-مگه بار اوله میام دیدنتون استاد.
نشست و با صدای مثلا پر تحکم گفت:
-نبینم دیگه بگی استاد.
رو کردم بهش و با بدجنسی گفتم:
-دکتر چطوره؟... استاد.
چشمانش رو برام تنگ کرد و سپس با هم آهسته خندیدم.
چای رو تو دو تا فنجان ریختم و با گذاشتن فنجانی رو به روش سر جام نشستم:
-اونقدر دانشجوی با استعدادی بودی که همیشه تاسف می خورم چرا به پیشنهادم عمل نکردی و
ادامه ندادی... می تونستی یکی از استاتید مجرب بشی.
فنجونم رو از روی میز برداشتم و گفتم:
-بگذارید جا خالی باشه برای مجرب تر از من.
روزنامه های روی میز رو که نگاه کردم، یاد فکرم افتادم و با خودم جنگیدم که چطور باید مطلب
رو به زبان بیارم.
-دیروز با هوشیار که صحبت می کردم گفت با استخدامت نسبتا موافقت کرده... خیلی برات
خوشحالم.
نگاهم رو از میز و روزنامه ها گرفتم:
-حتما همه جور سوالی از شما در موردم پرسید درسته؟

تک خنده ای کرد و فنجونش رو برداشت:

-البته به نظر میاد به من شک داره.

نگاهش رنگ تعجب گرفت:

-شک...چرا؟

انگار که به جواب رسیده باشه ابروهاش پرید:

-به خاطر خرید سهام کارخونه؟

با سر تایید کردم که گفت:

-شک نداره اما میشه گفت زود اعتماد نمی کنه.

-استاد...کارن هوشیاری که من دیدم فقط به خاطر یه حرف بزرگ تر و استادش یه پست به اون

مهمی رو به تازه کاری مثل من که از قضا سهام شرکت رو هم خریده پیشنهاد نمی ده.

فنجان چای رو روی میز گذاشت. غرق فکر شد. عینک روی چشمش رو جا به جا کرد و آهی

کشید:

-بازم می گم دخترم...این کارش به این خاطره که می خواد بهت اعتماد کنه.

لبخند زد...از همون لبخند های بی نهایت مهربون که دوست داری نگاهش کنی:

-بهش به عنوان امتحان ورودی نگاه کن.

با اینکه هنوز برام قابل درک نشده بود اما برای طولانی تر نکردن بحث به ظاهر قبول کردم. دکتر

حسامی که اصل ماجرا رو نمی دونست. اون از گذشته ام بی اطلاع بود و برای همین دلیل

تراشیدن بیشتر جایز نبود.

هنوز نمی دونستم چطور باید از مزایده حرف بزنم که شک هیچکس به من و فکرم نره. با خودم

فکر می کردم که تلفن اتاق دکتر زنگ خورد. با بلند شدنش خودم رو مشغول روزنامه ای کردم که

اعلام مزایده درش قرار داشت.

روزنامه رو طوری دستم گرفتم که دکتر به محض نشستن نگاهش به تینتر بخوره. با خودم گفتم شاید حرفی ازش بزنه. اونقدر که آن دو با هم صمیمی بودن حتما باید از مزایده با خبر می بود. وقتی متوجه شدم صحبتاش تمام شده نظرم عوض شد و روزنامه رو روی میز و تقریبا به طرفش گذاشتم. سر جاش که نشست مدام به خودم می گفتم: ببینش... لطفا... دیگه مغزم کار نمی کنه. عینک رو روی چشمش جا به جا کرد و یه لحظه نگاهش به میز و روزنامه برخورد کرد و تو دلم غوغا شد.

از سر جام بلند شدم و عزم رفتن کردم که دکتر حسامی گفت:

- فردا دیدیش بهش بگو امیدوارم تو مزایده این هفته موفق بشه.

جلوی خودم رو گرفتم که لبخندم بیش از حد دیده نشه:

- نمی دونم چرا این مزایده اینقدر براش اهمیت داره... هر چند بهانه ش زیاد برام قابل قبول نبود.

کیفم رو روی دوشم انداخت و شانه ای بالا انداختم. با خوشحالی که سعی می کردم دیده نشه ازش خدافظی کردم و از اتاق زدم بیرون:

- بهانه ام پیدا شد.

لباس های بیرونم رو که با یه راحتی عوض کردم خودم رو روی تخت انداختم و چشمم رو بستم. دستام رو دو طرفم باز کردم و چند نفس عمیق کشیدم.

چیزی نمونده بود حس کوفتگی و خستگی بهم غلبه کنه. خستگی که همراه همیشگیم شده بود اما اجازه نشون داده شدن بهش نمی دادم. خستگی که همیشه می خواست من رو زمین بندازه اما من راهی به جز سراپا موندن نداشتم. اگر می خواستم بگم خسته شدم مساوی بود با اعلام اینکه بگم من... شکست خوردم.

صدای لرزش گوشی روی میز عسلی کنار تخت باعث شد به پهلو بچرخم. صفحه رو که نگاه کردم و اسم دیروز رو که دیدم خستگی تنم، یادم رفت.

خبثت و بدجنسیم نگذاشت بار اول تماس رو جواب بدم. بار دوم که زنگ خورد تا آخرین زنگ صبر کردم و گزینه اتصال رو لمس کردم.

گوشی رو به گوشه‌ام چسبوندم و گوش دادم به صدایی نفس‌هایی که یه روز... دیروز برام حکم نفس‌های خودم رو داشت... حکم زندگیم... حکم اینکه اگر نشنوم انگار خودم نفس نمی‌کشم:
-طناز.

دهانم بسته بود... قفل قفل:

-لامصب دلم برات تنگ شده.

نباید جواب می‌دادم... نباید می‌گفتم... نباید پیشنهاد می‌دادم اما:

-کجا بینمت؟

شاد شد و خندید:

-آدرس آپارتمانم رو...

نداشتم حرف بزنه و با پوزخند گفتم:

-نچ... نچ... آپارتمان؟... پیشنهاد بیشرمانه؟... نمی‌گی زنت می‌فهمه.

نمی‌خواستم بگه زنش نیست یا خبر نداره برای همین گفتم:

-باشه برام اس ام اسش کن.

تماس رو تمام کردم. چشم‌ام رو بستم و با اینکه دلم نمی‌خواست، صدایی شنیدم.

صدای خنده بود... یه خنده نبود... دو نفر می‌خندیدند... یکی دختر بود و دیگری پسر...

من بودم... فرزند بود... یه منظره‌ی عالی... هوای عالی:

-ببخشید زیاد شبیه مزرعه نیست بیشتر شبیه به...

-باغ ذرت؟

خندیدم... اونم خندید:

-عالمیه فرزند.

رفتم وسط ذرتا...ساقه ی کمی بلندش رو لمس کرد و توجه کردم که صدای خنده اش نمیداد.

سرم رو بلند کردم و دیدم داره نگاهم می کنه اونم بدون لبخند.مثل مسخ شده ها.لذت دیدن ذرت ها رو رها کردم و رفتم سراغش:

-چیزی شده؟...یکدفعه خاموش شدی؟

حواسش جمع شد.بازم لبخند زد.دستاش رو گذاشت توی جیبش و مثل بچه ها با چشمای ذوق زده گفت:

-اولین بار بود.

هان گفتم و در حالی که سرش رو می خاروند گفت:

-اسمم رو.

کاملا رو به روش ایستادم...برای چند ثانیه باغ ذرت پشت سرم به کل از یادم رفت و به پسر لپ سرخ رو به روم نگاه کردم:

-فرزاد...فرزاد...فرزاد...عالمیه..فرزاد.

خندیدم...خندیدم...بی صدا...مطمئن...سرخوش شدم...شاد شدم...رنگ های بیشتری توی دنیا دیدم...چشمانم برق زد..

حس کردم کسی تکانم می ده و صدام می زنه.هم دلم می خواست گوش بدم به حرفش هم می خواستم من رو رها کنه و بگذاره تو حال خودم باشم:

-طناز؟...

وقتی صداس و موج نگرانیش رو تشخیص دادم چشمام رو آروم باز کردم:

-تویی مهردخت؟

کنار تخت نشست و گفت:

- پس می خواستی کی باشه؟...چه خوابی می دیدی که یه ثانیه لبخند می زدی و چند دقیقه ناله.

تکیه دادم به تاج تخت و برای رهایی از جواب سوال هاش رو کردم بهش و گفتم:

-چطور اومدی تو؟

چند ثانیه زل زد بهم و در حالی که بلند شده بود دستش رو روی پیشانیم گذاشت:

-تیم نداری...اما حواس پرت شدی.کلیدت رو پشت در گذاشتی بودی خانم...اگه به جای من دزد

برش می داشت چی؟

کنارش زدم و بلند شدم:

-اینجا آپارتمانها...هر کی به هر کی نیست بیاد داخل.

-آره...اما خیلی از واحدا خالیه.

دوش گرفتم و برای از بین بردن خستگی و خواب آلودگی کمی آب سرد به صورتم پاشیدم.از

حمام که بیرون اومدم به یاد تماسش سراغ گوشی رفتم و پیامش رو خوندم.

برجی شمال شهر.زیاد دور نبود.

موهام رو خشک کردم...آرایش کردم...یکی از بهترین لباس ها رو تن کردم و با نگاه به ساعت

براش پیام نوشتم:

-الان حرکت می کنم.

منتظر جواب نبودم.گوشی رو توی کیفم انداختم و از اتاق زدم بیرون.مهردخت تا من رو آماده

برای بیرون رفتن دید با یه نگاه به ساعت گفت:

-میری بیرون؟...ساعت 7:30؟

کلید ماشین رو از روی کنسول برداشتم و در حال پا کردن نیم بوت ها جواب دادم:

-آره...اشکالی داره؟ نصف شب که نیست.

ساکت شد و چیزی نگفت از ش خدافضلی کردم و زدم بیرون. توی ماشین که نشستم چند دقیقه مثل بی حس، مسخ شده ها شاید بشه گفت خواب زده ها با چشم باز به رو به رو که دیوار بود زل زدم.

قسمتی از وجودم من رو منع می کرد. نه بابت رفتن به خونه ی مردی که زن داشت نه... انگار منع می کرد... از همه چیز... انگار که می گفت دست بکش... رها کن... دور شو...

ولی قسمت دیگه از وجودم، قسمتی که مدتی... چند سالی... کم کم رشد کرده بود... خبیث بود... رگه های شیطانی داشت... سرم فریاد می زد... داد می زد که نه... بی جا می کنی... می ری... ول نمی کنی... تا آروم نشدی دست بر نمی داری...

و من کم کم این قسمت شاید بد و خودخواهانه رو دوست داشتم... بهم جرات می داد... بهم انگیزه می داد... حتی بهم آرامش می داد. حتی اگه جنسش تو خالی بود... ولی آروم می کرد.

ماشین رو روشن کردم و بی توجه به درونی که خوب بود، می جوشید و هر لحظه صدایش کم و کمتر می شد سمت برجی که آدرسش رو بهم داده بود رفتم.

رو به روی ساختمون برج که پارک کردم و از ماشین زدم بیرون، وقتی که نگاهم به زنگ های آیفون و شماره واحدی که توش بود افتاد باز فکر به سرم اومد. باز سوال و باز جواب.

خسته کننده بود اگر می خواستم به همه ی اون سوال ها حتی ذره ای فکر کنم. بی معطلی زنگ آیفون رو زدم و با خودم گفتم:

-دیدمش فکری که نیاز باشه تو سرم میاد.

در با تقه ای باز شد، داخل شدم و به نگهبان نگاه کردم که حتی سوالی نپرسید. نیم نگاهی بهم انداخت اما مثل کسی که توجیه شده بود نه سوالی و نه نگاهی سرش رو پایین انداخت.

جالب بود و خنده دار که فکرم از آسانسور به پله ها رسیدم. می خواستم زمان رسیدن به طبقه ی 10 طولانی تر بشه. قسمت خوب وجودم طولانی تر شدن راه رو پیشنهاد می داد چون هنوز امیدوار بود من... من عاشق بد بودن... پشیمون بشم.

خودم رو داخل آسانسور انداختم و دکمه ی طبقه ی 10 رو فشار دادم.

تا باز شدن دوباره و ایستادن آسانسور چشمام رو ناخواسته بستم. ناخواسته فکر کردم. به اون روز. به دیروز. به خنده ام. به خنده اش. به خاطراتم.

قشنگ بود... لذت بخش بود... اما... کمی شبیه به خواب بود... و چقدر بد که ما عاشق رویا میشیم. موزیک تمام شد و صدای آرام زنی که گفت:

-طبقه ی 10.

با باز شدن در چشمام رو باز کردم و دیدمش. درست رو به روم، تو چهارچوب در واحد آپارتمان. همون جور بود... همون جور مونده بود... پیراهن صورتی مایل به سفید و شلوار جین سورمه ای به تن داشت... عینک طبی به چشم و... لپ های سرخ...

مثل دیروز... مثل گذشته... هیچ تغییری نکرده بود... انگار فقط این من بودم که کمی پیر و تغییر کرده بودم.

نفسم رو که حبس بود آروم بیرون فرستادم و از آسانسور خاج شدم. در رو کامل برام باز کرد و با یه لبخند کنار رفت تا برم داخل:

-فکر نمی کردم...

حرفش رو قطع کردم و کمی سرم رو به عقب برگردوندم:

-که پیشنهادت رو قبول کنم و پیام؟

حرفی نزد اما گفتم:

-خودمم فکر نمی کردم... اما...

برگشتم سمتش:

-اما فکر کنم منم دلم برات تنگ شده.

لباش تکان خورد. کمی خندید... شاید تصور من بود اما... لبخند زد.

از راهروی 3 متری گذشتم و وارد راهی شدم که سمت چپش آشپزخونه این بود و سمت راستش سالن بزرگ مربعی شکل که با یه ست مبل کلاسیک زرشکی سیر دیزاین شده بود.

گام هام کمی کند شد. سمت مبل های کلاسیک رفتم. دونه به دونه طراحی خونه رو نگاه کردم.

بوفه ای که کمی بالا تر از سالن مربعی شکل کنار ساعت شماته دار قرار داشت.

3 پله به بالا و مبل های ال مانند شکلاتی رنگ و میز شیشه ای که ظرف گرد چینی مشکی رنگی روش قرار داشت. پرده های کرم و قهوه ای رنگ همراه با تور طرح دار... کاملاً کلاسیک.

همه و همه... تمام اثاثیه ها... زمانی قرار بود برای خونه ای خریداری کنم که... من... ما... می خواستیم درونش زندگی کنیم.

-طناز؟

برگشتم سمت صدا... سمت مردی که من... عاشقش بودم... سمت مردی که... عاشقم بود... مردی که احتمالاً فقط... ادعا می کرد عاشقم بوده.

-من فراموش نکردم طناز.

گام برداشتم و یک قدمی ایستادم. چشماش رو نگاه کردم. جوری که بخوام صحت حرفش رو درون اون ها ببینم. یک قدم مونده رو کم کردم. دستام رو بالا بردم و گونه ای که سرخ بود رو لمس کردم. حرارتش رو حس کردم. سرم رو کمی به صورتش نزدیک تر کردم و زیر گوشش نجوا گونه گفتم:

-چرا... من رو فراموش کردی... فرزاد.

بازوی راستم رو گرفتم، اما قبل از اینکه بخواد با دست دیگه اش بازوم چپم رو بگیره ازش فاصله رفتم و سمت مبل های زرشکی سیر رفتم. کیفم رو انداختم و پالتو پاییزی تنم رو روی دسته ی مبل قرار دادم.

سمتش برگشتم و به چشماش زل زدم تا عکس العملش رو ببینم.

برای چند صدم ثانیه نگاهش پی پیراهن بدون آستین با یقه ی گرد باز مشکی کاملاً کیپ تنم رفت.

نشستم و پا رو پا انداختم و سعی کردم عادی باشم:

-هیچ بویی نمیداد... آشپزی نکردی؟... من گرسنمه.

رو به روم نشست... چشمش... فرار می کرد... بی قرار بود:

-مگه میشه... فقط دست پخت بهترین رستوران... خودم آشپزی نکردم چون از هیجان اومدنت ترسیدم غذای خوبی از آب در نیاد.

بلند شدم و سمت بوفه رفتم:

-زنت کجاست؟... بچه ات؟

در بوفه رو باز کردم و بطری ها رو نگاه کردم:

-چون نیستن داری گناه دیدن من رو به جون می خری؟

از جاش بلند شد. با گام های آرام پشت سرم اومد:

-دلم برات تنگه طناز.

برگشتم سمتش. جوری بود که انگار می خواد دستاش رو بیاره بالا و من رو تو آغوشش جا بده.

نگاهم رفت پی شونه اش... پی قوی بودنشون... پی روزی که اون شونه رو محکم گرفتم و بی خجالت... بدون فکر به اینکه کاری که می خوام انجام بدم تو کشوری که وطنم بود زیاد عرف نیست... سرم رو نزدیک کردم... پیشنهاد ترانه ی قلبم رو گوش دادم و گونه ی سرخش رو بوسیدم.

پشت کردم بهش و از نو به بطری ها نگاه کردم. یکی رو برداشتم و رفتم رو روی مبل ها نشستم:

-دو تا لیوان میاری؟

بی حرف دو تا لیوان آورد. بطری رو از دستم گرفت:

-می دونی از چی بدم میاد فرزند؟

دستش از حرکت ایستاد:

7- سال گذشته... همه زندگی می کنن... برای همه این 7 سال زندگی گذشته اما... چرا فقط من باید تو 7 سال پیش بمونم؟

بطری رو روی میز گذاشت. لیوانم رو برداشتم و برای رهایی از جواب ها و طفره رفتن هاش دستم رو بالا بردم:

- نمی خوام بهانه بیاری...هیچی نگو.

لیوان رو بالا آورد اما قبل از اینکه لب بزنم به محتویاتش یادم اومد باید رانندگی کنم:

- نشد... نمی تونستم طناز... نمی تونستم صبر کنم.

لیوان رو محکم توی دستم گرفتم:

- بهت گفتم بهانه ی الکی برام ردیف نکن فرزاد.

لیوان رو محکم روی میز کوبیدم و بلند شدم. سمت آشپزخونه رفتم و گفتم:

- شام چیه؟... گرسنمه. شام بخوریم بعد حرف بزنیم.

ایستادم... نفسم رو بیرون دادم و ادامه دادم:

- برات یه پیشنهاد دارم.

هر دو باهم... مثل کسایی که هیچ اتفاقی بینشون نیافتاده... مثل کسایی که بینشون عالیه

عالیه... شروع کردیم به گرم کردن غذا... چیدن میز... گذاشتن ظرف ها... چیدن قاشق چنگال...

نشستیم... رو به روی هم... چشم تو چشم هم... برام شام کشید... قورمه سبزی... بوش عالی بود... مزه

هم عالی بود اما من همون یه قاشق رو با جبر و به زور نوشابه وارد حلقم کردم.

- پس چرا نمی خوری؟

سرم رو که بلند کردم و متوجه گردنبندی شدم که از لابه لای دکمه ی پیراهنش بی اجازه بیرون

اومد. گردنبند و پلاکی که من براش انتخاب کرده بودم و به عنوان یادگاری داده بودمش.

فکر می کردم فراموشش کرده... مثل من... فکر می کردم انداختتش دور... مثل من:

- نمی تونستم، نتونستم بندازمش دور.

قاشق چنگال رو کنار بشقاب گذاشتم و با لحنی که یکمرتبه تند شد گفتم:

- پس چی شد که تونستی من رو بندازی دور؟

دست از خوردن برداشت... اونم چیزی نخورده بود... شاید فقط یک یا دو تا قاشق:

- طناز...

نمی تونستم... طاقت نداشتم... نمی دونم چرا اما به هیچ عنوان تحمل شنیدن صداش رو نداشتم... تحمل دروغ و بهانه نداشتم.

- چی شد بعد 7 سال دوباره یاد من افتادی؟... ناراحت کردن من، عذاب دادن من، جریحه دار کردن من... تاوان بدی داره فرزاد.

- باشه... عذابم بده. تاوانش رو پس می دم.

پوزخندی نثارش کردم و از جام بلند شدم. بی هدف بعد از سالن و مبل های زرشکی سیر به سمت راهرویی که منتهی می شد به اتاق ها رفتم.

همراه قدم های من صدای آروم گام برداشتن اون هم می اومد:

- می تونی تحمل کنی؟

دری رو باز کردم و دستم رو روی قاب در گذاشتم:

- شکنجه ست... قبول می کنی؟

اتاق خواب بود. تخت دونفره سلطنتی... رو تختی فیروزه ای با طرح های طلایی... دیوار هاش به رنگ آبی آسمونی و رگه های طلایی.

وسط اتاق ایستادم و در حالی که خیره بودم به تخت گفتم:

- زنت رو دوست داری فرزاد؟

برگشتم سمتش تا ببینمش. دهان باز کرد تا جواب بده اما... کمی معطل کرد:

-طناز من...

بهش نزدیک شدم.دستم رو روی شونه اش گذاشتم...ساکت شد:

-حتی اگر هم نه...اما زنت رو دوست داری...چون تضمین کننده ی تمام چیزیه که الان هستی.

گونه اش رو گرفتم...دستاش حرکت کرد...کمرم رو گرفت...صورتم رو تا چند میلیمتریش نزدیک کردم:

-اگر ادعات راسته...پس زنت رو رها کن...از بچه ی غیر خودم خوشم نمیاد پس اونم باید رها کنی.

دستاش کمی...شل شد و انگار کمی هم لرزید:

-اینا کمه...تمام 7 سال پیشت رو پاک کن و مثل همون وقتی شو که دوست داشتم...مثل فرزادی که عاشقم بود. و عاشقش بودم.

یه قدم ازش دور شدم:

-می تونی؟

-باشه من...

می خواست بهانه بیاره...به تخت اشاره کردم و گفتم:

-اگه می خوای من بازم تو یه تخت با تو باشم...باید شکنجه من رو قبول کنی.

مسخره بود...بههم فشار اومده بود و چشمام اشک طلب می کردند:

-یکی از اون شکنجه ها مربوط میشه به زنت...باید از وجود من مطلع بشه،بفهمه من

هستم...بفهمه معشوقه ات هستم...اما...

گام برداشتم و کنارش ایستادم:

-اما قرار نیست هیچ مدرکی از ما دستش بیاد چون من حوصله ی دادگاه و چسبیدن اتهام به

خودم رو ندارم...فرزاد.

نیم نگاهی به چهره ای که بی شباهت به مات زده ها بود انداختم و از اتاق زدم بیرون. پالتو رو تنم کردم و با برداشتن کیفم سمت در رفتم:

-می خواستم منتظر بمونم اما نمی داشتن.

دستم به دستگیره ی در بود که برگشتم:

-کی؟

جواب نمی داد... نمی گفت:

-کیا نمی داشتن؟

-نمی دونم.

سری به نشانه ی تاسف برآش تکان دادم و زدم بیرون.

تحمل پشت سر تحمل. نفس پشت سر نفس. تکرار پشت سر تکرار که تحمل کن.

از برج زدم بیرون و ریموت رو زدم. روی صندلی نشستم اما برای یه لحظه مثل زمانی شدم که رانندگی رو بلد نبودم. ماشین رو روشن کردم اما تا به خودم پیام مدتی گذشت.

گوشی رو برداشتم و چندیدن بار اسکرین گوشی رو زدم. تمام وجودم پر از نیاز صحبت با کسی شد. صحبت هایی که شاید بی سرته و بی معنی باشند اما گوش شنوا میخواست و دلی که بی ترحم و دلسوزی پای حرف هام بشینه.

چند تماس بی پاسخ از سامان و مهرداد.

مهرداد رو انتخاب کردم و تماس گرفتم:

-معلوم هست کجایی طناز؟... می دونی ساعت چند؟... کجایی؟

دلم تنگ شد برای مامانم... برای پرسیدن سوالات مهرداد از زبانش:

-تو خیابونم مهرداد... دارم میام. دو تا پیتزا سفارش بده تا 15 دقیقه دیگه رسیدم.

خندید و باشه ای گفت. بد بود که نمی تونستم پیش دوستم درد و دل کنم. دلم می خواست اما خجالت تنها کلمه ای بود که توی ذهنم تکرار می شد.

بعد از چند دقیقه رانندگی کردن بارون نم نم شروع به باریدن کرد. کناری پارک کردم. هوس بوی نم و بارون به سرم زد. از ماشین پیاده شدم و تکیه دادم به کاپوت، سرم رو بالا گرفتم و گذاشتم کمی خیس بشم. کمی خنک و کمی آروم.

-خانم؟

از سیاهی آسمون دل کردم رو کردم به مردی که یونیفرم پلیس به تن داشت:

-اتفاقی افتاده؟

مهم نبود دیوانه خطاب بشم و با حرفی که می خواستم به زبان بیارم شک کنند و ازم تست بگیرن:

-نه... فقط بارون شروع شد دلم خواست زیرش باشم.

-حالتون خوبه؟

صاف ایستادم:

-خوبم... بله، خوبم.

نگاهم... صدام... حرفم چطور بود رو نمی دونم اما باور کرد. حتی اگر تو فکر دیوانه خطاب شدم اما لبخند زد و نگاهش نشون داد که باور کرده.

به خونه که رسیدم و ماشین رو تو پارکینگ جا دادم خواستم از ماشین پیاده بشم اما ضعف توی بدن بهم اجازه نداد کم ترین تکانی بخورم. دستام رو بالا آوردم و متوجه شدم کمی می لرزه و این کم بودن فقط برای چند لحظه بود. کم کم سرایت کرد به تمام بدنم. حتی دندونامم بهم می خورد و صدای خراشیده ی بدی تولید کرد که خودم از خودم بدم اومد.

یادم اومد تو داشبورد ماشین شیرینی هست بعد از کلی فس فس کردن برداشتم و توی دهانم گذاشتمش. کمی طول کشید اثری روم بگذاره و بتونم حداقل از جام تکان بخوردم و برم خونه.

خوشبختانه شانس گرفته بود و برای آسانسور نایستادم. به محض رسیدن به طبقه زنگ رو فشار دادم. مهردخت شاد و خندون در رو برام باز کرد اما تا من رو دید صدایش خفه شد و بهت زده گفت:

-طنناز؟!...چی شدی؟ چرا اینقدر می لرزی؟

کشیدم داخل و روی اولین کاناپه دم دستی من رو گذاشت:

-خیسی...نگو که زیر بارون بودی.

به اندازه طول کاناپه رفت و برگشت و نهج نهج کنان گفت:

-نمیشه...باید لباسات رو عوض کنی...سرما رو خوردی.

رفت تو اتاقم و با لباس و حوله و سشوار برگشت.

جون نداشتم باهاش مخالفت کنم و اجازه دادم پالتو و پیراهن رو از تنم در بیاره. آنقدر بی حال و بی رمق بودم که نتونست لباسی تنم کنه. فقط حوله رو دورم پیچید و شروع کرد به خشک کردن موهام.

-خوشت میاد سرما بخوری؟ چرا مراقب خودت نیستی؟ آخه کی...

با بغض حرفش رو خورد...راست می گفت آخه چه کسی رو داشتم تا به وقت سرما خوردگی مراقبم باشه.

بغضم تاکید و شروع کردم به گریه کردن...دستش رو گرفتم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم...ازش خجالت می کشیدم...تنها بودنم خجالت داشت.

سرما و لرزیدن تنم روی مغز و زبانم تاثیر گذاشته بود...مثل بچه ها...مثل بی پناها بین حق حقم...با دندونایی که بهم می خورد گفتم:

-دلم گرفته مهردخت...دلم خیلی گرفته.

دستش رو روی کمرم گذاشت و آروم نوازشم کرد:

-امیدوارم ناراحت نشی اما می گم...چرا با مادرت تماس نمی گیری؟...پدرت برادرت؟

فقط حق حق می کردم. چی می گفتم؟...میگفتم طرد شدم؟

وقتی با دارو و شیر عسل داغ کمی آروم شدم گوشی به دست کنارم نشست و با مهربونی گفت:
-یه تماس بگیر...ضرر نمی کنی.

گوشیم رو تو دستم جا داد و از کنارم بلند شد. حس بدی داشتم. می ترسیدم. شایدم نه...غرورم
می شکست...تنها چیزی که داشتم غرورم بود. تنها چیزی که برام مونده بود و بهش تکیه داده
بودم.

گوشی تو دستم لرزید. چشمم تاریک بود. خوابم می اومد و نشون می داد دارو اثر کرده.

صفحه خاموش شد اما بعد از چند ثانیه دوباره روشن شد...شماره و لقب دیروز...رنگ سبز رو
لمس کردم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم.

-می دونم باور نمی کنی...نباید باور کنی وقتی من...

-برای چی تماس گرفتی فرزند؟ باز بهانه بیاری یا دروغ تحویل بدی؟

سردم شده بود...انگار از اون پتوی ضخیم 2 نفره هوا عبور می کرد...شایدم روزنه ای داشت که
دیده نمی شد:

-من ازدواج کردم قبول...اما همه که باعشق ازدواج نمی کنن.

مهم نبود ناراحت میشه:

-و تو با پول و قدرت زنت ازدواج کردی.

-درسته...درسته...چاره ای نداشتیم...اما از این به بعد می خوام ببینمت.

مهم نبود داشتم دامن می زدم به کاری که ازش متنفر بودم...مهم نبود که اشتباه می کردم...مهم
نبود...اون لحظه تنها حکم دل من مهم بود.

تماس که قطع شد گوشی از دستم لیز خورد و روی پارکت های زیر پام افتاد. حس کردم باز تنم به
رعشه افتاده.

-طنناز باز که داری می لرزی. چت شده تو؟

یه چیزی رو داشتم می فهمیدم... لرزشم برای سرما یا ضعف نبود.

وقتی بالشت رو زیر سرم گذاشت و پتوی دیگه ای از کمد روم انداخت صدای زنگ خونه به صدا در اومد. فکرم رفت سمت سامان و اصرارش برای دیدنم.

-سامانه.

پتو رو بیشتر روی سرم کشیدم:

-در رو که باز نکردی؟

من من کرد:

-چرا... نباید باز می کردم؟

دندونام رو بهم فشار دادم و بیشتر زیر پتو خزیدم.

صدای قدم هاش رو شنیدم که بیرون رفت اما برنگشت.

زیر پتو بودن برام عذاب آورد بود. انگار اکسیژن نداشتم:

-طنناز؟... بلند شو، باید صحبت کنیم.

اعتنایی نکردم و همون زیر موندم.

-مهردخت گفت خواب نیستی.

عصبی غریدم:

-نگفته که حال ندارم؟

کنارم روی تخت نشست:

-چرا گفت... پاشو ببینم چقدر بدی و اگر نیازه ببرمت دکتر.

همون جور زیر پتو پشت کردم بهش:

-برو سامان... نیازی نیست، فقط حوصله ندارم.

-کجا بودی؟

ساکت بودم و جوابی نمی دادم:

-پاشو وگرنه پتو رو از روت میکشم.

اهمیتی ندادم و با خودم گفتم این کار رو نمی کنه. اما چند ثانیه بیشتر این خیال طول نکشید که پتو رو محکم از روم کشید:

-طناز ادا در نیار.

پتو رو تا نصف بدنم کشید و هوای سرد خورد به تنم. تازه متوجه شدم به جز لباس زیر هیچی تنم نیست. خواستم پتو رو بکشم روی خودم که سامان با بخشیدی پتو رو کشید روم.

دستش رو گذاشت روی پیشونیم و گفت:

-یکم تب داری.

شدید احساس خواب آلودگی می کردم و از زور خواب چشمانم درد می کرد:

-لرز بدنم برای سرما نیست سامان.

چشمم کم کم روی هم می رفت:

-چی... کار کردی؟

چشمم رو بستم و بین خواب و بیداری اعتراف کردم:

-می خوام گناه کنم.

درست وسط اتاق، خیره به جایی نامعلوم، گمراه بین افکار و سرگردون بین انتخاب ها نشسته بودم. نیمی از اتاق سفید و نیمه دیگرش سیاه بود و کشش چشمانم به سمت سیاهی بیشتر. آنقدر اون نیمه زیاد بود که چه خواسته و چه ناخواسته نگاهم به سمتش می کشید. عکس ها، نوشته ها، علامت ها، همه و همه توی سرم می چرخید. با اینکه دلم نمی خواست از اتاق دل کندم و بیرون رفتم:

-کی بیدار شدی؟

روی صندلی اتاقم نشستم:

-یادم نیست.

سرش رو چرخوند و تمام زوایای اتاق رو نگاه کرد. چشمم بهش خورد با دیدن شال روی سرش با تعجب گفتم:

-شال چرا سرته؟

با خنده شال رو از روی سرش برداشت:

-نماز خوندم.

تو خونه ام خبری از مهر و چادر نماز نبود.

3 سال بود مهردخت رو میشناختم اما ندیده بودم نماز بخونه.

-چرا نماز می خونی؟...چون بهت تکلیف شده یا اجبارت کردن؟

چهار زانو نشست، با چشمای مهربون نگاهم کرد:

-هیچ کدوم...

-آهان نکنه چیزی می خوای که نماز می خونی؟

دیوار رو به روم که بهش خیره بودم رو نگاه کرد و جواب داد:

-اتفاقا چون همه چیز دارم می خونم. یه جورایی مثل تشکر...تنها کاری که می تونم انجام بدم.

با خنده از جاش بلند شد:

-خودت که من رو دیدی...زیاد تو قید و بند حجاب و مانتو بلند نیستم اما دوست دارم نماز بخونم.

برای یه لحظه نمی دونستم چی بگم. حتی نمی دونستم به خلوص مهردخت حسادت کنم یا نه.

-پاشو بیا صبحانه.

از جا بلند شدم و همراهش شدم. روی صندلی نشستم و هوس درد و دل باز به سراغم اومد.

-کی بر می گردی؟

قبل اینکه حرفی از مزاحم بودن و نبودن بزنه گفتم:

-مزاحم نیستی فقط جهت اطلاع پرسیدم.

خندید:

-چیه برم دلت برام تنگ میشه؟

پوفی کردم و خواستم بی خیال بشم که گفت:

-بابا هم رفت مشهد پیش مامان...قراره بعد از کار مامان همون جا بمون و احتمالا 7 روز من

اینجام چون از تنهایی خوشم نمیاد.

کنار لبم شل شد. مثل شکفتن خنده:

-دیشب چی به سامان گفتی؟

با تعجب دست از خوردن کشیدم:

-سامان؟

لبم رو گزیدم:

-نگو که...خواب نبود؟

-نه اما چی گفتی که با حالتی عصبی و صورت سرخ رفت.

از شیر عسل گرم کمی خوردم و بدون نگاه بهش جواب دادم:

-ناخواسته بهش اعتراف کردم.

-چه اعترافی؟

داخل لبم رو گزیدم:

-فقط یکم از کاری که می خوام انجام بدم بهش گفتم.

نه دستش تکانی می خورد و نه حتی لباس که کلمه ای بگه. قانع نشده بود و مطمئنا کمی دیگه می خواست بدونه.

تمام نفسم رو فوت کردم و تو دلم به خودم و تنهاییم لعنت فرستادم:

-احتمالا از حرفی که زدم متوجه شده که رفتم دیدن دیروز.

دهن باز کرد تا پیرسه. از دیروز. از چرایی مهم بدون دیروز.

-اسمش فرزاد.

باز سردم شد:

-مربوط میشه به 7 سال پیش... فرزاد...

هیچ وقت نفهمیده بودم حرف زدن درموردش اینقدر سخته:

-7 سال پیش از فرزاد حامله شدم اما... نتونست برای من صبر کنه.

حس کردم می لرزم. از جام بلند شدم و چندین ناسزا به خودم گفتم.

حتی نمی دونستم چطور از گذشتم بگم. چطور شروع کنم. بدترین قسمتش رو بازگو کرده بودم و احساس شرم می کردم.

گناه... گناه... گناه... من گناهی نکرده بودم اما اون لحظه مثل 7 سال پیش وقتی متوجه شدم چه اتفاقی افتاده تمام تنم یخ شد. انگار بدترین کار ممکن رو کرده بودم و قرار بود بازخواست بشم.

لباس بیرون رو تنم کردم و زودتر از مهردخت زدم بیرون. زمان رو نگاه کردم و با یاد کارن هوشیار و فرصت پیش اومده، تمام اتفاقات خونه رو از ذهنم دور کردم.

آنقدر در مورد کارن هوشیار فهمیده بودم که می دونستم کی از خونه حرکت می کنه و کی به کارخونه می رسه. شروع کردم تو ذهنم نقشه کشیدن. دیدن تصادفی و بازگو کردن حرف دکتر حسامی.

تو دلم ریز ریز می خندیدم. بعد کلی دوباره هیجان زده شده بودم. مدام صورت و واکنشش رو مجسم می کردم.

از آینه ماشین متوجه ورود خودروش شدم. شمارش کردم و زدم بیرون. از ماشین پیاده شد، نگاهش کردم و سلامی گفتم که با سر جواب داد.

تو دلم خودخواه مغروروی بهش گفتم که صدام زد:

-خانم کاشانی؟

لبخندم رو جمع کردم، سمتش برگشتم و فاصله ام رو کم کردم:

-بله؟

-خواستم برم تا منشی به اطلاعاتون برسونه اما خب درگیر انبار میشدید و عقب می افته.

بدم می اومد لقمه رو می پیچوند:

-تشریف بیارید بالا... باید معرفی نامه رو امضا کنید.

باشه ای گفتم و پشت سرش رفتم. کمی قدم هام رو تند کردم که همراهش وارد آسانسور بشم. داخل آسانسور که شدیم، بین گفتنش قبل باز شدن آسانسور و بعدش مردد بودم. در باز شد و مثلا مودبانه صبر کرد تا اول من برم بیرون. پا بیرون گذاشتم و خواستم برم سمت میز منشی که با لبخند گفتم:

-داشت یادم می رفت... دیروز با دکتر حسامی صحبت می کردم. براتون آرزوی موفقیت کرد.

صورت شد مثل علامت سوال. خودم رو بی اطلاع نشون دادم و گفتم:

-گفت امیدوارم تو مزایده آخر هفته موفق باشید.

صورتش کمی به سرخی رفت:

-کدوم مزایده؟

من من کردم تا لو نرم:

-درست اطلاع ندارم...داشت روزنامه رو نگاه می کرد.

مثل فشنگ از کنارم گذشت و به اتاقش رفت.نفسی کشیدم و سمت میز منشی رفتم که برگه رو امضا کنم.همون موقع تلفن منشی زنگ خورد و نیکان با چهره ی در هم پشت سر هم باشه گفت و گوشی رو گذاشت:

-شما می تونید به کارتون برسید.

سمت آسانسور رفتم و صدای نیکان رو شنیدم که با تلفن صحبت می کرد و مدیر فروش رو خطاب قرار می داد.

در آسانسور که بسته شد از ته دل می خواستم جیغ بزنم اما نه موقعیت خوبی داشتم و نه مکان خوبی بودم.

سمت انبار رفتم که با دیدن مهنا ابراهیمی دلم خواست مسیرم رو عوض کنم اما دیده بودم و اگر مسیرم رو عوض می کردم برای خودم بد می شد.نگاهش کردم و سری به نشانه ی سلام تکان دادم اما پر افاده نگاهش رو ازم گرفت.از کنارم گذشت اما طاقت نیاورد:

-خانم کاشانی؟

ایستادم.عقب عقب اومد و درست کنارم ایستاد:

-دلم نیومد نگم.

دست به سینه ایستاده بود.یه پوز خند مسخره که مناسب خودش بود،گوشه ی لبش جا داد:

-یه پیشنهادی براتون دارم...زیاد خودت رو مظلوم نشون نده.

باید حرفی نمی زدم اما نمی شد:

-از من بدتون میاد؟

-از آدمایی که خودشون رو خوب جلو میدان بدم میاد.

-چرا؟

دستاش رو آزاد کرد و یه قدم نزدیکم شد:

-زیادی حریص نباش طناز کاشانی.

داشت حرص می خورد 5 درصد سهام رو خریده ام و اون فقط 3 درصد سهام داره.

-من سرم به کار خودمه.

قرمز شد.رسمما بهش گفتم فضولی نکن.به در گفتم دیوار بشنوه.

سری تکان دادم و به سمت انبار رفتم.با دیدن مهدوی کنارش رفتم و سلام کردم.نگران جوابم رو داد و گفت:

-زیاد پا پیچ خانم ابراهیمی نشو.

سوالی نگاهش کردم و ادامه داد:

-همسر مدیر عامله و نفوذ داره...البته نه رو شوهرش اما چند وقت پیش یه کارمند خانم بود بعد یه مدت مرخصش کردند.

-خب؟

گزارش های دستش رو دستم داد و گفت:

-خب نداره...ابراهیمی از زنه خوشش نمی اومد.

از بازی خوشم می اومد.خصوصا با آدم های حسودی مثل مهنا ابراهیمی.کسایی مثل اون که مطمئنا بین راه زمانی که می خواستند حریف رو از بین ببرند اشتباه می کردند و متوجه نمی شدند که پاکش کنند.

کمی بیشتر به چنگال فشار وارد کردم و تکه ای از کاهو رو گرفتم.برای چندمین بار به سامان که بیرون از رستوران بر سر موضوعی با مخاطب پشت خط بحث می کرد نگاه کردم.از انتظار خوشم نمی اومد،خصوصا وقتی منتظر بودم سامان بحث شب قبل رو پیش بکشه و من دفاعیه خودم رو خط چین کنم.

دستمالی رو از جعبه رو به روم بیرون کشیدم و برای گذشتن بیشتر وقت به سراغ کیفم رفتم تا گوشیم رو بردارم. با باز کردن کیف و دیدن آینه نگاهی به خودم کردم. آرایشم چندان تکانی نخورده بود و فقط رژم کمی محو شده بود. راضی از وضعم خواستم آینه رو داخل کیفم بگذارم که متوجه مردی پشت سرم با فاصله 3،4 میز شدم.

مردی با کاپشن چرمی مشکی و کلاه لبه دار همون رنگ با نشان آدیداس. چهره اش پیدا نبود اما انگار من رو نگاه می کرد و با دیدن من که متوجهش شده بودم سرش رو بیشتر پایین کشید. خواستم سرم رو برگردونم که سامان صدلیش رو کشید و گفت:
- خشکلی خانم... قسم می خورم.

آینه رو توی کیفم گذاشتم و به خیالات پلیسی جنایی خودم خندیدم.

- مثلاً دعوت کردی ناهار اونوقت 10 دقیقه میری با تلفن صحبت می کنی؟

شروع کرد به خوردن سوپی که مطمئناً دیگه سرد شده بود:

- حرفی برای دفاع از خودم ندارم... شرمنده مهم بود.

ناهار رو آوردند و با نگاه به بی خیالیش گفتم:

- حرفت رو بزن... می دونم دعوت امروزت بی منظور نیست.

مثل از قحطی برگشته ها شروع کرد به خوردن:

- بعد... اول غذا.

بدم می اومد و حرص می خوردم که چیزی که به اون هیچ ارتباطی نداشت انگار مهم شده بود.

دستم رو روی میز گذاشتم و با حرص نگاهش کردم تا شاید از رو بره. 4 قاشق خورد و کمی از نوشابه اش رو سر داد و وقتی نگاه خیره ام رو دید دست از خوردن کشید:

- فکر می کنی کارن هوشیار بهت اعتماد داره؟

اصل مطلب ته دلش رو شروع نکرد:

-به نظرت چرا باید پست به این مهمی رو به کسی که فقط 2 سال سابقه تو این حیطة داره بده
اونم زمانی که نیاز به 5 سال سابقه هست.

پا روی پا انداختم و دستم رو روش قرار دادم:

-طناز، کارن هوشار کسی نیست که فقط به خاطر پیشنهاد یه بزرگتر و حالا بگیم استاد قدیمی
این چنین پیشنهاد رو قبول کنه.

-می دونم.

ابروش رفت بالا:

-می دونی؟ پس...

کمی سرم رو نزدیکش کردم و آرام و نجوا گونه گفتم:

-می خوام ببینم چقدر مُسره که این پست رو بهم بده و چند نفر خوششون نیماذ از این موضوع.

لبش باز شد تا حرفی بزنه اما منصرف شد:

-کمیته فنی به احتمال قوی موافقت نمی کنه.

این بار از تعجب دهانش باز شد. قاشق چنگالش رو روی میز گذاشت و تکیه داد به صندلی:

-تو عقلت رو از دست دادی؟... رسماً داری کاری می کنی در موردت تحقیق کنه.

خونسرد بودم و خونسردیم حسابی سر ذوقم آورده بودم:

-سامان اون فقط به خاطر عدم اطمینانش به من این پست رو پیشنهاد نداده.

-پس...

دستی توی موهاش کشید... کلافه شده بود:

-اون از این راه چند نفر رو آزمایش می کنه که یکیش منم.

-و دیگه کی؟

-زنش.

زد زیر خنده و مابینش گفت:

-زنش؟...چرا؟

-زیادی فوضله و سلطه گر.

برای کشیدنش به بحثی که مد نظرش بود و رهایی از بحثی که دیگه داشت کسل کننده می شد
گفتم:

-حرف اصلی امروزت این نیست...بگو.

نفسش رو با حرص از سینه اش بیرون داد. کمی دیگه از نوشابه اش نوشید و گفت:

-فرزاد...می خواهی باهاش ازدواج کنی؟...صیغه اش بشی؟ یا نه معشوقه اش؟

کیفم رو برداشتم و روی پاهام گذاشتم:

-سامان...چه نسبتی با من داری؟...تو حتی دوست منم نیستی...تو فقط یه شریکی.

دندوناش رو بهم سایید. آتیشی شد:

-باشه...دوستم نیستیم...شریکیم...اما نباید نگران شریکم باشم که قدمش رو اشتباه داره برمی
داره.

کیفم رو روی دوشم گذاشتم:

-اگر قراره برای تنبیه کردنش من قدم اشتباه بردارم اشکالی نداره...من چیزی ندارم که از دست
بدم اما اون تمام زندگیش برایش ارزش داره ونمی خواد از دست بده.

بلند شدم و از رستوارن زدم بیرون. پشت فرمون که قرار گرفتم خمیازه ای کشیدم و از توی آینه
به چشمام که سرخ شده بود نگاه کردم. مثل کسایی که چند روز خواب نداشته اند خوابم می
اومد. ماشین رو روشن کردم و سمت خونه رفتم اما چند دقیقه نشده از زور خواب کناری پارک
کردم. سرم رو به صندلی تکیه دادم و قبل از بسته شدن کامل چشمام فکری از ذهنم گذشت:

-این احساس خواب یکمرتبه ای غیر عادیه.

انگار مدت زیادی بود که نخوابیده بودم. نه خوابی، نه کابوسی و نه رویایی. خوابِ احتمالا اجباری آنقدر بهم چسبیده بود که وقتی با سر سنگین چشمم رو باز کردم برای چند ثانیه زمان و مکان یادم رفت. به بدنم کش قوسم دادم، دستام رو کشیدم و با شنیدن صدای مفاصل و استخوانام آخیشی گفتم.

کم کم که یادم اومد کجام و کجا بودم دو دور اتاق ماشین رو نگاه کردم. از بالا تا پایین خودم رو بررسی کردم و مطمئن شدم اتفاقی برام نیفتاده نفس آسوده ای کشیدم.

همین که نیمی از قفسه ی سینه ام رو با اکسیژن درون اتاقک ماشین پر کردم بوی نا آشنایی وارد ریه هام شد. وحشت زده دوباره سر چرخوندم و متوجه شیشه ی باز سمت کمک راننده شدم.

از ماشین پیاده شدم و کل کوچه نسبتا خلوت رو نگاه کردم، هیچ چیز مشکوکی نبود. خواستم دوباره سر جام بشینم که با دیدن موتور سیکلت اسپرت و سرنشینی که کلاه کاسکت مشکی و کاشن مشکی چرم تنش بود یخ کردم. مطمئن بودم همون مردیه که تو رستوران دیده بودم. نمی تونستم ساده ازش بگذرم برای همین سریع نشستم و با روشن شدن ماشین تعقیبش کردم.

سریع می رفت و راحت تر از ماشین من از لابلای ماشین ها می گذشت و می رفت. سرعت زیادش نشون می داد داره از دست دست چیزی و احتمالا من که تعقیبش می کنم فرار می کنه.

همونجور که تعقیبش می کردم صدای گوشیمم دراومد. زنگش روی اعصابم بود. ثانیه به دقیقه نرسیده دوباره زنگ می خورد. چشمم به رو به رو بود که بلاجبار جواب دادم و با این فکر که سامان یا فرزاد هستند بله ی تندی گفتم.

وقتی صدایی نیومد با این فکر که قطع شده خواستم تماس رو قطع کنم که:

-پیشنهاد می کنم دنبالش نری.

با تمام قدرتی که داشتم پا روی ترمز گذاشتم.

چند حس مختلف، چند صدا، چند خاطره مبهم... رسیدن به موتوری مهم نبود... حتی اینکه وسط کوچکه ی خلوت زده بودم روی ترمز.

نمی تونستم حرکت کنم...چشمام بسته بود...چیزی توی ذهنم بود اما انگار نبود...صدا تو ذهنم
اکو می شد:

-پیشنهاد...نرو.

با دستام گوشم رو گرفتم.یاد گوشی و تماس افتادم.گوشی رو برداشتم اما تماسی نبود.قطع شده
بود.رفتم سراغ لیست تماس.آخرین تماس و یه شماره اعتباری نا آشنا.

نمی دونستم چی کار کنم.حتی یادم نبود که وسط کوچه هستم و باید ماشین رو جا به جا
کنم.تنها چیزی که می شنیدم و درک می کردم یه صدا بود،شایدم یه خاطره.

-پیشنهاد می کنم دنبالش نری.

روی کاناپه بودم و زانوهام توی بغلم.تلوزیون روشن بود اما نه من حواسی برای درک دیدن اون
داشتم ونه مهردخت که هر چند لحظه یک بار بر می گشت و نگاهم می کرد.

تمام مغزم از اون صدا پر شده بود.صدایی که مطمئن بودم صدای اصلی نیست و تغییر داده شده
است... اما مهم تر از همه حسی بود که بهم فشار وارد می کرد که انگار به گوشم آشناست.

-نمی خوای بگی چی شده؟

چهارزانو نشستم و دقت کردم به صفحه ی تلوزیون.مرد و زنی با هم صحبت می کردند اما
صدایشون رو نمی شنیدم.

ریموت رو از دست مهردخت گرفتم وخواستم صدایش رو کمی زیاد کنم اما نگاه مظلومش
نگذاشت:

-خودمم نمی دونم مهردخت.

اونم چهارزانو نشست.پوفی کرد و دستاش رو بی هدف تکان داد:

-وسط یه کوچه نگه می داری...زنگ می زنی پیام ببرمت چون نمی تونی رانندگی کنی...آخه یه
جوری بهم بفهمون جان خودت طناز.

-فکر کنم یکی بهم داروی خواب داد.

دهانش باز شد و با ناباوری گفت:

-چی؟...یعنی چی؟ مگه میشه؟ چطور؟

طوری نزدیکم شد و کل بدنم رو نگاه کرد که انگار تازه اتفاق افتاده و مربوط به چند ساعت قبل نیست.

خیره نگاهش کردم تا بلاخره دست از بررسی وضعم برداشت. برای چند لحظه هر دو تو سکوت فکر می کردیم که یکمرتبه گفت:

-بینم کجا بودی؟...کجا می خواستی بری؟...اصلا چرا؟...شایدم اشتباه می کنی و خودت داروی اشتباهی که خواب آلودگی میاره خوردی.

لبم رو کج کردم تا چیزی بگم اما منصرف شدم. به عرض کاناپه نشستم و گفتم:

-بین...ناهار با سامان قرار داشتیم، خودم گفتم کدوم رستوران.

قیافه ی غرق فکرش رو که دیدم برای منحرف از فکر بی خودی سریع گفتم:

-نه...منم این فکر رو کردم اما سامان موقعیتش رو نداشت تا بخواد چیزی تو غذا یا آبم بریزه...جایی هم نرفتم، برعکس اون بود که رفت بیرون با گوشی صحبت کنه...درضمن سامان دلیل نداره این کارو انجام بده.

لپش رو چند بار پر و خالی کرد. لبش رو می گزید و با حرکت ناچیز سرش نشون می داد داره فکر می کنه:

-راست می گی...سامان تو جبهه ی توئه...بینم اونروز قرار بود جایی بری؟

کمی فکر کردم:

-نه فقط با سامان ناهار قرار داشتیم و بعدش می خواستم...برم دیدن...فرزاد...

حرف زدنم افتاد رو دور کند:

-قبل اینکه...برم تو رستوران...تو...

مهردخت دستاش رو برام تو هوا تکان داد و به من که محو افکارم بودم گفت:

-خب؟!...بعدش؟

چشمام رو بیشتر باز کردم...انگار که دریچه ی خاطرات مغزم بیشتر باز می شد:

-داشتم کنار ماشین با گوشی صحبت می کردم...به اینکه برم آپارتمان فرزاد یا نه...بحث می کردم و مطمئنم دیدمش.

چشمای مهربخت گرد شد:

-کیو؟

چشمام رو بستم و سعی کردم چند ساعت قبل رو برای خودم تداعی کنم:

-همون موتوروی مشکی رنگ اسپرت...مرد با کاپشن چرم مشکی که کلاه لبه دار مارک آدیداس سرش بود.

مهربخت تکانم داد که باعث شد چشمام رو باز کنم:

-کدوم مرد...درست بگو بفهمم.

آهی کشیدم و لبم رو تر کردم.از آن همه بی نتیجگی حس تشنگی به سراغم اومده بود:

-متوجه شدم یه مرد تو رستوران داره نگاهم می کنه...گفتم نه الکی به مردم شک نکنم اما وقتی از خواب بیدار شدم اون رو دیدم و داشتم تعقیبش می کردم که یکی زنگ زد و گفت تعقیبش نکن...حتما اونه دیگه.

دستاش رو گذاشت روی لباس:

-یعنی چی؟!...مرض داره؟دلیلش...نگو که کار سامانه تا نری دیدن فرزاد؟

نچی کردم و پاهام رو انداختم:

-نه کار اون نیست...نمی دونست می خوام برم دیدنش...می گه نرم دیدنش اما در این حد نیست که بخواد این کارو بکنه.

-پس چی؟

خودمم گیج شده بودم... نمی فهمیدم... درک نمی کردم:

-نمی دونم.

-آخه کیه که از فرزند خوشش نمیاد و نمی خواد تو بری سراغش؟

سرم درد می کرد... از فکر خسته بودم... آنقدر که دیگه حتی داشتیم به سامان هم مشکوک می شدم اما هر چه حساب می کردم می دیدم نمی تونست کار اون باشه... تنها کسی که قبل من وارد رستوران شد و فرصت ریختن دارو رو داشت همون مرد کاپشن چرمی پوش بود.

مهردخت عصبی از به نتیجه نرسیدن افکارش از جا بلند شد و رو به من ایستاد:

-تنها کسی که شکم بهش میره سامانه اما...

نگاهش کردم و انگار هر دو باهم به توافق رسیدیم سر تکان داد:

-اما همچین کاری رو کسی انجام میده که دسترسی بهت نداشته باشه.

نمی دونستم بهش بگم یا نه. مهردخت کمی ترسو بود:

-طنناز... باز رفتی تو فکر؟ نکنه چیزی هست؟

خوشم می اومد متوجه می شد نک زبونم حرفی هست:

-وقتی از خواب بیدار شدم یه بوی عطر نا آشنا حس کردم... انگار که کسی توی ماشین بوده... شیشه ماشین هم باز بود که بوی عطر بره بیرون، چون حتما نمی خواست من متوجه بشم... اما من همیشه شیشه رو بالا می دادم.

دستاش رو دور کمرش قرار داد. آنقدر چهره اش نگران بود که با خودم گفتم اگر همچین اتفاقی برای خودش می افتاد بیچاره چه حالی میشد؟

مچ دستم رو گرفت و به زور بلندم کرد:

-نمیشه... باید بریم اونجا.

کشون کشون سمت اتاق رفتیم:

-کجا؟

-کجا؟...همون رستورانه دیگه.

دستش رو گرفتم و نگهش داشتم:

-بریم که چی؟

پالتوم رو از توی کمد برداشت و با تحکم گفت:

-دیدن فیلم دوربینای مداربسته اش...نه بیاری قسم می خورم خودم تنها میرم.

آنقدر جدی بود که به هیچ عنوان از حرفش برنمی گشت. خودمم بی میل نبودم اما از کنف شدن توسط صاحب رستوران خوشم نمی اومد. خود مهردخت رانندگی کرد و تا رسیدن به رستوران نزدیک به 5،4 داستان ساخت و تکمیل کرد در آخرم وقتی رسیدیم و پارک کرد گفت:

-به نظرت راضی نشد بریم سراغ پلیس؟

خنده ام گرفت و گفتم:

-برگردیم خونه پس...تو کم مونده...

نگاهی به پاهش انداختم که مابین خنده و جدی بودن زد روی شونه ام و گفت:

-بی ادب...نشنیده می گیرم.

کیفش رو برداشت و پیاده شد. راستش امیدي بهش نداشتم و فکر کردم منصرف میشه اما دیدم نه. خیلی عادی و بدون اینکه نگرانی های چند دقیقه قبلش رو نشون بده وارد رستوران شد و به زن پشت کانتیر نزدیک در گفت:

-مدیر رستوران هست؟...باید ببینیمش.

زن چرای ملاقات رو پرسید و وقتی از جواب دادن مهردخت به نتیجه ای نرسید و رفت و مدیر رو خبر کرد.

با اومدن مدیر مهردخت نفسی کشید و سراغش رفت و با صدای آرومی گفت:

-مطلبی هست که باید خصوصی بهتون بگم اما اگر دوست داری مشتری هایی که رد میشن متوجه بحثمون بشن همین جا می گم.

مرد که نزدیک به 35 سال داشت و یه کت شکلاتی رنگ که دقیقا همرنگ موهاش بود به تن داشت به هر دو مون نگاه کرد و با تردید ما رو به سمت اتاقش هدایت کرد.

من و مهرداد کنار هم روی مبل دونفره نشستیم و مرد که خودش رو متین معرفی کرده بود رو به رومون دستاش رو بهم قلاب کرد و در خدمتتون هستمی گفت. اومدم لب باز کنم و حرفم رو بزنم که صدای تقه ی در اجازه نداد.

دختری که لباس فرم رستوران به تن داشت و شبیه به مدیر داخلی بود با چهره ای تقریبا نگران به ما و سپس متین رو کرد و کنارش ایستاد:

-معذرت می خوام جناب متین.

متین هم که متوجه نگرانش شده بود نگاهی به ما و سپس دختر انداخت:

-بفرمایین خانم خوشنود.

-یکی از مشتریای همیشگی تماس گرفتن و درخواست یه میز 12 نفره برای 10 دقیقه دیگه کردند.

متین از جاش بلند شد:

-کی...؟ چرا اینقدر ناگهانی؟

-جناب هوشیار.

متین دستش رو توی جیبش کرد و گفت:

-کارن هوشیار؟

قبل از جواب دختر که فامیلیش خوشنود بود من و مهرداد هراسان بهم نگاه کردیم و با لب زدن گفتیم چی کار کنیم. هر دو از این بدشانسی یکمتر به ای قافلگیر و هر مغزمون هنگ کرده بود.

متین به یاد ما افتاد و با بخشیدی گفت:

-معذرت می خوام...

بلند شدم و سعی کردم حالت عادی باشم:

-مثل اینکه مهمون مهمی دارید...هرچند کار ما واجب اما وقت دیگه ای خدمت می رسیم که تمام زمانتون رو به ما اختصاص بدید.

چهره ی متین حسابی باز شد.به مهردخت با ابرو اشاره کردم که بی حرف پشت سرم بیاد.

از اتاق متین که بیرون زدیم کنار گوشش گفتم:

-تو اول برو...نباید ما رو با هم ببینه.

تو دلم امیدوارم بادم قبل از بیرون رفتن هر دوی ما نرسه و نه من ونه مهردخت رو نبینه.

کمی معطل کردم و بعد از مهردخت زدم بیرون و سمت ماشین رفتم.سرم رو 360 درجه می چرخوندم و نگاه می کردم تا ببینم آیا رسیده،نرسیده،دیده و یا ندیده.

پشت فرمون که نشستم نفس راحتی کشیدم و با خنده گفتم:

-شانس آوردیم...از بیخ گوشمون رد شد.

سمت مهردخت که سینه اش رو گرفته بود و پشت سر هم نفس می کشید برگشتم:

-این چه ملاقات یه دفعه ای؟

-نمی دونم...عجیبه،خبر نداشتم.

شانه ام رو تکان دادم و برای رهایی از فکر اضافه گفتم:

-فردا حتما متوجه میشی.

خواستم ماشین رو روشن کنم که یه لحظه مردد شدم.اون لحظه اصلا دلم نمی خواست رانندگی کنم.

هنوز بوی عطر نا آشنا رو حس می کردم.تمام مویرگ های بینیم پر شده بود از عطر.

-من رانندگی می کنم...پاشو.

قبول کردم و حرفی نزد. خنده دار بود اما اون لحظه حس کردم ممکنه باز از توی آینه ببینمش و باز سرم پر بشه از صدا هایی که متوجه هیچ کدومشون نمیشم.

تا برسیم به خونه خیال فکر نکردن رو کنار گذاشتم و افکارم رو توی سرم چیدم. شروع کردم از خودم پرسیدن اما جالب بود که این بار جوابی براشون نداشتم:

-فرزاد... کی از اون خوشش نمیاد؟... نداشتن؟... کی نداشتن؟... نکنه کار هموناس؟

سرم رو گرفتم و با صدا گفتم:

-اونا کی هستن آخه؟

-کی کی هستن طناز؟

فهمیدم سوالم رو بلند گفته بودم. سرم رو به شیشه تکیه دادم و آهی کشیدم:

-هیچی... مهم نیست.

با هر بار نفس کشیدن تو ماشین، عطرش زیر بینیم می خورد و یاد اون صدا و یاد حرف پیشنهادش می افتادم. شده بود عذاب و سوهان روح. مدام یکی تو ذهنم داد می زد:

-پیشنهاد می کنم نری دنبالش.

-طناز؟

اوهومی گفتم و در جواب بریده بریده گفتم:

-میگم طناز... کی دیگه از فرزاد خبر داره؟... کسی به غیر از... سامان...

حرفش رو بردیم و مثل کسایی که لکنت گرفته بودم گفتم:

-راست می گی... کی... هیچکس...

بازم صداها... هجوم یکمرتبه ای صوت ها... مغزم درد کرد... داشت منفجر می شد:

-پیشنهاد... دنبالش نرو... بیشرمانه... بهم اعتماد کن.

دلم می خواست جیغ بکشم... چیزی بود، که فراموشی سدش شده بود و... من دلم می خواست به یاد بیارمش و... انگار و... یا شاید... ازش وحشت داشتم که مغزم جرات نمی کرد به یاد بیارش.

به محض باز شدن در خونه کیفم رو روی کاناپه انداختم و در حال رفتن به اتاقم گفتم:

- خواب دیدم... داد زدم... دم مرگ هم بودم به هیچ عنوان بیدارم نکن مهردخت.

در رو محکم بستم و بعد از خوردن مسکن خودم رو روی تخت انداختم.

حس می کردم تنها اهرم به یاد آوردن فراموش شده ها تداعی کردنشونه. جایی آرام و چه جایی بهتر از مغرم هنگام خواب که فقط منتظر به خواب رفتن بود.

شروع کردم به فکر کردن در مورد خاطرات... خط دادم به مغزم که از کجا شروع کنه... اشاره کردم کجا خوبه... عجیب بود که حس می کردم همه چیز باید اول شروع بشه... نه وسط... فقط اول... آرام آرام برم جلو تا مبادا قلمی از خاطرات گم بشه.

چشمام بسته... از گردنش آویزون بودم و... تنم داغ داغ... حس می کردم گونه هام از شرم سرخ شده و رو نداشتم ازش جدا بشم اما بی شرمی بود که بخوام بیشتر به گردنش آویزون باشم.

هدیه اش رو تو مشتم محکم گرفتم و دستام رو آزاد کردم اما چشمم رو باز نکردم.

- طناز.

خنده ام گرفته بود... من و شرم؟... من و خجالت؟

چشمام رو باز کردم و سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- فقط انگار به این شکل می تونستم بگم ممنونم.

نمی دونم چرا خنده ام گرفت. با خودم گفتم یه گردنبند با زنجیر بلند و پلاک صورتک خندان گرفته بودم. اگر چیز دیگه ای می داد چه می کردم.

- همیشه بخند طناز...

لبم رو جمع کردم و از داخل گزیدم. ناخواسته خندیده بودم و با خودم گفتم الانه که بگه دیوانه ام.

سرم هنوز پایین بود که کفشاش رو دیدم. فاصله ای باهام نداشت. نگاهش رو حس می کردم اما جرات نگاه بهش نداشتم:

- فکر می کنم دوست دارم طناز.

سرم رو بلند کردم و به چشمام نگاه کردم تا مطمئن بشم:

- نه... مطمئنم دوست دارم.

این بار فرزاد نزدیکم شد. دستاش رو بلند کرد و بی توجه به اینکه ممکنه کسی ما رو ببینه در آغوشم گرفت.

سرم روی شونه اش بود. اتاق خونه ی قدیمی رنگی بود. پنجره رو به روم رنگی بود... نه دلم رنگی بود.

نگاهم بالا تر... جایی بیرون خونه قدیمی... جایی بعد از حوض آبی رنگ کشیده شد... دختری با عینک دودی... دستای مشت شده که از اون فاصله کاملا پیدا بود ما رو نگاه می کرد.

دست کرد توی کیفش و گوشی بیرون آورد. شماره ای گرفت و همون موقع گوشیم زنگ خورد. از فرزاد جدا شدم اما نگاهم هنوز به دختر بود. گوشیم رو از توی جیب شلوارم بیرون کشیدم و با دیدن شماره ی نا آشنا دوباره به بیرون چشم دوختم.

دختر پشت کرد به من تا مبادا احتمالاً فرزاد ببینش. نمی دونم چرا حس کردم ربطی به فرزاد داره. دکمه ی سبز رو زدم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

صدای دختر... با تم عصبی و انگار در حال ساییدن دندوناش:

- فراموشم نکن... بازم میبینیم دختر کوچولو.

تعجب رو به وضوح توی چشماش دیدم:

- تو از اول... نه پست کنترل کیفیت رو می خواستی و نه فروش... درسته.

- درسته.

چشم ازم برداشت و دستاش رو روی صورتش کشید. حس کردم نفسی شبیه به آه از سینه اش بیرون رفت:

- تقریبا 1 سالی هست تمام تلاشم رو به کار بردم تا بلکه همه چیز من بشه در حد کارخانه شما... اما هیچ کدوم از درخواست های من حتی به اتاق شما هم نمی رسید.

لبانم رو تر کردم و ادامه دادم:

- تا اینکه آقای شریفی من رو دیدند... اون روز مثل همیشه با دکتر حسامی تو اتاق کارشون بحث می کردیم و آقای شریفی هم شنونده بودند... خودشون اومدن سراغم و گفتند کمک می کنند.

بلند شد و دست به کمر رو به روی من رژه رفت:

- اما تقریبا 1 ماه پیش ازم خواست به هیچ عنوان دیگه حتی نزدیک کارخونه ی شما نشم... هر چی اصرار کردم تا دلیلش رو بگه اما نگفت، درست روزی که می خواستم برای مصاحبه پیام کارخونه شما پیامی صوتی از طرفش برام ارسال شد و همون بعد از ظهر هم گفته شد به خاطر افسردگی و مصرف بیش از حد الکل سکتته کرده.

بعد از مکثی گفتم:

- آقای شریفی که من میشناختم نه افسرده بود و نه آنقدر عزت نفسش که بخواد با همچین چیزی خودش رو به کشتن بده.

صاف رو به روم ایستاد:

- بسه.

لبام رو جمع کردم:

- دیگه کی خبر داره؟... دکتر حسامی؟

- خبر ندارند.

بلند شدم و ایستادم:

- چرا خواستید اینجا هم دیگه رو ببینیم؟

انگار اصلا سوالم رو نشنید... پشت کرد بهم و دستاش رو روی کمرش گذاشت اما... چنان سریع سمتم برگشت و یه قدم نزدیکم شد که هل شدم و عقب رفتم و روی نیمکت افتادم. سرش رو کمی به سمتم خم کرد و زل زد توی چشمام:

- چرا؟! ...هنوزم... چرا؟

بیشتر انگار از خودش می پرسید چرا تا من، چون اصلا منتظر جوابم نبود و نموند.

کمرش رو صاف کرد و گفت:

- شریفی قبلا در مورد تو بهم گفته بود... حتی حسامی... من خیلی وقته در موردت می دونم... تقریبا نزدیک 6 ماه پیش.

ساکت شدم... نه شریفی و نه حسامی اشاره ای نکرده بودند که در موردم به اون گفته اند:

- مهنا...

پوزخندی گوشه ی لبش پیدا شد:

- حق با توئه... اما من و اون از هم جدا شدیم.

دهانم برای لحظه ای باز شد... نه مهرداد اشاره ای کرده بود و نه سامان.

بلند شدم و خودم رو دستپاچه نشون دادم... هر چند که تعجبم واقعی بود:

- من... راستش... اصلا خبر نداشتم... من نگفتم که...

لحظه ای لبخند زد... اما فقط همانند کسانی شد که لبانشون کج شده:

- هیچ کس خبر نداره... فقط مادرم خبر داره.

سرش رو کمی کج کرد و با نگاه به کل زوایای صورتش گفت:

- اما من هنوز اعتمادم بهت جلب نشده.

خواستم پوزخند بزنم اما جلوی خودم رو گرفتم. اخمام رو تو هم کردم و خودم رو دلخور نشون دادم.

لب باز کردم چیزی بگم اما با همون صورت مثلا ناراحت و دلخور کیفم رو برداشتم تا برم. هنوز یه قدمم نرفته بودم که بازوم رو گرفت.

اول نگاهی به بازوی اسیر دستش انداختم و بعد از اون نگاهش کردم که متوجه خطاش شد و بازوم رو رها کرد:

-نگفتم که دلخور بشی...اعتماد ندارم اما حداقل الان بهت بی اعتماد نیستم.

خط بین ابروهاش پر رنگ شد:

-هنوز نمی فهمم چرا باید 5 درصد سهام بخری...و در انتظار 5 درصد دیگه هم باشی.

-وقتی شریفی بهم گفت می خواد از اون پست استعفا بده و من رو پیشنهاد بده خب...منم حریص،وقتی دیدم پولش رو دارم از قدرت خوشم اومد...هم سهام و هم بهترین پست کارخونه...من به بهترین موقعیت راضی میشم...من اگر قرار بود به یه قدرت کوچیک راضی باشم تو همون کارخونه کوچیک می موندم.

اخم ابروهاش باز شد...فکش دیگه منقبض نبود:

-هنوزم نمی تونم پست مدیر مالی رو به تو واگذار کنم.اون پست تا 12 روز دیگه پر میشه...اما برات یه جا در نظر دارم.

با اینکه راضی نبودم اما لحنش نرم بود و این نشون می داد موقعیت بدی نیست:

-می خوام به عنوان مدیر فروش تا حداقل 2 ماه دیگه تو قسمت فروش جا بیفتی...البته با اختیارات بیشتر و نظارت روی بخش طراحا و کنترل کیفیت.

با اینکه از پست مدیر فروش زیاد راضی نبودم و ارضام نمی کرد اما خب گفتن اختیارات بیشتر دهنم رو کمی بست.

-و در مورد این ملاقات...بهتره صحبتی تو کارخونه نشه.

تا خود نشستن داخل ماشین و چند خیابون بعد جلوی خنده ام رو گرفتم.محکم فرمون رو گرفته بودم و با خودم حرف می زد:

-عالمیه...همه چیز شروع شد.

اما خنده ام زیاد طول نکشید. جلوی شیرینی سرا ایستادم و بعد از گرفتن نان خامه ای های مورد علاقه خودم و مهر دخت سمت خونه می رفتم که گوشیم زنگ خورد.

با دیدن اسم دیروز اخمام رفت توی هم. بعد از اون روز، بعد از موتور سوار و نرفتم به قرار دیگه زنگ نزده بود.

جعبه شیرینی رو روی صندلی کنارم گذاشتم و تماس رو وصل کردم:

-چی شده یادم افتادی؟...نکنه زنت برگشته؟

-سفر کاری بودم.

سفر کاری؟...اون هم برای مدیرمسئول روزنامه؟

-شام منتظر تم...لطفا.

تماس که قطع شد با خودم زمزمه کردم:

-انگار نقشه تو هم باید شروع بشه.

تمام اتفاق ها و صحبت های چند دقیقه ی قبل رو فراموش کردم. ذهنم کشیده شد به فرزاد و 7 سال پیش.

همیشه چیز جذاب و در عین حال فریبنده و دوست داشتنی بود...مثل نقاشی...

دیگه نه اون تماس و زن مشکوک مهم بود و نه کم شدن تماس های خانواده ام اون سر دنیا. فقط خودم مهم بودم...مامان بزرگ و...فرزاد.

مامان بزرگ فرزاد رو قبول کرده بود...اما هنوز نگرانی زیاد شدن ارتباط من و فرزاد به جای خودش پا برجا بود...نگرانی که همیشه با مهربونی بهم گوشزد می شد:

-دخترم...اینجا اون امریکا نیست...نذار حرف حدیث پشت سرت زیاد بشه...شما و فرزاد نامحرم هستید.

من فقط سرم رو پایین می انداختم...چه می گفتم؟...چه راهی پیدا می کردم؟...من فقط زاده شده بودم منتظر باشم.

آخرین شب آذر ماه در راه بود و خاطرات مادر بزرگ از شب های یلدا و باز دلتنگی نبود پسر و عروسش.

تمام حرف های مامان بزرگ باب دلتنگی بود...نبود پسر و عروسش...نبود نوه اش...خالی بودن جمع خانواده اش.

آخرین شب پاییز و هوای سرد...اما دلم...سرد نبود...گرم هم نبود...حس خوبی داشت...فقط همین...پاییز نبود.

جمع 3 نفره ما با اصرارهای ما شد 4 نفر. فرزند با چهره ی خندان رو به روم نشسته بود و مامان بزرگ با دیدنش انگار کمی از نگرانش کم شد.

فرزاد آنقدر خوش مشرب بود که در عرض نیم ساعت دل مادر بزرگ پیرم رو برد...همون طور که با گفتن چند جمله...انگار دل من رو هم برد.

شام خوردیم...آجیل اعلا خوردیم...چایی نوشیدیم و چند قاچ از هندوانه صورتی رنگ رو زیر کرسی دلنشین مادر بزرگ وارد دل نسبتا گرممون کردیم و شب یلدا رو به زمستون رسوندیم.

انگشت دستام رو زیر کرسی بهم بافته بودم که یه لحظه سر بلند کردم و چشمای گرم و خندان فرزاد رو دیدم. نگاهش حس عجیبی داشت. مثل حرفی که می فهمی اما کلمات بیشتری میخوای تا کنج ذهن جای بدی. رو کرد به مامان بزرگ و با سری که کمی رو به پایین بود گفت:

-خانم بزرگ...یه خواهشی از شما دارم.

مامان بزرگ با مهربونی نگاهش رو به سمش داد و فرزاد گفت:

-می خوام برام مادری کنید.

از کت کنارش جعبه ی مخلص زرشکی رنگی رو بیرون آورد و رو به روم گذاشت:

-من رو به عنوان دامادتون قبول کنید.

قافلگیر از درخواستش نگاهم رو از جعبه برداشتم و چشم دوختم به چشمانی که پر از نور و رنگ بود.

در جعبه رو باز کردم و با دیدن انگشتر برلیان مارکیز خواستم امتحانش کنم که سرفه ای کوتاه مامان بزرگ متوجه ام کرد که نه انجام نده.

نگاه خندون فرزند رو که دیدم شرمسار سرم رو پایین انداختم و گوش دادم به صحبت هاشون:

-می دونم رسم رسوم چطوره اما از اخلاق طنز جان هم خبر دارم.

گونه ام گرم شد از شنیدن جان بعد طنز:

-می دونم تحت فشار بودن رو دوست نداره...با توجه به اخلاقی که تا به حال ازش دیدم دوست

دارم اول با خودش و شما در میون بگذارم و اینکه...

حس کردم نگاهم میکنه.سرم رو بلند کردم و دیدم درست حدس زدم:

-این 5شنبه با خانواده خدمت می رسم.

آنقدر هیجان زده بودم که دیگه هیچ کدوم از حرفاش رو متوجه نشدم.اون زمون بود که مزه ی قافلگیری برای اولین بار توی عمرم رفت زیر زبونم.

با رفتن فرزند و نبود نگاه تند و تیز مهربون مامان بزرگ انگشتر رو درون انگشتم گذاشتم و امتحانش کردم.درست اندازه ام بود...انگار که از همون اول برای من ساخته شده باشه...اندازه و زیبا.

-باید به پدرت زنگ بزنم.

تمام شادیم با گفتن این حرف مامان بزرگ از بین رفت.

می دونستم نه مامان و نه حتی پدرم از این موضوع استقبال نخواهند کرد.اون هم موضوعی که موندنم تو ایران رو همیشگی می کرد.اما خب تا وقتی مامان بزرگ بود من نگرانی نداشتم.

تماس گرفتم و گوشی رو دادم دستش.از طرز صحبتش مشخص بود مامانه.هر لحظه اخماش بیشتر توی هم می رفت و ناراحت تر می شد.هر لحظه تیر توی قلبم بیشتر فرو می رفت و وقتی تماس و

حرف زدنشون تمام شد و با ناراحتی نگاهم کرد متوجه شدم نه...قرار نیست خوشحالی من دوام داشته باشه.

5شنبه شد...فرزاد اومد...با خانواده...نه خندون بودن ونه اخمو...انگار فرزاد از قبل رضایت اجباریشون رو گرفته بود.

اما...باز هم مهم نبود...نه تا وقتی که تو خیالم من و فرزاد برای هم از عزل ساخته شده بودیم. با تمام مخالفت های پدر و مادرم...با تمام دل نگرانی های مادربزرگ، جواب من بدون فکر شد بله. مامان بزرگ تا رفتن به آزمایشگاه فکر بیشتر رو ازم خواست اما مگر می شد جواب بله رو بی دلیل تغییر بدم اون هم من لجباز.

مامان آنقدر از من قطع امید کرد که یه جواب شنیدم:

-هر کاری می خوای بکن...مگه تا الان فکر و نظر ما تو تصمیمت کاره ای بوده؟

نه...نبود...من از همون اول...از همون 15 سالگی وقتی دیگه هدفی نداشتم...وقتی توی خفا تصمیم گرفتم با تمام شدن دبیرستانم برگردم کشورم تصمیمم شد تصمیم خودم...فقط خودم. امتحانات ترم 1 شروع شد.با خوشی همه اش رو دادم و بهترین نمره رو هم کسب کردم.شیرینی گرفتم و بردم خونه و خوشحالیم رو با مامان بزرگ و نرگس تقسیم کردم...و فرزاد شام دعوتم کرد و باز به پیشنهاد من و خودش یه غذای جدید...رستوران چینی.

غذا که جلومون گذاشته شد با خنده نگاهش کردم تا ببینم با چوب های چاپستیک مشکلی نداره، که دیدم نه حرفه ای بود.خندید و اشاره کرد تا شروع کنم.خیلی کند شروع کردم به خوردن تا غذا از لای چوب ها سرازیر نشه.

مقداری از غذا رو خوردم که با احساس سوزش و خارش و کمی تهوع دست از خوردن برداشتم.آستین مانتو رو که بالا زدم با دیدن دست سرخم با ترس و حشت گفتم:

-فرزاد...

فرزاد سریع کنارم نشست،با دیدن دستام گفت:

-چیزی نیست...احتمالا نسبت به این غذا یا ادویه اش حساسیت داری.

با اینکه حالم زیاد خوش نبود اما گفتم:

-اما من حساسیتی ندارم.

کمک کرد تا بلندشم و با مهربونی جواب داد:

-نسبت به این غذا و ادویه تحمل نداشتی...یه چیزی مثل حساسیت.

هر لحظه و دقیقه حالم بدتر می شد.غذا رو سریع حساب کرد و از رستوران زدیم بیرون.نمی دونم خیالاتی شدم یا درست دیدم...اما از رستوران که زدم بیرون دختری رو دیدم که انگار با دیدن وضعم پوزخند زد.

پا تند کردم و بدون توجه به این که ممکن لباس زیر پاهام بره و کله پا بشم از خونه زدم بیرون.خودم رو که تو ماشین جا دادم دیدم گونه ام نم داره.لمسش کردم و بهت زده با خودم گفتم:

-تو چه مرگته...تو که...

یاد 7 سال پیش و تنها بودن دو نفرمون پر رنگ شد.

عید بود...نوروز...اولین عید بودم تو ایران...اولین عیدی که من تنها نبودم...بهانه داشتم...اولین عیدی که خنده داشتم.

اصفهان رفتیم...شیراز رو گشتیم...تخت جمشید...همدان...غار علی صدر...یخ زدم...گرم شدم...مامان بزرگ دیگه با دیدنمون نگران نبود...دیگه به فرزند می گفت پسرم...باورش کرده بود...فرزار نامزد محرم شده ام بود...همون جور که مامان بزرگ می خواست...بی گناه.

سرم روی بازوش بود.دستم روی سینه اش و حس ضربان قلب که با تمام وجود حسش می کردم و می گفتم مال خودمه.

بلند شدم و با یاد لباسی که دلم می خواست فقط جلوی فرزند به تن داشته باشمش گفتم:

-چشمتو ببند...

بست و بلند خندید:

-چی می خوامی بکنی خانم خشکله.

لباس فیروزه ای تک آستینه با بالاتنه ی گیپور نقش برگ رو به تن کردم و گفتم:

-باز کن.

باز کرد.سر تا پام رو نگاه کرد و با شیطنت گفت:

-کی این رو خریدی خانم من.

جلو که اومد خودم رو از گردنش آویزون کردم:

-یه وقتی که تو نبودی...

زیر گوشش زمزمه کردم:

-این رو می خوام برای شب قبل عروسی تنم کنم.

بلند خندید...سرخوشانه:

-منظورت حناپندان؟

گرما رفت زیر پوستم...تنم قلقلک شد...فرزاد مال من بود...من مال اون بودم:

چی مهم بود؟...اینکه عروسی 3 ماه بعد بود؟...نبود...اون زمان هیچی مهم نبود...من اون زمان به این فکر می کردم عاقلم...عاقل فکر می کنم...به این فکر می کردم مهم نیست اگر 3 ماه قبل عروسی من کنار فرزاد که همسر خودم می دونستم دیگه دختر نباشم...اون زمان فقط به این فکر می کردم که دلم می خواد با فرزاد دست از دختر بودنم بکشم.

وقتی صبح کنار فرزاد چشم باز کردم زیر ملافه خزیدم و سرخ شدم.جرات نگاه به چشمای فرزاد و حتی مامان بزرگ نداشتم.حس میکردم با دیدنم همه متوجه حالم میشند.

فرزاد برام دارو خرید...مدام حالم رو می پرسید...نگرانم بود...هزار مرتبه خودش رو ملالت کرد که چرا؟ هزار مرتبه من گفتم خوبم اما اون نگران بود...

و حالا...بعد از 7 سال می فهمم نگران من نبوده...نگران دل من نبوده...نگران دخترانگی از دست رفته ام نبود...فرزاد فقط نگران خودش بود...همین.

انگار که دیروز باشه و شبی که من دختر بودم رو از دست داده باشم و بفهمم فریب خورده ام با صدا اشک ریختم...انگار عذای از دست رفتنم تازه شده بود...بلند و با صدا گریه کردم...مویه کردم...آنقدر که حالم کمی...نفسم کمی بهتر شد...دل پریم با اینکه پرت تر شده بود اما گوشه ای از اون، حس کردم با گریه و زنش کمتر شد...خالی شد.

کلید رو توی قفل در چرخوندم و با باز شدن در خونه عطر سامان رو تشخیص دادم.وقتی عطرش بیشتر شد همزمان با بلند کردن دستم سرم رو بلند کردم.با دیدنش گفتم:

-الان نه...

سامان و مهردخت با دیدنم تو اون لباس پف دار، که حتی دکمه ی مانتو رو نبسته بودم با چشم های بهت زده و سامان شاید کمی عصبی نگاهم کردند:

-بذار لباسم رو عوض کنم بعد.

سامان کمی جلو اومد و با صدایی دورگه گفت:

-کجا بودی...نکنه...

صدام رفت بالا...از دست خودم عصبی بودم و دلم می خواست سر کسی خالیش کنم...داد زدم:
-گفتم بعد سامان.

دامن پف لباس رو گرفتم و با قدم های تند و بلند به اتاقم رفتم.لباس رو از تنم کندم و گوشه ی اتاق انداختم.دلم می خواست آتیشش بزدم.

با فکر آتیش زدن لباس خون توی قلبم کمی سریع تر حرکت کرد.

صورتم رو شستم و به حال رفتم.مهردخت برام چایی آورد و خواست بره که نداشتم:

-بشین مهردخت.

با تردید و نگاه به سامان کنارم نشست. سامان پفی کرد و بعد از دستی که لای موهایش کشید رو به روم نشست:

- مشخصه کجا بودی.

انکار نکردم چون لازم نبود:

- پس چرا می پرسی.

عصبی شد... طاقت نشستن نداشت:

- تو واقعا فکر می کنی فرزند فیلش یاد هندستون کرده؟... فکر می کنی دوباره همون عاشق 7 ساله پیشه؟ یکم فکر کن طنناز...

حرفش رو بریدم و گفتم:

- تو هم فکر کردی من احمقم؟

هر دو بهم خیره شدند... بی صدا و با تعجب:

- فکر کردی خودم نمی دونم اینکه فرزند بعد از 7 سال باز شده عاشق پیشه کمی دور از باور.

برای فرار از سرما از چای تو لیوان نوشیدم و مهردخت با تن صدای نگران گفت:

- پس...

نگاهش کردم و جواب داد:

- هر کسی یه رازی داری، فرزند هم راز داره و حالا که می خواد نزدیکم باشه می خوام سر از اون راز دربیارم.

سامان طاقت نیاورد و از جاش بلند شد:

- فکر کردی وقتی کسی رازی رو پنهون می کنه می گذاره کسی راحت از اون باخبر بشه؟

- منم این رو نگفتم... باید راهش رو پیدا کنم.

دستی به صورتش کشید:

-و حتما با معشوعه شدن؟

عصبی نبودم...عادی بودم...فقط چیزی سر دلم سنگین بود...چیزی شبیه به بغض:

-اگر از این طریق متوجه پنهون کاریاش میشم...آره.

تحمل نکرد و بعد از باز و بسته کردن دهانش بی حرف از خونه زد بیرون.

لیوان چایم که تهی شد مهردخت گفت:

-گرسنه نیستی؟

بودم اما اشتهایی نداشتم.دستش رو گرفتم و دوباره نشوندمش کنارم خودم.نگاهش نکردم اما گفتم:

-امروز...خواستم مثل 7 سال پیش کنارش باشم اما یه چیز خیلی قوی نداشت...یه چیزی مانعم شد.

-چی؟

نمی دونستم...خودمم می خواستم این رو بفهمم اما هر چقدر در موردش فکر می کردم به نتیجه ای نمی رسیدم.

-راستی قرارت با کارن چی شد؟

جریان رو براش بازگو کردم و در انتها گفتم:

-شماره سامان رو بگیر و بگو نقشه گرفته.

بلند شد که بره و با سامان تماس بگیره اما میان راه ایستاد و پرسید:

-می خوای چی کار کنی طنناز؟...نقشه اصلیت چیه؟

همه چیز یادم رفت...فرزاد...سامان...دیروز:

-می خوام جنگ راه بندازم.

ازش خدافظی کردم و بعد از تکان دادن سرش حرکت کردم و مستقیم سمت شرکت سامان رفتم. این بار منشیش نبود و بدون نگاه تند و تیزش وارد اتاق سامان شدم.

در رو که باز کردم با دیدن لبخندم خودکار و برگه ی تو دستش رو روی میز گذاشت:

-امروز چه کردی که می خندی؟

خودم رو روی مبل انداختم و نفسم رو تخلیه کردم:

-رئیس خانواده رو دیدم.

دست از کار کشید. از روی صندلی پشت میز بلند شد و همراه بهت آشکار تو صورت و صداش گفت:

-مادرش؟... بانو هوشیار؟

بلند شدم و از یخچال کوچیک کنار اتاق آبمیوه ای رو بیرون آوردم:

-بله... کارن کم کم داره تله من رو می پذیره.

برگشتم سمتش:

-حدسم درست بود... تعداد کسایی که بتونه بهش اعتماد کنه کمه... اما...

-اما چی؟

به فکر فرو رفتم:

-اما راز خانواده ی هوشیار چیه؟

دستم رو گرفت و نشوند:

-منظورت چیه؟

پاکت آبمیوه رو روی میز گذاشتم:

-امروز کارن هوشیار می گفت هر کاری می کنند تا دست مادرش به داروها نرسه... این یعنی چی؟

-می خوان...

با سر تایید کردم:

-انگار بعضی ها می خوان بمیره...با نبود بانو هوشیار پادشاهی متزلزل میشه.

یه دستش رو گذاشت روی پاهاش و به فکر فرو رفت اما سریع سمتم برگشت و گفت:

-چطور می خوای جنگ رو شروع کنی؟

لبخند زنان گفتم:

-شروع شده...سلب اعتماد...اولین حرکت.

با ورودم به لابی ساختمون صدای نگیبان باعث شد نگاهش کنم:

-خانم کاشنی...امانتی دارید.

با دیدن پیکی که بار قبل جعبه گل رو آورده بود با شک و تردید سمتشون رفتم.مرد جعبه ای بزرگ تر از بار قبل به دستم داد و بعد از امضا کردن برگه ی توی دستش خدافظی کرد.

بدون حرف و با هزاران سوال توی ذهنم وارد خونه شدم و همون جا دم در جعبه رو باز کردم.این بار 19 شاخه گل رز توی جعبه مربعی جا شده بود و باز توی ذهنم گذشت...شنبه...19 آذر...این بار کارتی درست وسط گل ها و جعبه جا گرفته بود...کارتی زرشکی رنگ...با تردید برداشتم و از حس توی دلم گذشتم که انگار خوشم اومده فرستنده گل ها همون جور بی نام باشه...کارتی که درونش با خطی به رنگ طلایی نوشته شده بود:

-هر شنبه قرار ما...شاخه گل رز.

اما در کثری از ثانیه حس مبهم و میشه گفت خوبی به این موضوع نداشتم.اصرار به بی نام بدون برام قابل درک نبود.

به هر کسی فکر کردم.به سامان،فرزاد و حتی کارن هوشیار اما هیچ کدوم دلیل برای پنهان موندن نداشتم.

فکر به جایی که نرسید با یاد مهردخت و کارتی که از مرد بار قبل گرفته بود باهاش تماس گرفتم. وقتی فهمید این بار هم جعبه ای پر از گل برام فرستاده شد بدون معطلی گفت:
- کارتش رو گرفتم... صبر کن.

کمی پشت خط موندم... فکر کردم... چه کسی؟... چرا... شاخه گل رز؟
- طناز پشت کارت آدرس گل فروشی... فکر کنم پیکی هم برای گل فروشی کار می کنه.
- نزدیکه؟

با گفتن آدرس پیشنهاد داد به دنبالش برم و هر دو با هم سراغ گل فروشی بریم. وقتی سوار شد و کنارم نشست با چهره ای که پر بود از نگرانی گفت:
- می گم طناز... نشه مثل بار قبل.

با یاد رستوران... موتوری... خواب رفتن و اون گیجی نصفه و نیمه گفتم:
- چیه نکنه با گل می خوان مسموم کنن... دیگه اینقدر مهم نیستم.
سرش رو کج کرد و گفت:

- شاید برای یکی مهم هستی.

چیزی نگفتم و به آدرسی که گفته بود رفتم. یکی از بهترین گل فروشی ها و با نواع و اقسام گل ها. وقتی وارد گل فروشی شدیم مهردخت به شوخی گفت:
- حالا چرا رز... این همه گل خشکل.

شانه ای بالا انداختم به سمت زنی که سفارشات رو می گرفت رفتم. مثل زن لبخند زدم و جعبه ی گلی رو که همراهم آورده بودم رو سمتش گرفتم:
- این جعبه گل کار شماست؟

جعبه رو واریسی کرد و بعد از دیدن پایین جعبه لبخند زنان گفت:
- بله... مشکلی داره؟

مهردخت قبل من با هیجان گفت:

-می خوایم ببینیم کی سفارشش رو داده.

زن ببخشیدی گفت و به مانتیور رو به روش نگاه کردن و در حال گشتن گفت:

-خوشبختانه...ما همه ی سفارشات رو اینجا ثبت...می کنیم.

حس کردم لبخندش کمی کم رنگ شد:

-اما...

نگاهم کرد و سعی داشت لبخند بزنه:

-اما متاسفانه نمی تونم کمکتون کنم.

عصبی شدم و با صدای نسبتا کمی گفتم:

-یعنی چی خانم...از این گل فروشی 2 بار برای من گل فرستاده شده.هیچ کارتی نبوده تا امروز که فقط اطلاع داده هر شنبه.

خنده ی تمسخر آمیزی به لبم اومد:

-مسخره نیست؟

باز همون حرفش رو زد و بیشتر روی اعصابم رژه رفت:

-متاسفم...فقط...

نگاهش بین من و مهردخت چرخید:

-هر شنبه به تعداد تاریخ همون روز منتظر شاخه گل رز باشید...فقط همین قدر می تونم بهتون بگم.

از هر دری که هر دو وارد شدیم همون حرف ها بهمون زده شد.فایده ای نداشت. حتی مدیرش رو خواستیم اما باز فایده نداشت...تنها یه جواب...اسرار مشتری...مسخره بود...اسرار مشتری حتی تو گلفروشی.

با چهره ی درهم و بدون خدافظی از پیشش رفتیم. هنوز داخل گلفروشی بودیم که با اون همه گل و انواع عطر گل حس کردم باز اون عطر مرموز...همون عطری که مربوط می شد به مرد موتوری رو حس کردم...یه حس...یه عطر و یه...

اگر مهردخت کنارم نبود و تکیه گاهم نمی شد حتما به خاطر گیجی کلمات و مبهمات سرم و سرگیجه روی زمین می افتادم. مهردخت پشت فرمون نشست و خواست برای خرید آبمیوه بره که نداشتم و گفتم:

-خوبم مهردخت...مثل بچه باهام رفتار نکن.

تکیه دادم به صندلی و لبم رو گزیدم:

-شاید اشتباه کردم و ضمیر ناخودآگاهم بود اما...نمی دونم چرا حس کردم بوی اون عطر توی گلفروشی زیر بینیم رفت.

دلم نمی خواست مهردخت بهم بگه شاید اشتباه کرده ام...خیالاتی شده م...توهم زدم:

-حس می کنم...ربطی به اون موتوریه داره...عجیبه مهردخت اما حس بدی بهم نمی ده.

ماشین رو که روشن کرد برای فرار به فکر های بیهوده و پوچ گفت:

-بریم شام...بعد هم میریم مزون یکی از دوستانم.

-مزون برای چی؟

چشمکی زد و گفت:

-این آخر هفته دعوتی ها.

روشش درست بود...با اینکه هنوز به یاد گل و ربطش به موتوریه بودم گفتم:

-درسته...می دونی به چی فکر می کنم؟

سری به نشانه ی نه تکان داد:

-علاوه بر کارن هوشیار...باید به مادرم هم نزدیک بشم...اونم مهره ی اصلی.

بین تمام لباس های مزون لباس مشکی رنگِ بلندی که از جلو پوشیده و از پشت سر به صورت ضربدر باز رو انتخاب کردم. هم سنگین بود و هم مناسبِ اولین حضور من برای مهمانی سالگرد کارخونه. هر چند که با اخم مهردخت مواجه شدم که چرا مشکی.

با اینکه دلش می خواست بیاد پیشم بمونه اما ترجیح دادم تنها باشم. دلم می خواست تو خلوتت کمی به فکر تازه و انگار شیرینم... گل های رز... فکر کنم.

نگاهم به گل ها بود که یاد تماس و حرف پیشنهاد افتادم. گوشیم رو برداشتم و رفتم سراغ لیست تماس. گشتم و شماره رو پیدا کردم. می دونستم بی فایده ست اما تماس گرفتم و شنیدم که اپراتور موجود نبودن شماره رو اعلام کرد.

گزارشات و مواردی رو که نیاز بود با کنترل کیفیت چک کنم نوشتم. از اتاق که زدم بیرون به اتاق کنفرانس نرسیده حس کردم کسی داخل اتاق بحث می کنه.

نمی خواستم توجهی کنم اما با شناختن صدای مهنا توجهم جلب شدم. کمی به اتاق نزدیک شدم و صداش رو شنیدم که انگار با کسی پشت خط تلفن بحث می کرد:

-من روش خودم رو بلدم... اما کارن انگار از قبل میشناسش که هیچ راهی برای از بین بردن اعتماد نیست.

یه حسی بهم می گفت من موضوع بحثم:

-برای از بین بردنش باید از راه دیگه ای وارد بشیم... من تا اینجا نیومدم که یه جوجه مثل اون بخواد برام عرض اندام کنه.

کمی سکوت کرد و بعد از چند ثانیه با آرامش و لحنی ملایم گفت:

-منم دیگه نمی تونم تو یه خونه باهات باشم ولی فعلا هر دو باید تحمل کنیم... بلاخره تمام میشه... یه جوری تماشا کنم که نفهمه از کجا خورده.

با حس حضور کسی برگشتم و با دیدن کارن هوشیار قبل از اینکه جا بخورم انگشت اشاره اش رفت بالا و خواست که ساکت به سمت اتاقش بریم. پشت سرش حرکت کردم و بعد از عبور از میز منشی و تکان داد سر برایش وارد اتاقش شدم.

روی مبل نشستم و خواستم حرف بزنم که خودش پیش دستی کرد:

-طرح چطور پیش میره؟

بحث رو منحرف کرد:

-خوبه...اما خب،یکم زمان میبره به بودن من عادت کنند.

میزش رو دور زد و رو به روم نشست. کمی توی فکر رفت اما به خودش اومد بعد از گذاشتن آرنج دستاش روی زانوی پاهاش گفت:

-خودت رو با مهنا درگیر نکن.

با پیش کشیدن بحث مهنا گفتم:

-اگر قرار باشه از مهنا فرار کنم باید با خیلی از کسانی که اینجا هستند دشمن بشم.

-مشکل مهنا با تو،منم.

دهانم باز موند تا چیزی بگم اما گفت:

-درسته سهام داری...اما سهام دارای اصلی رو بر علیه ت کرده...خیلی ها با تو موافق نیستن.

پوزخندی زدم:

-آهان چون تجربه کافی ندارم؟

-نه...چون من رو پشت سرت داری.

این باربه معنای واقعی کلمه چشمانم گرد شد و تعجبم رو پنهون نکردم:

-برای همین می گم باید خودت رو تو جایی که هستی اثبات کنی...طرحی رو ارائه بدید که قابل قبول باشه.

سرم رو کمی تکان دادم و گفتم:

-متوجه نمیشم... چرا...

حرفم رو برید:

-شربیفی از 1 سال پیش می خواست اینجا باشی اما نمی تونستم بگذارم وارد میدان بشی... حالا که هستی خودت بعد یه مدت متوجه میشی، چه بخوای و چه نخوای باید بجنگی تا چیزی رو که داری و بهت میدن رو بتونی نگه داری.

آهی کشید... نگاهش هول چشمانم بود:

-اینکه من مراقبتم مهنا رو عصبی کرده.

-پس تحریکش نکنید... طوری برخورد کنید که انگار نیستم.

-نمی تونم.

دهانم بسته شد... سرتاسر وجودم شد لبخند خبیثانه.

از جاش بلند شد و رفت سمت پنجره اتاق. طوری نفس می کشید که مشخص بود عصبیه. انگار حرف نا به جایی از دهانش خارج شد.

وقتی بعد از چند دقیقه سکوت دیدم حرف دیگه نمی زنه از جا بلند شدم برم که گفت:

-مادرم خیلی دلش می خواست باهاتون صحبت کنه... امشب دیدینش زیاد صمیمی نباشید.

گستاخانه و شاید زیاده روی بود اما گفتم:

-به خاطر همسر سابقه تون؟... بهتر نیست اینقدر نسبت به خودش و من محافظه کار نباشید.

برگشت... عصبی بود... کمی هم کلافه... اخم داشت:

-مهم همینه... اون مهم نیست.

با تردید و گفتم:

- پس نیازی نیست نسبت به من محافظه کار باشید... اگر فکر می کنید سرنوشت من همیشه مثل شریفی نگران نباشید، من هنوز می خوام زندگی کنم.

بخشیدی گفتم و از اتاق زدم بیرون. وارد اتاقم که شدم خواستم به سامان پیام بدم و نوید بیشتر نزدیک شدن به کارن هوشیار و مادرش رو بدم اما گوشی رو توی جیبم گذاشتم و با خودم گفتم زوده.

اما واقعیت ذهنم چیز دیگه بود... زود نبود... فقط دلم نمی خواست سامان قضاوت کنم... چون من زنم... چون احتمالاً می دونه کارن هوشیاره از همسرش جدا شده... چون کارن هوشیار مرد... چون من زنم... چون خوشش نمی اومد از حيله های زنانه ام استفاده کنم.

به صندلی ام تکیه دادم و با یاد اسم حيله و حيله های زنانه دلم خواست باز برگردم به قبل. به زمانی که دختری هم سن و سال خودم رو به روم ایستاده بود. دختری که نامش فرنوش بود و خواهر فرزاد.

انکشت دستش رو با کمی فشار به سینه ام زد و گفت:

- نمی دونم چه حيله ای به کار بردی و دل فرزاد رو مال خودت کردی اما این رو بدون طنناز خانم... تو خانواده ی ما جایی نداری.

از برخوردش اصلاً و به هیچ عنوان خوشم نیومد و غرورم اجازه نمی داد ساکت باشم:

- این نظر توئه... من نظر اشخاصی مثل تو برام مهم نیست... کسایی که بهشون میگم حسود.

چشماس آتیش شد و پوست صورتش سرخ:

- من برادرم رو میشناسم... سر یه ماه خسته اش می کنی... چون میشناسمش و می دونم به دردش نمی خوری.

در ماشینی رو که مامان بزرگ تازه خریداری کرده بود و فقط برای تمرین اون هم نزدیک خانه بهم داده هدیه کرده رو ول کرد و با قدم های تند به سمت تاکسی که چند متر دورتر ایستاده بود رفت و داخلش نشست. تا وقتی که تاکسی از کنارمون رد بشه با نگاه پر از شرارت و نفرتش دنبالم کرد.

پشت سر هم با بغض گفتم: مهم نیست... نیست... چون فرزند...

اشک امونم نداد. این اولین باری بود که کسی این چنین تند و وقیحانه باهام برخورد می کرد. اون هم به چه دلیل؟... دل دادن؟

مهم نبود و باز مهم نبود... چون فقط دل من مهم بود... همین.

کارت عروسی رو گرفتیم. شروع کردیم به نوشتن نام مهمان ها. کسی به جز مامان بزرگ، نرگس و شوهرش از طرف من نبود. مهمانی کوچیکی بود و بیشتر شبیه به عقد ساده بود تا عروسی.

مهم نبود... باز تا این جای کار مهم نبود... چون حسی دیگه سراغم اومده بود... شکی که دل شوره ی عجیبی رو بهم القا می کرد.

عادت دیر شده بود و این موضوع برای من که از سن 13 سالگی عادت منظمی داشتم بعید بود. درون اینترنت چک کردم و وقتی به نشانه هاش دقت کردم دلشوره ام بیشتر شد.

تنها راه مطمئن شدن، دادن آزمایش بود. آزمایشگاه رفتم. به هیچکس نگفتم حتی فرزند. آنقدر دلشوره ام شدت گرفته بود که یه لحظه ضعف می کردم و یه لحظه احساس تهوع دیوانه ام می کرد. وقتی جواب آزمایش دستم داده شد با هول و هراس از دختری که روپوش سفیدی به تن داشت پرسیدم:

-جوابش چیه؟

لبخندی زد که باعث شد قبل از شنیدن جوابش مطمئن بشم حدسم درسته:

-مثبت خانمی... بارداری.

تمام تنم یخ کرد... چیزی شد که مامان بزرگ ازش می ترسید:

-مطمئنی خانم؟

انگار فهمید خوشحال نشدم. جواب رو نشونم داد و گفت برای اطمینان بیشتر برم سونوگرافی. رفتم و فهمیده ام 3 هفته بیشتر از عمرش نمی گذره... کوچیک بود و من به خاطر بودنش اشک ریختم.

وقتی دکتر از شوهرم پرسیدم با گریه و تظاهر گفتم:

-می خوام سوپرازش کنم.

در واقع نمی دونستم فرزاد چه عکس العمی نشون میده. خوشحال میشه یا ناراحت. مامان بزرگ رو که می دونستم، ناراحت میشه و احتمالاً رو ترش می کنه.

برگه آزمایش رو آنقدر توی دستم محکم گرفته بودم که نم گرفت. توی کیفم انداختمش و بعد از تماس با فرزاد و مطمئن شدن از اینکه کجاست به سمت محل کارش رفتم. بین راه هزاران راه برای گفتنش با خودم مرور کردم اما وقتی فرزاد کنارم نشست انگار زبونم لال شد. تنم یخ بود و نگاه منتظر فرزاد بدترم می کرد. مین مین کردم و با فکر به هر کلمه، انگار اون کلمه از ذهنم پاک می شد.

فرزاد دستش رو روی دستم گذاشت و با نگرانی گفت:

-یخی طنناز... چی شده؟

آب دهانم رو قورت دادم. سرم رو پایین انداختم و باز با خودم حساب کتاب کردم. بلاخره بعد از کلی نفس کشیدن و تخلیه کردن نفسم سرم رو بلند کردم و بدون مقدمه گفتم:

-فکر کنم باردارم... نه... مطمئنم... جواب آزمایش مثبت بود.

ماتش برد... از خوشحالی بود یا ناراحتی... نمیتونستم تشخیص بدم... بی حرکت بود و حتی پلک هم نمی زد:

-چی؟

بیشتر شبیه به کسایی شده بود که ناراحتند:

-چی گفتی؟

-من باردارم فرزاد.

وقتی عکس المعملش رو دیدم گریه هام شروع شد:

-مطمئنی؟

برگه ی آزمایش رو دستش دادم و گفتم درسته. سونوگرافی رو نشونش دادم و گفتم:

3- هفته اس.

برای لحظه ای چشماش درخششی پیدا کرد که باعث شد با تمام وجودم وحشت رو حس کنم:

3- هفته...خوبه.

نگاهش می خندید...اما به من نبود...به خبرم نبود...خنده اش برای فکری بود که تو سرش چرخ می خورد.

با ترس و لرز گفتم:

-چی خوبه؟...این که 3 هفته ست؟

نگاهش...چشمای طوسیش...اون گونه های سرخش...همه و همه برای یه لحظه شد غریبه...شد کسی که برای اولین بار میبینمش:

-برای سقطش.

دستم رو به دستگیره در گرفتم،جوری که انگار می خواستم فرار کنم و فقط منتظر یه فرصت بودم.

جملاتش،لحنش،تمامش جوری بود که وحشت کردم:

-معلوم هست چی می گی فرزاد؟...کورتاژ؟

غرید،داد زد،فریاد زد...اون هم برای اولین بار:

-نکنه می خوای نگهش داری؟

حالت تهوعم بیشتر شد.دلم ضعف می رفت.از صبح هیچی وارد معده ام نشده بود و هر کلمه ی فرزاد باعث می شد معده ام تحریک بشه و احساس تهوع کنم:

-نمی تونم فرزاد.

هنوز عصبی و پرخاش گر بود اما سعی می کرد لحنش آروم باشه:

-طنازم...خانمم...این بچه بیشتر برای تو زوده.

ساکت بودم، آنقدر از دستش دلخور و ناراحت و حتی وحشت زده بودم که ترجیح می دادم سکوت کنم.

سکوتم رو پای رضایتم گذاشت و مهربون شد. گونه ام رو گرفت و بعد از چک کردن اطرافش بوسید. برگه ی آزمایش رو توی کیفم گذاشت و قبل از باز کردن در ماشین گفت:

-جایی رو پیدا می کنم که خوب باشه و مطمئن.

بار دیگه گونه ام رو بوسید و بعد از خدافظی پیاده شد. دستها و پاهام می لرزید اما برای فرار از نگاه و وجود فرزند هر چی انرژی داشتم رو خرج کردم و از دفتر روزنامه دور شدم. هر چی بیشتر دور می شدم با خودم تکرار می کردم:

-یه جای مطمئن؟...سقط؟...کشتن؟

سمت درختی رفتم و تمام سنگینی وزنم رو به تن درخت سپردم:

-چرا فرزند باید همچین جاهایی رو بشناسه؟

از همه چیز و همه کس می ترسیدم. حتی نتونستم به مامان بزرگ حرفی بزنم. تماسم رو با فرزند قطع کردم. خودم رو تو اتاق حبس کردم و برای فرار از فکرهای ناجور و مخرب خودم رو مشغول کارهایی که فرزند بهم پیشنهاد داده بود کردم.

خودم رو با اسامی میکروب ها، منسج میکروب ها، وجودشون...هر چیزی که ربط پیدا می کرد به اون ها مشغول کردم. جوری که بعد از اصرارهای فرزند برای از بین بردن بچه و تغییر رفتارش حس کردم فرزند شده برام شبیه به میکروبی که نباید بهش نزدیک بشم چون بعد یه مدت شکل عوض می کنه.

اما مشکل از جایی بزرگ تر شد که حس کردم چیزی درونم، شد میکروب و رشدش لحظه به لحظه بیشتر و چندش آورتر می شد. چیزی شبیه به حس سرخوردگی...حس می کردم تمام دنیا دروغه...حی می کردم شکست خوردم...فریب خوردم...حتی به جایی رسیده بودم که تو صدای فرزند کلمه ی غلط کردم می شنیدم.

همه چیز یکباره رفت روی دور کند... شد به صورت حرکت آهسته... اما... اون روز با شنیدن اون حرف ها تمام دنیا... تمام ساعت ها... ثانیه ها... همه برام ایستاد.

فرزاد دیگه زنگ نزد. خواهش نکرد. خانمم نگفت، عزیزم نگفت، عشقم نگفت... اصلا هیچ کلمه ی محبت آمیزی نگفت... حتی لحنش عاشقانه و آروم نبود... تا اینکه یه روز... یه روز که انگار خیلی گرم بود و من سرد... او آمد... تو اتاقم بود و رو به روم... فکر کردم از گفتن کشتن بچه ی چند سانتی به یه ماه نرسیده پشیمون شده... اما نگاهش آنقدر سرد و بی رحم بود که تو دلم به غلط کردن افتادم... بعد از چند ثانیه که برام یه عمر بود صداش رو صاف کرد و با تمام بی رحمی گفت:

-نمی دونم... فکر می کنم... نه...

رو به روم ایستاد... خیره نگاهم کرد... چشمای طوسیش سیاه بود:

-اشتباه کردم. خوبه که قبل رسمی شدن به این اشتباه پی بردم.

نفس؟!... دیگه حتی نمی دونستم چی هست:

-حالا با خودم می گم تویی که اینقدر راحت با من بودی پس...

نهایت له کردم بود... تهمت زدن به من... خُردم کرد با گفتنش:

-من نمی تونم باهش کنار بیام.

از حس خالی شدن و تهی بودن زدم زیر خنده. هیستیرک و عصبی خندیدم. آنقدر که نفس کم آوردم و دیدم دارم اشک میریزم. خراب شدن تمام دنیا در عرض چند ثانیه رو به چشمم دیدم و حس کردم.

گرمای نشسته شده روی شونه ام من رو کند از حس نفرت به خودم. کنده شدم از دیروز و خودِ احمق گذشتم.

-طناز جان؟

شیرین یکی از بچه های طراحی بود. برای یه لحظه اسمش یادم رفت:

-خوبی؟

با سر تایید کردم و گفتم:

- چیزی شده؟

خندید و با برداشتن دستش از روی شونه ام گفت:

- نه فقط ویبره ی گوشیتون چند دقیقه ای هست شنیده میشه.

نه چیزی حس کرده بودم و نه صداش رو شنیده بودم. با دیدن ساعت تشکری کردم و گوشیم رو از توی جیبم برداشتم. با دیدن شماره ی مهردادخت نگاهی به اطرافم انداختم و جواب دادم:

- بله؟

- نمی خوام بیای؟... تا بری خونه و آماده بشی شب شده طنناز... یادت رفته خونه بیرون شهر.

با یاد مهمانی و آماده شدن همون طور که صحبت می کردم تمام وسایلم رو جمع کردم و بعد از برداشتن کیفم و قفل کردن اتاق از ساختمون اداری کارخونه زدم بیرون.

برای چند لحظه از تو آینه ماشین چشمام رو نگاه کردم و با دیدن سرخ بودنشون به خودم و مغزم لعنت فرستادم که بی موقع من رو یاد گذشته ای انداخت که نحس بودنش مشهود بود.

تمام هیجان و استرس ناشی از حضور تو اولین مهمانی کاملاً غریبه و اثبات و تثبیت جایگاهم نفس عمیقی کشیدم. لبخند کم جون اما مطمئنی زدم. از پله های ایوان بالا رفتم و با بالا گرفتن دامن پیراهن بلند مشکی رنگ سعی کردم لرزش دستام رو پنهون کنم.

دلم می خواست همه چیزم بی عیب و نقص باشه. به محض ورودم وقتی پالتوم رو در آوردم و روی دستم گذاشتم صدای کارن هوشیار رو شنیدم:

- چه به موقع.

دیگه نه دستام می لزید و نه استرسی داشتم... همه چیز عالی بود:

- یکی از اولین اصول حضور تو مهمانی... سر وقت بودن.

سری تکان داد و به یکی از مستخدمین اشاره کرد تا پالتو کیف دستیم رو بگیره. گوشیم رو برداشتم و وسایل رو دستش دادم و همراه کارن هوشیار گام برداشتم:

-بحث امروز شما هستید... تمام سهام دارا مشتاق دیدار شما هستند.

نگاه تند و تیز مهنا به من و خصوصاً کارن هوشیار رو دیدم و بهش لبخندی زدم:

-حالاین صحبت ها بد بود یا خوب؟

خندید:

-خودتون چی فکر می کنید؟

-مطمئناً هر دو.

سامان رو با اون کت شلوار مشکی رنگ و نگاه نه شاد و نه غمگینش شناختم. کنار پنجره و درحال صحبت با فردی بود. اجباراً ازش رو گرفتم و خودم رو مشغول صحبت با کارن هوشیار نشون دادم:

-شریفی و دکتر حسامی بی خود به شما نگفتن باهوش.

گلوب خشک بود. از روی میز سلف لیوانی آبمیوه برداشتم و گفتم:

-نیازی به کار بردن هوش نبود...همیشه یه عده مخالفن و یه عده موافق.

ایستاد:

-به نظرتون چرا مخالفین شما تو کارخونه بیشتر؟

مهنا با فاصله پشت سرش بود...نگاهم به اون بود که جواب دادم:

-برای اینکه من یه زن هستم و زیادی طرف من رو گرفتین و این خیلی ها رو دچار اشتباه کرده.

دستش رو تو جیب شلوار خاکی رنگ کرد:

-خب؟

خودم رو به اون راه زدم که می دونم مطمئنا خیلی ها از جدا شدن مهنا و کارن هوشیار خبر دارند... خودم رو به اون راه زدم که طرف من رو گرفتن اون هم وقتی جزو سهامدارا هستم غلط انداز شده:

ریتم موزیک ملایمی که پخش بود کمی تند شد:

-به نظرتون چرا مخالفای شما باید مخالف یه تازه وارد زن باشند؟

تک سرفه ای کرد و به سمت چند زن و مرد راه رو نشون داد. بی حرف کنارش ایستادم و اجازه دادم من رو به چند سهام دار نشون بده.

خسته از معارفه و حرف های تکراری و شنیدن موفق باشید... خسته از نگاه های خصمانه و گاهی شرارت بار مهنا گوشه ای دور از بقیه و موزیک بلند ایستادم.

نه می تونستم کنار مهردادخت برم و نه مشغول صحبت با سامان بشم. گوشیم رو نگاه کردم و با دیدن پیامی از طرف سامان روی صندلی همون نزدیکی نشستم و پیام رو خوندم:

-امشب نگاه خیلی ها بهت خیره ست... همون طور که خواستی هستند... فقط... یه خبر...

پیام تمام شده بود اما از خبری از اتمام خبر نبود. با حرص از همون دور نیم نگاهی بهش انداختم. به دقیقه نرسیده گوشی توی دستم لرزید. اطرافم رو نگاه کردم وقتی دیدم کسی نیست پیام رو باز کردم:

-امروز عصر وارد کشور شده.

فصل چهارم: رازها و چند شاخه گل رز

گوشه ای نشستم و خودم رو با نگاه به مهمان هایی که یا دور بانو می خزیدند و یا کارن و حتی گاهی برخی از اون ها دور مهنا می چرخیدند و پیچ میگردند، سرگرم کردم.

با دیدن هیراد هوشیار و با این سوال که چه شده به مهمانی سالگرد اومده اما به نیمه رسیده هنوز خودش رو به مهمان ها نشون نداده از رفتن انصراف دادم.

پا روی پا انداختم که نگاهم به کفش ها خورد. دامن بلند لباسم رو روی کفش ها انداختم و حس کردم گوشه ی لبم خنده ای جا خوش کرد. جمش کردم و توی دلم با خودم گفتم:

-خنده ات برای چی بود؟

با دیدن کارن هوشیار و سامان که کنارش بود و به طرفم می اومدن از جا بلند شدم و نگاهی گذرا به سامان انداختم تا به کارن هوشیار القا کنم من سامان رو به نمیشاسم. کارن هوشیار رو به روم ایستاد و با همون لبخند تصنعی و بازیگریش به سامان اشاره کرد و گفت:

-معرفی می کنم...سامان دادمهر، یکی از نزدیک ترین دوستانم. که البته چند سالی ایران نبودند و من با پدرشون کار می کردم.

دستانش رو تو جیب شلوارش کرد با خنده ادامه داد:

-البته سامان خان هنوز تصمیم نگرفته رسماً شریکم باشه، تا الان هیچ سهامی رو خریداری نکرده و فقط گاهی به عنوان سرمایه دار کنارمه.

سپس به سامان نگاه کرد و با اشاره به من گفت:

-طناز کاشانی...سهام دار جدید.

دستان سامان که به سمتم دراز شده بود رو گرفتم و هر دو خوشبخت هستیمی رو بهم گفتیم.

با رفتن کارن هوشیار به سمت یکی از مهمان ها، سامان پشت به مهمان ها و کارن هوشیار گفت:

-یه چند دقیقه ندیدمت، خوبی؟...رنگت انگار پریده.

صدام رو تا حد امکان پایین آوردم:

-هیراد هوشیار رو دیدم.

با تعجب به اطراف نگاه کرد و سپس رو به من کرد:

-کجاست؟

برای من هم سوال بود. با خودم گفتم حتما تو همون اتاق و شاید در حال چرت. هنوز زیاد نمی

تونستم سراپا باشم. نشستم و گفتم:

-واقعا کسل کننده ست.

خندید و برای اینکه کسی بهمون مشکوک نشه کمی ازم فاصله گرفت. با رفتنش تو فکر خودم و نگاه به کارن هوشیار، کسی که با انکار اتفاق افتاده زندگی می کرد به یاد 7 سال قبل افتادم.

به 7 سال قبل رسیدم... به جوابی که کارن هوشیار از هر گوشه اش هویدا بود.

چشمم که باز شد حس کردم تمام تنم بی حسه. کرخت بودم و حتی چشمم هم مدام می خواست روی هم بره. زنی که نمی شناختم بالای سرم اومد. اصواتی رو به زبان آورد اما من کر بودم چون صداش رو به هیچ عنوان نمی شنیدم.

نفس کشیدن برام مشکل بود. ترس باز کردن چشمم بیش از هر چیز دیگه اجبارم می کرد که چشم ببندم بدتر از همه این بود که برای مدتی هیچی یادم نمی اومد، نه مکان، نه زمان و نه حتی نام خودم.

اینبار همراه همون زنی که هر کاری می کردم بشناسمش به همراه مردی اومد. کم کم درکم بالاتر رفت. مرد روپوش سفید و لباس استریل به تن داشت و مدام ازم می خواست حرف بزنم و بگم کی هستم.

بعد از چند ساعت آوار روی سرم ریخته شد. مامان بزرگ اومد. نرگس اومد. اسمم یادم اومد اما... فرزند نیومد... خاطراتم کم کم به ذهنم راه پیدا کرد... نامم رو به یاد آوردم اما اینکه چه شده بود رو نه... به یاد نمی آوردم.

آوار شد وقتی فهمیدم تصادف، 9 ماه از زندگیم رو گرفت و خوابم کرد... آوار شد وقتی بعد از چند روز و نیومدن فرزند فهمیدم اون رو از دست دادم... آوار شد وقتی فهمیدم فرزند صبر پیشه نکرد و به 4 ماه نرسیده جایگزینی برای من انتخاب کرد... آوار شد دنیا وقتی یادم اومد فرزندی در بتنم رشد می کرد که اونم... از دست دادم... آوار شد دنیا وقتی یه جمله تو سرم مدام، هر لحظه و هر ثانیه من رو تا مرگ می برد... یه جمله که بلند داد می زد... اشتباه انتخاب کردم.

چند روز می شد به هوش اومده بودم. چند روزی که بعد از گفتن اینکه نامم چیه دیگه سکوت کردم. دلیل برای صحبت نداشتم و فقط چشم انتظار بودم. چشم انتظار اومدن شاید فرزند و... اومدن پدرم... مادرم و یا حتی برادرم.

فرزاد اومد... بعد از 12 روز اومد... سرش پایین بود اما شرمنده... نه نبود. انگار به اجبار آورده
بودنش، کلافه بود... هم صدایش و هم حرکاتش... نمی خواست جایی باشه که من هستم... وقتی اولین
جمله رو بعد نگاه به چشمام گفت حالم بهم خورد... تمام چیزی که توی معده ام نبود تا خود بالای
دریچه ی باز شده ی معده ام اومد تا بره و وارد مری بشه:

- گفته بودن نمی مونی.

خنده دار بود... اولین جمله اش بعد دیدنم مضحک بود:

- حتی خدا هم گفت نباید پیش هم باشیم.

زدم زیر خنده. بلند و عصبی... لال نمی شد تا من راحت بشم:

- می دونم تا الان بهت گفته باشند. من...

حرفش رو قطع کردم. نیازی نبود خبری رو که می دونستم رو دوباره برام بگه. گفتم:

- وقتی شنیدی تصادف کردم، وقتی فهمیدی بچه ام... بچه ات... دیگه نیست... خوشحال شدی نه؟

- اینطور نیست.

دستم زیر ملافه مشت بود:

- مامان بزرگ می گه اولین کسی که به اهدا عضوم راضی شد تو بودی... حتی نفس نصفه نیمه

برات عذاب بود؟

به تختم یه قدم نزدیک شد:

- طناز...

دلم نمی خواست دیگه حتی صدایش رو بشنوم:

- برو...

آنقدر نگاهم پر خشم و نفرت بود که تا ته قضیه رو خوند و رفت... وقتی دیگه تو اتاق نبود... مشت

دستم به جای باز شدن محکم تر شد... فریاد بلند تو دلم خفه شد... بغض شد و به جای شکستن

جایی تو گلوم گیر کرد.

بدون هدف شروع کردم به رفتن جلسات فزیوتراپی، نفس کشیدن و حتی شروع راه رفتن. بین توی دستم رو در آوردن و کمی، فقط کمی احساس درد کردم. به غیر از وقت هایی که مکسن تجویزی بهم تزریق می شد دیگه از درد ناله نمی کردم تا مسکن بیشتری تجویز بشه. انگار با درد کشیدن می خواستم خودم رو عذاب بدم و شاید تنبیه.

شب بود و تو درد خودم می پیچیدم. مامان بزرگ تازه رفته بود و نرگس رو جایگزین خودش کرد. تو حال خودم بودم که حس کردم در اتاق باز شد. چشم باز کردم و با دیدن مادرم، دردم بیشتر شد. آغوشش رو می خواستم و دلم می خواست بزنم زیر گریه.

کنار تختم اومد... با چشمایی که دلم می خواست بگم آره درسته، مادرمه و برام نگرانه... سرتاپام رو نگاه کرد و گفت:

-مگه مرخص نشدی؟

دست توی باندم رو با سختی بلند کردم:

-پین آرنجم رو بیرون آوردن.

نگاهش دید که از درد چشمام سرخه:

-درد داری؟

همین باعث شد تمام درد دستم رو فراموش کنم. همین جمله باعث شد که اشکم سرازیر بشه و با گریه بگم:

-خیلی درد داره.

در آغوشم گرفت. نه من گلایه کردم چرا زودتر نیومده و نه اون گلایه کرد که چرا جایی اومدم که هیچکس راضی نبود.

با بودن مامان با اینکه مطمئن بودم بحث برگشت به امریکا شروع میشه اما با اینکه گوشه ای از دلم رو آماده کرده بودم که به شکست اغراق کنم و بگم بر می گردم اما گوشه ی لجباز دلم خودش رو آماده کرد تا بلند تر بگه می مونم.

مامان که اومد، سوال ها شروع شد. چی شد؟ چرا شد؟ و کجا اتفاق افتاد؟

تازه اون زمان بود که متوجه شدم من نه تو اتوبان و نه تو آزادراه یا یکی از خیابون های شهر تصادف نکردم بلکه تو یکی از راه های فرعی بیرون از شهر ماشینم واژگون شد. اولین سوالی که بعد از این جواب برای من و حتی مادرم پیش اومد این بود که: خودم تنها بودم؟

با رفتنش و بسته شدن در، خودم رو روی صندلی انداختم. دلم اصلا مشغولیت فکری نمی خواست. تمام مغزم پر بود از فکر های اضافه و حالا هیراد شده بود مازاد بر افکارم. با اومدن بقیه همکارای فروش و شلوغ شدن اتاق خواستم مشغول کار بشم که به جاش شروع کردم به نگاه به بقیه. تمامشون دیگه برام مشکوک بودند. هرکدوم جور خاصی انگار نگاهم می کرد، حتی با حسادت و گاهی نگاه به جعبه ی بزرگ رز.

با یاد جعبه که هنوز روی میز بود باعث شد دل از نگاه بقیه بگیرم، درش رو کمی باز کردم تا داخلش رو نگر کنم و مطمئن تر بشم. رز ها رو شمردم و درش رو بستم، بوی عطر گل ها رو وارد ریه هام کردم اما چشمانم ناخواسته بیشتر از حد معمول باز شد و تو دلم به خودم گفتم: خونه... کار خونه... کی همه چیز من رو می دونه؟

مستاصل و درمونده، گوشی به دست از اتاق زدم بیرون. نمی دونستم کجا برم که نه دوربین باشه و نه قابل شنود. چندین نفس عمیق کشیدم که بالاخره یادم به دستشویی افتاد. سریه سمت سرویس بهداشتی ها رفتم. تمامش رو چک کردم وقتی مطمئن شدم کسی نیست در رو بستم. شماره ی مهردخت رو گرفتم و امیدوار بودم تو سرویس بهداشتی شنودی نباشه.

کمی طول کشید تا مهردخت جواب بده و تا تماس رو جواب داد با صدایی که نشون میداد می دونه کی هستم اما نمی خواد نشون بده گفت:

-سلام مامان جان چی شده سرکار بهم زنگ می زنی؟

می دونستم تن صدای پر از نگرانی و احتمالا ترس رو متوجه میشه اما چاره ای نداشتم:

-ببخشید...

صدام رو خیلی پایین آوردم، نگران بودم نکنه کسی بشنوه:

-تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم...مهر...

لبم رو گزیدم...نباید اسمش رو بلند می گفتم:

-کسی که برام گل فرستاده امروز همین جا هم فرستاد اما...چطور آدرس خونه ی تازه نقل مکان

شده ام و حتی محل کار 1 ماه نرسیده رو می دونه؟

صداش پایین تر اومد و کمی رگه های ترس پیدا کرد:

-مامان جان امروز شاید زودتر بتونم پیام خونه.

از هر چی انتظار با نگرانی متنفر بودم.می دونستم روزم خراب خراب شده.نه می تونستم روی کار

تمرکز کنم و نه می تونستم مرخصی بگیریم و برم خونه.

وارد اتاق استراحت شدم تا هم کمی به اعصابم مسلط بشم و هم چیزی بخورم اما با دیدن هیراد

هوشیار که روی صندلی با چشمای بسته نشسته بود پشیمون شدم و خواستم در رو ببندم که

صداش اومد:

-از بودن تو یه اتاق با من معذبی؟

وارد اتاق شدم و سمت چای ساز رفتم:

-خواستم مزاحم شما بشم.

تی بگ رو داخل لیوانم انداختم و زیر چشمی نگاهش کردم:

-در ضمن بودن من و شما...تو اتاق در بسته همیشه حرف و حدیث.

حس کردم نیشخندی زد.از جاش بلند شد و سمتم اومد.اونم تی بگی رو داخل لیوان گذاشت:

-حرف که همیشه هست...اهمیت نده.

برام مهم نبوده:

-اما یه چیزی...

دور تا دور اتاق رو نگاه کردم و با یه لبخند گفتم:

-اینجا محل استراحت خانم هاست.

مشخص بود می دونه.شونه بالا انداخت و جعبه بیسکویت رو باز کرد:

-اینجا به اتاقم نزدیک تره.

روی مبل نشستم و با نشستن رو به روم گفتم:

-امروز شما شدید نقل صحبت همه.

خندید،به بخار خارج شده از لیوانش خیره شد و گفت:

-تازه اولشه...حرف پشت سر من زیاده طنز خانم.

نگاهم کرد و ادامه داد:

-به نظرت پست مدیریت مالی بهم میاد یا خوش گذرونی مثل من نباید این پست مهم رو داشته

باشه؟

به مبل تکیه دادم.صحبت با هیراد هوشیار جالب بود.جوری حرف می زد که مشخصه حرص های

پشتش رو مخفی می کنه:

-مهم نیست...خودتون گفتید حرف بقیه مهم نیست...من همیشه کاری می کنم بقیه بفهمند

چقدر در موردم اشتباه می کردند.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-کاری می کنم که وادار بشند ازم تعریف کنند.

بلند خندید و بعد از گذاشتن لیوان چایش روی میز آروم با دو انگشت کف زد:

-تفکراتتون عالیه.

بلند که شدم اونم بلند شد.فکر کردم می خواد بره اما سمتم اومد و دستش رو به سمتم دراز کرد:

-می خوام دوستم باشی.

خواستم بخندم اما قیافه اش آنقدر جدی بود که دهانم رو بست:

-دوست؟

-من اینجا دوستی ندارم... تو بشو دوستم.

مهم نبود اتاق دوربین نداره اما مطمئنا شنود میشه... مهم نبود کارن هوشیار در مورد چی فکر می کنه، حتی افکار بقیه هم مهم نبود... مهم نبود با قبول کردن دوستی، هیراد چی در مورد فکر می کنه... مهم نبود چون افکارم و نقشه هام مهم بود... چون این مهم بود که هیراد خودش حاضر شد بهش نزدیک بشم... این یعنی اینکه می تونم بفهمم راز خانواده ی هوشیار چیه.

اما در عرض چند صدم ثانیه نظرم تغییر کرد، نه اینکه نخوام راز خانواده ی هوشیار رو بفهمم یا نزدیک شدن به هیراد و کارن نه... فقط اون لحظه حس کردم زوده به جواب دوستی از طرفش بله بگم.

هیراد که این تعلل و دوراهی ذهنم رو دید. یه قدم بهم نزدیک شد و دستم رو گرفت:

-فکرت برای چیه؟

-شایدم نخوام دوستت باشم.

با دو دست دستم رو محکم گرفت:

-دوست بدی نیستم.

چشمانم رو براش کمی نازک کردم و از کنارش رد شدم:

-اما پسر که هستی.

در رو بار نکرده بودم که صدای قدم هاش اومد و جوابش:

-نکنه به جنس مخالف اعتماد نداری؟

می دونستم و مطمئن بودم از جوابی که می دم تعبیر دیگه ای می کنه:

-نه...

در رو باز کردم تا از اتاق استراحت بیرون برم اما یکمرتبه نمی دونم چی شد... دنیا برام زیر رو رو شد... همه چیز به یکباره سفید شد... پر نور... خیلی پر نور... آنقدر که چشمام رو زد و باعث شد ببندمش... نفسم حبس شد... انگار کسی گلوم رو گرفته بود و می گفت نفس نکش... دستت رو بلند

کردم و سعی کردم دیوار راهرو رو بگیرم...دست آزادم رو جلوی چشمم گرفتم و لبم رو مدام تر می کردم تا شاید از هنجره ام نوایی بیرون بیاد و بتونم دادخواست کمک کنم.

بیچارگیم به حدی رسید که گونه های نم ناک شده ام رو کاملا حس می کردم...اشک بود و اشک اما صدا...اصلا...هیچ کلمه و حرفی از دهانم بیرون نمی اومد...حس پاهام کم شد...ضعف کم کم بهم غلبه کرد و باعث شد پخش زمین بشم...داشتم از حال می رفتم اما هنوز صداهای اطرافم رو خوب میشنیدم.

نمی تونستم تشخیص بدم کی هستند و چی می گن اما از دونستن وجودشون کم کم ترسم از بین رفت و تونستم بشنوم چی می گن:

-زنگ بزنیتم اوژانس...به نظر اصلا حالش خوب نیست...ببین چطور می لرزه.

برای یه لحظه تو اوج اون همه ضعف و ترس احساس عصبانیت اومد سراغم.اینکه کارم هنوز شروع نشده همکارانم ضعف و بی حالیم رو دیده بودند تمام تنم رو پر از خشم کرد.

با زور و جبری که به خودم وارد کردم چشمانم رو باز کردم و 4 جفت چشم رو بالای سرم دیدم:

-خانم کاشانی؟

یکی از بچه های فروش بود که از بقیه با من مهربون تر بود و تو صداش کاملا نگرانی رو می تونستم حس کنم.

کمی توی جام تکان خوردم و جواب دادم:

-خوبم...فکر کنم فشارم افتاده...از دیشب چیزی نخوردم.

خواستم بلند بشم اما پاهام هم می لرزید و هم کاملا ضعفشون رو حس می کردم.با این حساب اگر بلند می شد راه نرفته پخش زمین می شد و سوژه ی دیگه ای پیدا می شد:

-اینو بخور.

به لیوان آب قند رو به روم نه نگفتم و از دستش گرفتم:

-مرسی شاهینی جان.

نگاهی به همشون انداختم تا شاید بهشون القا بشه که از اتاق بیرون برند و بگذارند راحت باشم. خانم شاهینی که حسم رو کاملا فهمید نیم لبخندی زد و همه رو دعوت کرد که از اتاق برند. با لبخندم تشکری کردم و به محض اینکه از اتاق بیرون رفتند دوباره خودم رو روی کاناپه انداختم.

-این حالتا عادی نیست.

با شنیدن صدایی که انتظار نداشتم تو جام نیم خیز شدم. سرم رو به طرف صدا که از پشت سرم بود برگردوندم و با دیدن هیراد و با یاد اینکه هر دو باری که حالت ضعفی که نمی دونستم اسمش رو چی بگذارم رو دیده دندونام رو بهم سابیدم:

-به نظر نمیاد یه افت فشار ساده باشه.

به دیوار کنار پنجره تکیه داد و هر دو دستش رو تو جیب شلوار فرو کرد:

-اینجا محل استراحت...

تکیه اش رو برداشت و گفت:

-اینو قبلا گفته بودی.

حرصی گفتم:

-پس وقتی می دونی لطفا...

دست به سینه بالای سرم ایستاد. از روی چهره اش هیچی نمی تونستم بخونم. عجیب بود:

-بیماری خاصی داری؟

پوفی کردم و خواستم بلند بشم که دستاش رو آزاد کرد و مانعم شد:

-هنوز ضعف دارید.

لیوان آب قندی رو که خانم شاهینی بهم داده بود و نخورده مونده بود برداشتم و جواب دادم:

-بیماری خاصی ندارم جناب هوشیار.

لبخند زد:

- پس به خودت برس.

به طرف در رفت و قبل باز کردن در گفت:

- پس حتما نتیجه تنها زندگی کرده.

از اتاق بیرون رفت و نگذاشت بیرسم از کجا می دونه تنها زندگی می کنم که البته بعد از چند دقیقه به جوابم رسیدم. مدیر مالی جدیدی که می تونه همه ی اطلاعات کارمندا رو داشته باشه... اونم یکی از خانواده ی هیراد.

ویبره ی گوشی توی جیبم من رو از سوال ها و جواب ها کند. با دیدن نام بندساز مردنی، لقب مهردخت... بدون رودربایستی لبخندی زدم و اس ام اسش رو خوندم:

- سعی کن زودتر بیای خونه... منتظر تم.

با احساس بوی غذای قورمه سبزی کلیدا رو روی کنسول دم در گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم:

- کار خودت نیست نه؟

مهردخت عصبی و رنجیده از کنار اجاق گاز کنار رفت و گفت:

- شنیدم حالت بد شده... طنناز...

نمی خواستم به نگرانی هاش بی توجه باشم اما خودمم نمی دونستم این ضعف ها از کجا می اومد:

- مهردخت جانم الان که خوبم.

عصبی توپید:

- الان خوبی اما معلوم نیست باز کی ضعف کنی اونم وقتی که...

حرفش رو خورد:

-اونم وقتیکه مثل یه بیچاره تنها زندگی می کنم نه؟

رو به روم اومد و شونه هام رو گرفت:

-چرا برنمی گردی...

عصبی شدم...توپیدم...غریدم...کمی صدام رو بالا بردم و با پس زدن دستاش از روی شونه ام گفتم:

-من برنمی گردم امریکا مهردخت.

دلجویانه من رو روی صندلی نشوند و کنارم نشست:

-من برای خودت می گم...موندی اینجا که چی؟فکر تقاص پس دادن آدمی که 7 سال پیش نمودن تا به سزای کار عمل کرده اش برسه رو می کنی؟

آهی کشید و ادامه داد:

-باشه گیرم که نزدیک این خانواده شدی،بعدش چی؟ها...بگی همون آدمی هستی که باهاش تصادف کردی اما در رفتی؟...

از روی صندلی بلند شدم و حالت خونسردی به خودم گرفتم:

-من رو بچه فرض کردی مهردخت یا احمق...واقعا فکر کردی من به خاطر همچین بهانه ای بمونم اینجا؟

با چشمای گرد شده بلند شد و گفت:

-پس...

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

-من 7 سال پیش بی دلیل نرفتم به یه جاده ی فرعی...باید جوابایی پیدا کنم.

بهش خندیدم:

-یه چیز جالب رو بهت بگم؟

ابروهاش بالا رفت و منتظر حرفم شد:

-من 14 روز از زندگیم رو یادم نیست...به علاوه چیزایی که به این 14 روز ربط داره.

دست بانو که روی شونه ام نشست و تمام صداها از ذهنم کنده شد:

-خوبی طنناز جان؟

چشمام رو باز کردم. برای چند ثانیه مکان و زمان دستم نبود:

-من...

متوجه دگرگونی حالم شد:

-چی شد؟...برای یه ثانیه رنگت شد گچ.

لیوان آبی رو از دست مرضیه گرفت و نزدیک لبم آورد:

-بخور یکم حالت جا بیاد.

جسمم خونه ی بانو بود اما روحم جایی دیگه سیر می کرد. جایی کنار خاطره ای که انگار

فراموشش کرده بودم و به جبر میخواست وارد ذهنم بشه.

چشمای مرضیه و بانو رو که دیدم برای رهایی از جواب دادن بلند شدم:

-کجا می تونم یه دستی به سر و صورتتم بزنم؟

مرضیه قبل از بانو بلند شد و همراهیم کرد. به محض وارد شدن به سرویس بهداشتی در رو بستم

و شیرآب رو باز کردم. دستم رو دو طرف روشویی گذاشتم و چشمام رو بستم.

-ببین...مجسمه...

پاهام می لرزید...تنم یخ کرده بود و نفسم...سینه ام دردش شروعش شد...دردی که مدتی بود با

نیومدنش به فراموشی سپرده بودم:

بین چند کلمه ای که تو ذهنم تکرار رو تکرار می شد فریادی بلند باعث شد گوشم رو بگیرم.

با اینکه پاهام سنگین بود اما حس عجیبی داشتم. حسی بین خلسه و کمی خلاء...

حسی بین خوب و بد... ترس و شجاعت... تاریکی مطلق و روشنایی بی نهایت...

کنار روشویی نشستم و زانو هام رو بغل کردم. چشمام رو بستم و ترس روشنایی که چشمام رو می زد باعث شد نخوام بازشون کنم. اما نهایتا به ترسم غلبه کردم و چشمام رو باز کردم. همانند کسایی که هیچ چیز رو به یاد ندارند زل زدم به کاشی های چهار دیواری سرویس بهداشتی. سمت چپ سرویس بهداشتی، سمت راست وان حمام و کمد مشکی هم رنگ کاشی ها. جوری مغزم خالی شده بود که از ترس می خواستم فریاد بزنم.

نفس کشیدم... آنقدر تند تند نفسم رو پر و خالی می کردم که انگار قرار بود اکسیژن هوا کم بیاد... بلند شدم و آبی به دست و صورتم پاشیدم... چندیدن بار آب سرد رو به صورتم زدم تا اینکه حالم سر جاش اومد و تونستم بفهمم کجا هستم.

آخرین نفس عمیق رو از سینه ام بیرون دادم و از سرویس بهداشتی خارج شدم. یه دستم به دیوار راهرو بود که سرم رو بلند کردم و قامت کارن هوشیار رو دم در سالن درست رو به روم با فاصله 8,7 متر ایستاده بود دیدم. تو نگاهش تعجب نشسته بود که نشون می داد از بودن من خونه بانو مطلع نبوده. هر چند با خودم گفتم شاید بازیگری مثل اون ادعا می کنه نمی دونسته و اصلا هم بعید نیست.

به چند ثانیه نکشید که سریع به خودش اومد و حرکت کرد:

-خوبید؟

سر تا پاهام رو نگاه کرد. لبم رو گزیدم و نگاه گذرای به مانتو تقریبا خیس آب شده ام انداختم.

-خوبم.

لبخندی که ازش ندیده بودم رو زد و گفت:

-الان اینجا دیگه من رییس کارخونه نیستم.

به زور خندیدم و سمت سالن رفتم و به تعارفش برای نشستن نه نگفتم.

برای فرار از شنیدن چطور بودن احوالاتم تلاش کردم و لبخند زدم. وارد بحث هاشون شدم و رد نگاه هاشون رو گرفتم.

رد نگاه بانو کارن هوشیار نشون می داد بانو بدون اطلاع کارن هوشیار من رو دعوت کرده. نگاه کارن پر بود از سرزنش. پر بود از چرا.

سر میز شام با اینکه گرسنه بودم اما هیچی از گلوم پایین نرفت و فقط با غذا بازی می کردم. مزه ی فسنجون شیرین دلم رو زد و باعث شد دیگه میلی به غذا نداشته باشم..

-اشتها نداری یا غذا خوب نیست.

صدای بانو و پرسشش باعث شد سرم رو بلند و نگاهش کنم:

-راستش من اهل شام خوردن نیستم.

تنها بهانه ای که به سرم زد...

بانو لبخند زنان پرسید:

-می تونم کمی فوضولی کنم؟

کارن هوشیار که مشغول خوردن بود سرش رو بلند کرد و زیر چشمی بار دیگه سرزنش بار نگاهش کرد. بانو بدون توجه بهش ادامه داد:

-راستش... در موردت یکم از کارن شنیدم.

کمی آب نوشید:

-تنها زندگی می کنی؟

حدس می زدم... نفسی کشیدم و بدون نشان دادن غم توی چهره ام و حتی نگاه جواب دادم:

-بله.

نگاهش پر سوالات بیشتر شد و نشون می داد می خواد بیشتر بدونه... به کنجکاویش نه نگفتم و ادامه دادم:

-خانواده ام ترجیح می دن همون امریکا بمونن... من اینجا بودن رو بیشتر دوست دارم.

کمی از نوشابه درون لیوان رو نوشیدم... بغض نباید راه گلوم رو می بست:

-اینجا بودن برای من بهتره.

-کسی هست توی ایران که موندن رو به رفتن برات دلنشین تر کرده؟

دیگه همه دست از غذا کشیده بودند...حتی کارن هوشیار که سرش پایین بود و نشون می داد به بحث ما علاقه ای نداره:

-من اینجا درسی رو ادامه دادم که علاقه مندش بودم...کاری رو پیدا کردم که ارزشم رو زیر سوال نمی بره...خاطره ای اینجا دارم که موندن رو به رفتن برام آسون تر کرده.

نفسی کشیدم و ادامه دادم:

-اینجا به عنوان یه هموطن نگاهم می کنن نه غریبه.

بانو سرش رو تکان داد...نشون می داد از جواب هام راضیه و امیدوارم بودم دیگه هوس سوال دیگه ای به سرش نزنه.

بانو زودتر از همه بلند شد و با گفتن معذرت می خوام و بهانه خوردن قرص هاش و خواب آور بودنشون به اتاقش رفت من هم عزم رفتن کردم.بعد از گفتن خدافظی کیفم رو برداشتم که کارن هوشیار دعوت چایی کنار استخر رو داد.دعوتش نشون می داد حرفی داره.نه نگفتم و کنار استخر رفتیم.

هر دو زل زده بودیم به استخر و نشون می دادیم فعلا قصد حرف زدن نداریم.من دست به سینه و کارن هوشیار دست در جیب شلوارش.

به نیم رخش نگاه کردم و قبل از باز کردن دهانم گفتم:

-امیدوارم تعبیر بدی از دعوت امشب مادرم نداشته باشی.

آهی کشید:

-بانو...مادرم...

بازیگر ماهری بود...صداش می لرزید:

-وقتی نداره...حتی تو این زمان مونده براش می خواد از من 35 ساله مراقبت کنه.

سرش رو برگردوند و نگاهم کرد:

-خیلی ها هستند که ترجیح می دن ماردم نباشه...اون توازن بین تمام مخالف ها و موافق های تجارت ماست...اون نباشه همه چیز می پاشه.

قبل از پرسیدن چرا از طرف من، گفت:

-می دونم نسبت بهش بدبین شدی چونی فکر می کنی همه چیز رو در موردت بررسی کرده و با خودت می گی تو رو در نظر داره چون...

ساکت شد و دوباره خیره به آب آبی استخر:

-اگر بگم ناراحت نشدم و تعبیر بدی از بانو ندارم...باور می کنید؟

حس کردم پوزخند زد:

-بهبتره بدونی بالا بودن من با نبود بانو متزلزل می شه.

-نکنه فکر می کنید من می خوام کنارتون باشم چون اون بالا هستید؟

برگشت.دستانش رو از جیبش در آورد و دست به سینه صاف رو به روم ایستاد:

-فکرکنم تا الان متوجه شدید من نیازی به پول و مقام ندارم.

-پس...

با تحکم و عصبی حرفش رو بریدم:

-من می خوام کنار کسی باشم که...

فاصله ی بینمون رو کم کرد و حرفم رو برید:

-کسی رو می خواین که کاری کنه دیده بشید.

نیشخندی بهش زدم...سرم روبه چپ رو راست تکان دادم...نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-گذاشتم از تمام داراییم باخبر بشین چون...تمامش نشونه ی رشوه ست.

ابروهاش بالا رفت...دلَم می خواست از دیدن قیافه اش بخندم اما نمی شد:

- شما با دونستن همین موضوع به بودن من تو اون کارخونه و بانو با فهمیدنش خواستار بودنم کنار شماست.

- اونوقت چرا؟

- می خوام به خانواده ام ثابت کنم کاری دارم که نیازی به اون ثروت به ارث رسیده ندارم.

برای چند ثانیه به هم نگاه کردیم. بدون پرسیدن سوالی و حتی بدون پیش داروی در نگاه:

- چرا اینقدر مهمه که خودتون رو به خانواده نشون بدید؟... چرا برنمی گردین پیششون؟

این بار من بودم که سرم رو بگردوندم:

- امریکا که بودم هیچی نداشتم... نه هدف نه امید و نه حتی واژه ای به اسم آینده... اومدم

ایران. درس خوندم...

لبم رو گزیدم... چشم بستم و بغضم رو فرو دادم:

- اگر از ایران برم میشم همون آدمی که گم شده بود... اگر برم و چیزی که می خوام اینجا پیدا

نکنم برای همیشه از جایی که بیشتر از هر جای دیگه دوست داشتم و به خاطرش پا گذاشتم روی

دل و خواسته ی خانواده ام... بدم میاد... اگر پیداش نکنم میشم کسی که بد میگه از جایی که یه

روز دوست داشت.

حرفی نمی زد... دلم نمی خواست نگاهش کنم و اشک گوشه ی پنهان شده رو ببینه:

- شاید از خودتون پرسین چرا اینجا اومدن مهم بود... چرا اومدم وقتی امریکا همه چیز داشتم...

نفسم رو تازه کردم و با دستایی که مشت بود و مهم نبود دیده یا نه گفتم:

- اگر قرار بود ایران رو فراموش کنم چرا پدر مادرم زبان مادری رو یادم دادن؟

انگار جوابی برام نداشت... از گوشه ای چشم نفس عمیق کشیدن و خیره شدنش به رو به رو رو

دیدم.

بازم هر دو ساکت نگاهمون به استخر کشید که عمقش سیاه و ترسناک دیده می شد. برای یه لحظه سیاهی هیپنوتیزم کرد. بدون پلک زدن نگاه کردم و آب دهانم رو با شنیدن صدای ذهنم قورت دادم:

-چطوره بندازیمش توی استخر؟

برای چند ثانیه قلبم ضربانی نداشت:

-پاهاش رو بی حس می کنیم... بعد می ندازیمش تو آب، غرق میشه و به نظر نمیاد کشته شده. دستام می لرزید. میتونستم تصویر رو ببینم اما جلوم پر از مه بود و بهم اجازه نمی داد ببینم. تنها راهش این بود که برم نزدیک تر.

چشماس به وضوح بزرگ شد... تمام اندامش از حرکت ایستاد... حتی پلک هم نمی زد... و شاید حتی نفس...

تنها راهی که به نظر شلوغم رسید به خواب بردنش بود. می دونستم فرزاد خواب سنگینی داره و البته امیدوار بودم همچنان عادت سنگینی خوابش رو داشته باشه.

با دیدن پاهاش که رو به روم ایستاده بود سرم رو بلند کردم. دستانش حرکت کرد و گونه ام رو گرفت. حرارت دستاش نفسم رو گرفت:

-به نظر خوب نیستی.

دستاش رو پس زدم و از سر جام بلند شدم:

-نه هوشیاریم رو از دست دادم و نه خواب زده شدم... نگران نباش.

رو به روش ایستادم و بعد از چند ثانیه زل زدن به چشم های هم به حرف اومدم:

-دیگه دلت برام تنگ نیست؟

لحظه ای چشمانش رو بست و باز کرد:

-نمی دونی طناز... نمی دونی روزی چند بار بین بیداری و خواب می گم خدایا غلط کردم... نمی دونی روزی چند بار وقتی...

ازم جدا شد و روی مبل نشست. یه دستش روی پاهاش قرار داد و یه دستش رو روی دسته ی
صندلی گذاشت و پیشونیش رو گرفت:

-جای من نیستی طناز... نیستی که وقتی صدای زخم رو میشنوم وقتی عکسش رو میبینم تو میای
توی سرم... نیستی چون من دارم حتی با خیالم به اون خیانت می کنم.

خنده دار بود که از خیانت صحبت می کرد وقتی اون طور به من پشت کرد:

-تو که قبلا درس خیانت رو پاس کردی... یادت رفته؟

سرش رو بلند کرد و زل زد بهم:

-آره درسته... آره راست می گی... اما طناز تو هیچی نمی دونی.

جوش آوردم:

-پس بگو تا منم بفهمم... بگو...

-همون بهتر ندونی وقتی خودت...

بدم می اومد تمام جملاتش رو ناقص رها می کرد. اما تحمل کردم تا نزم از خونه بیرون برم. کنارش
روی مبل نشستم. خواستم دستم رو روی دستش بگذارم اما نتونستم:

-الان چی ها... از بودنم اینجا معذبی؟

نفسش رو با صدا از سینه اش بیرون داد. کلافگی تو تمام حرکاتش هویدا بود:

-این روزا به غیر از اون افکارها چیزی هست به اسم حسرت.

پوزخندی زد و ادامه داد:

-دلَم می خواد برگردم به 7 سال پیش... تا کاری کنم نشم این گناهکار الان.

بلند شدم و با ذوق کاملا ساختگی گفتم:

-پس الان مهمان نوازی کن... نکنه خوابت میاد؟

لبخند کوچیکی زد و بلند شد:

-چی میل داری خانم؟

توی افکارم گشتم به دنبال چیزی که بتونه برای چند دقیقه مشغولش کنه:

-ببینم قهوه ی ترک داری؟

سمت آشپزخونه رفتیم:

-آره...با بیسکویت شکلاتی.

قدم هام آهسته تر شد تا اینکه ایستادم.فرزاد خیانت کرده بود...پشت کرده بود...من رو جا

گذاشته بود اما...چرا هنوز به یاد داشت که قهوه رو با بیسکویت شکلاتی دوست دارم؟

-این که این چیزا رو یادم باشه تنها دلخوشی که می دونم حداقل به احساسم خیانت نکردم.

دندونام رو بهم ساییدم، پر از حرص شدم و جوشیدم:

-پس به چی خیانت کردی؟

در حال گشتن کابینت ها بود که ایستاد بدون نگاه بهم گفت:

-به تو.

عصبی خندیدم و خودم رو با نگاه کردن به اطراف سرگرم کردم:

-خوبه بهش واقفی...نمی خوای چراش رو بگی؟

از گوشه ی چشم دیدم هنوز مات:

-7 سال پیش کنار من نبودن برات بهتر بود طناز...قسم می خورم.

نگاهم به تابلوی عروسیشون ثابت شد....ثابت خاطره ی ای شد که تمام دنیام بود...ثابت لحظه ای

که من هم لباسی رو پرو کردم که با تمام وجودم انتخابش کرده بودم...ثابت خاطره ای شد که

فرزاد زیر گوشم گفت:

-بی نظیری.

اون لحظه...اون خاطره...اون روز...اون صدا...تصویری رو جلوی چشمانم آورد...محو بود...اما
میدیدمش.

لباس رو پرو کردم...تعریف شنیدم...خندیدم اما...از اتاق پرو که بیرون اومدم فرزاد رو ندیدم...از
مزون زدم بیرون...کنار ماشین پیداش کردم اما اون لحظه چهره اش پر از اخم بود...نیم رخس رو
می دیدم...اما پر از اخم بود...جلو تر رفتم که صداش رو شنیدم:

-فکر می کنی من از این وضع خوشم میاد؟

نمی دونم چرا اون لحظه اون حرفش رو به خودم گرفتم...از بودن با من خوشش نمیاد؟
انگار که صدای زنگ بلندی پره های گوشم رو لرزوند...دردش برای یه لحظه کر کننده بود...
دستی روی شونه ام نشست و گرمای تنم رو بیشتر کرد:

-چرا چشمت رو بستی؟

زمان و مکان یادم اومد...خونه ی فرزاد بودم...کنارم فرزاد بودم...داشتم کاری میکردم مجازات
بشه...خیانت کنه...نه...داشتم کاری می کردم تا به خواب بره و پاکت زرد رنگ رو پیدا کنم اما
مابینش کمی هم عذاب می دادم،هم خودم و هم فرزاد رو.
چشمام باز شد و عکس دو نفره فرزاد کنار زنش رو دیدم:

-از عکس خوشم نیومد.

برگشتم سمتش:

-یادته...روزی رو که لباس عروس پرو کردم.

چشمات مدام می چرخید...پلکش هر چند ثانیه تکان می خورد.

نگاهم از روی صورتش به پشت سرش رفت...جایی که قاب عکس نسبتا بزرگی از کودکی
چهارساله روی دیوار جا خوش کرده بود...بغضم سنگین شد...زبانم و حلقم خشک:

-یادته...باردار بودم؟

قبل اینکه دستاش بلند بشه و شونه ام رو بگیره به آشپزخونه رفتم. لیوان آبی رو از روی میز برداشتم و پر آب کردم. تمامش رو سر کشیدم اما تشنگی رهام نمی کرد.

-قهوه چی شد؟

دوباره برگشت و شروع کرد به گذاشتن قهوه و ریختن آب. سرگرم که شد. دوباره برگشتم به سالن و بدون اینکه به قاب عکس ها نگاه کنم دور تا دور خونه رو از نگاهم گذروندم. برای اینکه متوجه ام نشه اجبارا صحبت کردم و مابینش محاسبه می کردم که چقدر زمان دارم.

با قدم های آهسته و نرم سالن هال رو رد کردم. در نیمه باز اتاقی که قفسه ی کتاب از لاش پیدا بود رو باز کردم. قبل اینکه وارد اتاق بشم صدا زدم:

-خب؟!... بگو... چرا ساکتی؟

وارد اتاق شدم و دو رو ورش رو کامل نگاه کردم اما تا چشمم به میز تحریر چوبی خورد خون توی صورتتم جوشید. پاکت روی میز بود و کمی از ورقه هاش بیرون زده بود:

-دلَم می خواد تو بگی... بگو.

دستام رو مشت کردم. مدام سرم رو برمی گردوندم و عقب رو نگاه می کردم:

-من؟!...

میز رو دور زدم... ثانیه هایی که تا چند لحظه ی قبل حسابی روی دور کند بودند با هم مسابقه گذاشته بودند:

-قهوه کم کم داره آماده میشه...

لبم رو گزیدم... سرم رو روی میز خم کردم و برگه ای که از پاکت کمی بیرون بود رو کشیدم... چشمانم به اندازه ی تخم مرغ بزرگ شد... نام من و ریز تمام کار هام.

آب دهانم رو قورت دادم. خواستم کلامی حرف بزنم، هر حرفی تا نوک زبونم می اومد، اما راهی برای بیرون رفتن پیدا نمی کرد.

از بین تمام کلمات انتخاب شده فقط تونستم بگم:

-منظورتون چیه...آقای هوشیار.

سرش رو چرخوند و رو به روش نگاه کرد:

-فعلا بریم...

برای یه لحظه از تنها موندن با کارن هوشیار ترسیدم.شده بود غیر قابل پیش بینی.

خواستم تا قبل از حرکتش در رو باز کنم و برم بیرون اما دیوانگی زد به سرم و با خودم گفتم صبر کنم تا ببینم چی میشه.

ماشین رو حرکت داد،با ملایمت می روند و سرعتش نشون می داد قصد زود رسیدن و حتی اصلا رسیدن نداره:

-دیوانه نشدم طناز...کاشانی فقط...یکم صبر کن متوجه میشی.

صبر کردم...آه کشیدم...فکر کردم...کمی هم نگران و ترسیدم...

گوشیم رو از تو کیف کشیدم.مثل همیشه چند پیام و تماس از دست رفته سامان و مهردخت...نگران حالم و جویای احوالم.حس بچه ای رو داشتم که بی اجازه از خونه زده بیرون.

برای تحمل جو سنگین درون کابین ماشین کمی از شیشه ی سمت خودم رو پایین کشیدم و مشغول نگاه به محیط اطراف شدم.بی خبر از اینکه با اون همه خستگی چشمانم به خواب احتیاج داره با تمام نگرانی ها چشمانم رو بستم و متوجه به خواب رفتنشون نشدم.

با خمیازه ای که کشیدم کش و قوصی به خودم دادم.دستانم که به شی سفتی بر خورد کرد سریع هوشیار شدم و چشم باز کردم.با دیدن کابین ماشین پارک شده گوشه ی یه کارخونه ی ناآنشا و به نظر دور افتاده سر جام درست نشستم.اطرافم رو نگاه کردم و بعد از چند ثانیه یادم افتاد کجا هستم و همراه چه کسی.لبم رو گزیدم و به هوس خواب و بله ی چشمانم بد و بیراهی گفتم.

گوشیم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.با دیدن مردی مسن کنار در بزرگ انبار مانند با خوشحالی سمتش رفتم و جویای کارن هوشیار شدم،با مهربانی جوابم رو داد و بعد از اشاره به محل نگهداری دام ها به اون سمت رفتم.

گام هام رو آهسته و سبک کردم. پشت به من داشت و حرف های مرد کنار دستش رو که به دام ها اشاره می کرد گوش می داد. کت تنش نبود و براشم ذره ای اهمیت نداشت با کفش مشکی ورنی گرون قیمتش پا روی گل و یا فوضولات می گذاره.

با دیدن کفش های گلش به یاد بوت پاشنه بلند مخلمیم افتادم. سرم رو انداختم و با دیدن بوتم که پر از گل شد آهی کشیدم. تمام محوطه رو نگاه کردم و متوجه شدم به خاطر بارش باران شب قبل کاملا خیس و گل آلوده. پاشنه ی بوتم بلند بود به همین خاطرات آرام قدم بر می داشتم تا مبادا با سر به روی زمین بیافتم.

به کنارشون که رسیدم متوجه ام شد و به مرد کنار دستش بخشیدی گفت و سمت من برگشت. کفشم رو نگاه کرد و با ابروهای در هم گفت:

-بخشید پیش اومد.

نگاه گذرای بی به دام ها انداختم:

-خب علت آوردن من رو بگید.

سرش رو به سمتی که نگاه می کردم چرخوند:

-این ملک دارایی کاروخونه به حساب میاد.

-مربوط به مدیریت مالی... نه مدیر فروش.

دست به سینه ایستاد:

-این گاو ها بیشتر گوشتی هستند اما می خوام از نوع گلپایگانی برای شیری پرورش بدم.

-انتخابتون عالیه... گلپایگانی بهترین نژاد برای شیری.

پشت کرد به دام ها و تکیه داد به میله های حفاظ. مطمئن بودم پیراهن شیری رنگش گلی و خاکی خواهد میشه. نگاهم رو که دید، خنده ی کم یاب لبانش رو زد:

-به این چیزا عادت دارم.

هنوز عمق مطلب رو درک نکرده بودم... دلیلش چه بود؟

-خب؟

دستانش رو تو جیبش فرو برد:

-برای گسترده کردن کارخونه و راه اندازی خط تولید جدید به این گاو های گوشتی نیاز داریم... که البته قرار دام های جدید هم خریداری بشه تا تولید گوشت برای مصرف به بیشترین حد برسه و بازار تامین بشه...در ضمن قصد دارم سیستم پرواری رو 40 به 60 کنم.

من هم هم راستاش ایستادم:

-اینجا بیشتر شبیه به گاو داری تا کارخونه ی دام و طیور.

مردی که چند دقیقه قبل در حال صحبت باهاش بود برگشت و بعد از سلام به من برگه ای دستش داد که به نظر صحت سلامت و واکسن دام ها باشه.

ازشون جدا شدم و به سمت انبار علوفه رفتم.در نیمه باز رو باز کردم و قبل از اینکه سومین قدمم به چهار برسه سر جام میخکوب شدم.تمام عضلاتم سفت و منقبض شد.

فصل پنجم:ترس لذت بخش

هنوز پلک چشمم روی هم نرفته بود که در باز شد و قامت هیراد هوشیار نمایان.با یه لبخند محو که همیشه گوشه لباس می دیدم وارد اتاق شد و قبل از اینکه باز تکرار کنم اتاقی که واردش شد استراحتگاه خانم هاست دست آزادش رو کمی بالا برد و گفت:

-وقت ناهاره.

تکیه دادم به مبل و ریز حرکاتش رو نگاه کردم.روی مبل تکی رو به روم نشست و تمام محتویات پلاستیک های دستاش رو که ظرف های یک بار مصرف غذا بودند بیرون آورد.نوشابه ی مشکی رو در آخر از پلاستیک بیرون کشید و رو به من گفت:

-نوشابه که می خوری؟

پا روی پا انداختم و نگاهی به غذا ها انداختم:

-چه خبره؟

قوطی کولا رو کنار دستم گذاشت و با برداشتن قاشق چنگال گفت:

-وقت ناهاره و عدس پولوی غذاخوری اینجا نه پیاز سرخ شده ی خوب داره نه محض رضای خدا
گوشت مغز پخت شده...

اشاره ای به جوجه های خوشرنگ و لعاب رو به روم کرد:

-از بهترین رستورانه.

نگاهی به جوجه و کوبیده خوش رنگ و لعاب انداختم. صدای آهسته ی شکمم همراه با بزاق دهانم
نشون داد گرسنه هستم اما اجبارم به رو ندادن هیراد قوی تر بود.

سرم رو بلند کردم و متوجه نگاه خیره اش شده ام که اشاره ای به غذا ها کرد:

-صدای شکت اومد...

بی صدا خندید:

-اینجا یکم ساکته.

هم اخم کردم و هم دلم می خواست بخندم. قاشق و چنگال رو برداشتم و اولین قاشق رو فرو
بردم:

-چی شده برای ناهار اومدی اینجا؟...حرف خودت یادت رفته؟

نیشخند گوشه ی لبش رو دیدم...انگار ترجیح می داد ساکت باشه ولی دو دلی رو تو تمام
حرکاتش می دیدم:

-نگران نیستی برادرت زودتر توصیه کنه؟

دست از خوردن برداشت:

-الان...همین لحظه...بیشتر به کی بی اعتمادی؟

برای چند صدم ثانیه قفل کردم:

-من...

نذاشت حرفم رو بزخم:

-غذا سرد میشه...این بحث رو هم میشه بعدا کرد...فقط...

با باز شدن در حرفش رو نا تمام گذاشت. سرش رو پایین انداخت و لبانش قبل خوردن تکانی خورد که متوجه حرفش نشدم.

سرم رو برگردوندم و در کمال تعجب کارن هوشیار رو تو چهارچوب در دیدم.

نگاهی به برادرش که در کمال آرامش مشغول خوردن بود کردم و از جام بلند شدم. هیراد هوشیار جوری ساکت بود که انگار می دونست برادرش قراره به اتاق بیاد:

-خانم کاشانی؟

نگاهش کردم و متعجب از حضورش و فرا نخوندن من گفتم:

-چیزی شده؟

قبل جواب دادنش هیراد از جاش بلند شد، کنارم ایستاد و با نزدیک کردن صورتش به گوشام آهسته جوری که من بشنوم گفتم:

-از تنها غذا خوردن بدم میاد، چون کسی کنارم نیست.

سرش رو عقب کشید و با لبخند زمزمه کرد:

-دوستم...

با رفتنش اخم های کارن هوشیار عمیق تر شد و با نیم نفسی که از سینه اش خارج کرد با حرص گفت:

-قرار میذارید؟

جوابی بهش ندادم و یه قدم دیگه بهش نزدیک شدم:

-چیزی شده که مدیر عامل شخصا سراغم اومدن؟

انگار که تازه متوجه کاری که کرده شده ، حالت چهره اش تغییر کرد، اخم هاش باز شد و نگاهی به اطراف انداخت:

-نه گوشی همراهته و نه این اتاق لعنتی تلفن داره و نه می خواستم کسی حرفم رو بهت برسونه.

نگاهش سمت من چرخید:

-باید با من جایی بیای.

ابروهام بالا رفت:

-باید؟

جوابی نداد و از اتاق بیرون رفت. مونده بودم پوزخند بزنم یا عصبی بشم. وقتی به یاد چهره و نگاه مظلومانه نمایشی ، خنده آهسته رو ترجیح دادم.

به اتاق کارم برگشتم و با برداشتن کیف و موبایل به طبقه پایین و پارکینگ رفتم. با دیدنش در حال انتظار اومدن کنار ماشین تا چند قدمیش رفتم و گفتم:

-با ماشین خودم میام.

سمت ماشین رفتم تا نخواد اجبارم کنه. پشت فرمون که نشستم بعد از چند ثانیه از گوشه ی چشم نگاه خیره اش رو حس کردم.

با سرعت مجاز می روند و انگار عجله ای برای رسیدن به مکان مورد نظرش نداشت. هیچ نظری هم نداشتیم که قراره کجا و برای چه بریم. لحظه ای مردد شدم و بنای نرفتن به دلم گذاشتم، حتی گوشی رو از روی کیفم روی صندلی کمک راننده برداشتم تا تماس بگیرم اما مدام لحظه ی آخر به وقت عمل منصرف می شدم.

گوشه ای که پارک کرد نگاهی گذاری به اطراف انداختم و پشت سرش پارک کردم. با برداشتن کیفم در ماشین باز شد. متعجب با چشم هایی که حس کردم گرد شده نگاهش کردم اما سریع تغییر نگاه دادم و با لبخند پیاده شدم:

-امروز خیلی سوالی شدین جناب هوشیار.

تنها به لبخند نصفه نیمه اکتفا کرد و راه ورودی رستوران رو نشون داد.

صندلی پشت میز گردِ آخر سالن رو برام کشید:

-ناهار که نخوردی؟

با قیافه ی حق به جانبی نگاهش کردم:

-فکر کنم بدونی.

رو به روم نشست و در جواب پیشخدمتی که برای گرفتن سفارش اومده بود گفت:

-خبرتون می کنم...

پیشخدمت که انگار کارن هوشیار رو میشناخت چیزی نگفت و با تکان دادن سر چشمی تحویل داد.

متعجب از تمام کارهایش و اومدن به رستورانی که حتی نمی خواست چیزی سفارش بده تکیه دادم به صندلی:

-میشه سوالی که می پرسم رو بی جواب نگذارید؟

نگاهی به ساعت دور مچش انداخت:

-می دونم سوالت چیه...فعلا صبر کن،قراره میزبان شخصی باشیم.

نفسم رو جوری از سینه ام خارج کردم که متوجه بی تحمل شدنم در اون لحظه بشه اما اون لبخندی زد و دستان قفل شده اش رو روی میز قرار داد:

-واقعا معذرت می خوام که این رو می گم اما بهتره روی روابطتون با من کمی ملاحظه داشته باشید من می خوام حالا حالاها تو کارخونه کار کنم اما شما با...

تمام صورتش شد چین اخم و حرفم رو برید:

-تو با برادر من رابطه ای داری؟

لحظه ای چشمانم رو باز و بسته کردم،سرم رو کمی جک کردم و نفس عمیقی کشیدم:

-اینکه کسی فکر کنه با من سر و سری داری میشه حرف حدیث اما اینکه تو اتاق استراحت خانم ها با برادر من، هیراد، جیک تو جیک هم بگید و بخندید اون هم با در بسته باعث حرف و حدیث نیست؟

-جناب آقای هوشیار...

دست راستش رو کمی بالا آورد و چشمانش رو بست:

-نیازی به توضیح و تفسیر نیست...من برادرم رو میشناسم.

اخم بین دو ابروش کم تر شد...زل زد تو چشمام و بعد از یه خالی کردن نفسش گفت:

-هیراد...درسته برادرمه اما...

اینکه بخوام بگم و حدس بزnm بعد از مکثی که کرده چی می خواد به زبونش بیاد اصلا سخت نبود:
-بهتره به هیراد اعتماد نکنی.

آوایی مثل خنده از هنجره ام خارج شد.چشمانش کمی گرد و دهانش باز موند:

-حرف خنده داری زدم؟

تک سرفه ای کردم حرفی که می رفت تا از دهانم خارج بشه رو گرفتم و جایگزینی براش انتخاب کردم:

-نه...فقط فکر نمی کردم همچین حرفی بزنی.

دست به سینه شد و کنجکاو:

-اون با زبونش زیرکانه همه رو نرم می کنه...مراقب باش.

نفرت انگیز می شد وقتی که میدیدم از خودش فرشته می ساخت و کسی رو که هنوز نسبت بهش هیچ چیز بدی برای تنفر و تهوع پیدا نکرده بودم رو از روی زمین برمی داشت و محکم می کوبید زمین.

اگر کسی ندانسته پای صحبت ما می نشست و حرف هاش رو می شنید اصلا به ذهنش خطور نمی کرد کسی که کارن هوشیار آنقدر وحشت ناک توصیفش کرد برادرش باشه.

-چی شد؟

دستانش رو که جلوی صورتم تکان داد به خودم اومدم.شالی که کم کم داشت از روی سرم می افتاد مرتب کردم:

-از حرفات خیلی تعجب کردم.

با دیدن خنده اش با خودم گفتم شخص رو به روی من تعادل روانی نداره...دم به ثانیه رنگ عوض می کنه:

-تعجب نکن...البته از دیدن قیافه ی خندونم.

-حق بده.

این بار کمی با صدا خندید:

-حق بده من الان خندون باشم...چون تو دیگه سوم شخص و رسمی خطابم نمی کنی.

لبم رو از داخل گزیدم:

-حواسم نبود.

تکیه اش رو از صندلی گرفت...کمی به سمتم متمایل شد و با چهره ای سرخوشانه که بی هیچ عنوان بهش نمی اومد گفت:

-پس بهتره از این به بعد همیشه حواست نباشه.

خواستم حرفی در مقابل بهش بزنم اما با تغییر نگاهش و سپس بلند شدنش نگاهم رو به سمت جایی که نگاه می کرد چرخوندم.

با دیدن کسی که به سمتمون می اومد از جام بلند شدم و سعی کردم برای بی تفاوت جلوه دادنم خودم، هر چه تو توانم هست به کار ببرم.

با نشستنمون و گرفتن سفارش کارن هوشیار صحبت رو شروع کرد و با اشاره به بغل دستیش رو به من گفت:

-خانم مرعشی که نیازی به معرفی ندارن؟

لبخند زنان نه ای گفتم. مگر می شد زنی رو که 1 ماه تمام به هر دری می زدم تا سهامش رو به من بفروشه و همچنان منتظر 5 درصد مابقی سهامش بودم فراموش کنم.

کارن هوشیار حق به جانب، مثل کسی که پیروز میدان نبردی باشه... تک سرفه ای کرد... گردن راست کرد و گفت:

-امروز خانم مرعشی اینجاست تا ازش بخوام 5 درصد سهام رو به شما واگذار کنه.

این بار کاملاً غیر ارادی و بدون کنترل چشمانم گرد شد. زبانم رو تر کردم تا حرفی بزنم اما به جای اون نیشخندی زدم و با خودم گفتم: نقشه ای داره؟... بگذار فکر کنه دارم گرفتار میشم...

چه اشکالی داشت وارد بازی بشم که شاید من طراحیش نکرده بودم. من اون لحظه وسوسه ی شروع کردن و ادامه ی بازی شدم که هیچ ایده ای براش نداشتم.

به سپر جلوی ماشین تکیه دادم و دسته به سینه به حالت اخم و کمی عصبی نفسم رو فوت کردم. می دونستم زیاد طول نمی کشه و کنارم میاد. دیده بودم که با فاصله پشت سرم رانندگی می کرد.

صدای خاموش شدن موتور و سپس باز و بسته شدن در از پشت سر خبر از اومدنش داد... نیشخندم رو از بین بردم و اخمم رو حفظ کردم:

-می دونی... لکسوس شاسی بلند اصلاً بهت نمیاد.

پوزخندی از این شروع صحبت زدم:

-چرا؟... چون خانمم؟

دست به سینه ایستاد و بار دیگه به ماشین نگاه کرد:

-خشنه... بیشتر... ام.. مازراتی کلاس کوپه بهت میاد.

ابروهام رو چین انداختم:

-چی شد اینو خریدی؟

باید مثلا کمی نرم شدم اما موضعم رو حفظ کردم:

-چون خانم هستم و ...جوون،صاحب نمایشگاه منو جدی نگرفت منم دست گذاشتم روی گرون ترین ماشین.

خندید و تکیه داد به سپر:

-میشه مقدمه شروع صحبت رو تمام کنید آقای هوشیار؟...میشه...

باز حرفم رو برید:

-میشه قبل از شروع بازم حواست پرت بشه؟

همراه نچی چین ابروم رو برداشتم:

-چی رو ثابت می کنید؟

-چرا باید از این موضوع ناراحت بشی؟...من که برات آسونش کردم.

پوزخندی صدا دار تنها جواب اون لحظه ام بود:

-از چی بیشتر ناراحت شدی؟...این رو بگو.

جلوم ایستاد...بی فاصله:

-داری گرو کشی می کنی...داری بهم رشوه می دی که طرف تو باشم.

ساکت شد و سکوتش پر بود از آره:

-خوبه نمی گی نه.

باید با خود صادق تر می شدم...روراست و بی دروغ که حرف مامان صد در صد درست بود.

اما اون لحظه به دروغ لبخند زدم و از سر جام بلند شدم:

-مامان دلواپس نباش.

به اتاقم رفتم و تا کمد لباس ها رو باز کردم به خودم پوزخند زدم:

-چقدر ساده فریب می خوری...همین جووری هم گول فرزاد رو خوردم...از بس احمقم.

عصبی و رنجور از خودم مانند به تن کردم و با برداشتن پالتو صدای زنگ گوشیم بلند شد. با دیدن شماره مهنبا با دو ابروی بالا رفته رنگ سبز رو لمس کردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم:

-مهنبا ابراهیمی هستم...

حتی سلام هم بلد نبود:

-امرتون؟

صدای نیشخندش رو شنیدم:

-امروز زودتر بیا کارخونه...باید باهات صحبت کنم. تو سالن کنفرانس منتظرتم.

داشت می سوخت:

-فکر نکنم بتونم...هر وقت اومدم می تونید صحبت کنید.

اجازه ی حرف بهش ندادم و تماس رو قطع کردم:

-کی برمی گردی؟

گوشی رو توی کیفم انداختم:

-امروز می خوام زودتر پیام و با هم بریم بیرون ناهار بخوریم.

بی رودربایستی از گردنش آویزون شدم:

-می خوام کلی با هم بگردیم و خرید کنیم...باشه؟

آغوش مادر گرم بود و امن:

-حتما...پس خودت رو خسته نکن.

مامان تا دم در و بسته شدن در آسانسور نگاهم کرد و برای چندمین بار تو اون صبح به خودم

گفتم: مامان عوض شده...آروم شده...غمگین تر شده...محزون تر.

گوشیم رو در آوردم و خواستم با مهردخت تماس بگیرم که اون زودتر اقدام کرد. با خنده تماسش رو وصل کردم:

-حلال زاده ای به خدا.

-پس بار بعد تو زودتر شماره ام رو بگیر.

صداش اصلا شوخ و شنگ نبود:

-نمی خوای با سامان تماس بگیری؟...می دونی چندین بار با من تماس گرفت و سراغت رو گرفت؟

دسته ی کیفم رو محکم گرفتم:

-باشه برای بعد...

صداش آهسته بود اما پر از خشم:

-همش بعد...بعد...بگذار اونم حرفاش رو بزنه...یه طرفه به قاضی نرو.

ریموت ماشین رو زدم و کیفم رو داخل پرت کردم:

-باشه...قسم می خورم برم دیدنش تا تمام دلایل بهانه اش رو وارد گوشه‌هام کنم.

-طناز تو...

حرفش رو با حرص قطع کردم:

-گفتم باشه...حالا تو گوش کن.

تمام حساش قوی شد:

-باز چی شده؟

انگار که بخوام جرمی مرتکب بشم اطرافم رو نگاه کردم و آهسته گفتم:

-ببینم مهنا رو ندیدی بره اتاق کنفرانس؟

-نه اما صدای پاشنه های یکی از تو اتاق میاد.

خیالم راحت شد و پشت فرمون نشستم:

- پس اگر از اتاق بیرون اومد سریع بهم خبر بده... رسیدم می خوام برم اتاقش.

تقریبا جیغ خفه ای کشید:

- چی؟... چه غلطی می خواد بکنی؟

- هیچی... فقط یه مدرک جرم ازش می خوام.

تا خود رسیدن به پشت اتاق مهنا، مهردادخت نزدیک به 20،30 تا پیام برام فرستاد و هر ترفندی رو به کار برد تا منصرفم کنه. اما مگر می شد آدم مسر رو منصرف کرد؟ اونم من که دلم می خواست مهنا رو از بازی بیرون کنم تا نگاه ها و حرف های حق به جانبش رو نشنوم.

تازه پشت در اتاق بسته که رسیدم یادم اومدم اتاق به احتمال زیاد قفله و راهی برای باز کردنش ندارم. خواستم منصرف بشم اما وقتی دستگیره رو کشیدم در کمال ناباوری در باز شد.

به عقب نگاه کردم و وارد اتاق شدم:

- آنقدر عصبی شده که یادش رفته در رو ببندد؟

شانه ای بالا انداختم و میز رو دور زدم. تمام مدارک و پوشه ها رو جوری که بهم نریزه نگاه کردم اما هیچ چیز به در بخوری دم دست نگذاشته بود. میز رو رها کردم و سراغ کتابخونه پشت میز رفتم که از گوشه ی چشم آویز رو دیدم و چشمام با دیدن کیفش برق زد.

گوشیم رو نگاه کردم و وقتی همه چیز سفید بود با هیجان و نفس حبس سراغ کیف رفتم اما تا خواستم درونش رو نگاه کنم ضربان قلبم بالا رفت. طوری شدم که از خودم بدم اومدم. حس دزدی رو داشتم که از دزدیش به جای ناراحتی خوشحاله و به خودش می گه هیچ گناهی مرتکب نشده.

لبم رو گزیدم... داخل لبم رو گاز گرفتم... دندان هام رو بهم سابیدم و کیف رو سرجاش گذاشتم. همین که خواستم برگردم نمی دونم چی شد پالتوش از روی آویز افتاد و برگه ای از دورن جیبش به سمت زمین لیز خورد. برگه ای که شبیه به برگه آزمایش بود.

نتونستم این بار حسم رو از بین ببرم و برگه رو برداشتم و درونش رو نگاه کردم...bhcg بیشتر از
...25

-مهنا بارداره.

گیج و سردرگم برگه رو درون جیب پالتو جا دادم و سر جاش گذاشتم و سریع از اتاق زدم
بیرون. کم کم داشت دلم به حالش می سوخت. نمی دونم چرا اما حس نفرت شد دلسوزی.
-طنناز؟

سرجام میخکوب ایستادم و با دیدن کارن هوشیار ناخواسته نگاهی به عقب انداختم و خواستم
بهبانه ای پیدا کنم که دیدم به هیچ عنوان هیچ چیز مناسبی پیدا نمی کنم.
گوشیم تو جیبم شروع کرد به لرزش و این نشون می داد مهردخته و خبر از اومدن مهنا داره.
-من...

فرصت نداد و دستم رو کشید و برد داخل اتاقی که کمی شبیه به انبار بود. آنقدر نزدیک بود که
نفس های تند توی سینه اش رو نشون می خشم بدونم.
-معلوم هست....

با حرص، با اخم حرفش رو خورد:

-همین جا باش...بهتره مهنا نبیندت.

اون لحظه نه به این فکر می کردم که مهنا ممکنه من رو ببینه و نه حتی نگران بودم که بعد از
دیدن کارن هوشیار و پی بردن به اینکه سرکی به اتاق همسر سابقش کشیدم قراره چه اتفاقی
بیافته.

برای چند ثانیه نگاهم کرد، لای در رو کمی باز کرد و سپس زد بیرون.

دستم که خورد به دیوار پشت سرم. تکیه گاه رو که حس کردم ، با اینکه سرد بود اما بهش تکیه
دادم. لحظه ای اون برگه و جواب درونش از جلوی چشمم دور نمی شد. به جایی رسیدم که
سرگیجه و تهوع به سراغم اومد.

هوای داخل اتاق دربسته کوچیک برام بی نهایت خفه کننده بود و غیر قابل تحمل. گلوم رو گرفتم و لای در رو کمی باز کردم. همین که کسی توی راهرو نبود و صدایی پخش، خیال خودم رو راحت کردم و با سرعت سمت پله ها رفتم.

بیرون از ساختمون اداری که رسیدم انگار سینه ام اجازه داد و تمام نفسم رو خارج کرد. دستی رو روی سینه ام گذاشتم و دستی روی پهلوام.

بیشتر از فکر حمله بودن مهنا فکرم کشیده شده بود به خودم... به روز هایی که فکر می کردم ترسش لذت بخش خواهد بود... روز هایی که فکر می کردم با گفتن یه خبر میشه روز خوش... روز هایی که شد فرار از خودم و ترسی که می رفت تا به جنون بکشتم.

- به به... طنناز... کاشانی، میبینم ورزش نفس انجام می دی.

چشمم رو باز کردم و آخرین نفس عمیق رو هم کشیدم. با دیدن هیراد هوس یه آغوش گرم که پر باشه از دلداری زد به سرم. اون لحظه آنقدر پر از نیاز و خواهش بودم که راضی شده بودم کسی مثل هیراد که نمیشناسمش فقط محکم من رو تو آغوشش بگیره و بگه هیچی نیست... هر چی هست رفته و گذشته.

- چیزی... شده؟

رو به روم بود و نصف صورتش توی شال:

- نه...

آنقدر نه شل و وارفته ای گفتم که نگاهش داد زد فهمیده دروغ می گم:

- صورتت کاملا سفید شده... روح دیدی؟

با دستام صورتم رو گرفتم و کشیدم:

- سرده.

پشت کردم و سمت آسانسور رفتم. تو طبقه بود و سریع داخلش رفتم. گرم بود... اما خفه. با رسیدن هیراد و بسته شدن در ترجیح دادم سکوت نکنم:

-خودت بهم می دادیش بهتر نبود؟
مثل کسایی که متوجه نشده باشند نگاهم کرد:
-جعبه رو.
خندید و با دست آزادش پشت گردنش رو لمس کرد:
-فکر نمی کردم برسه به دستت.
-نگهبان ساختمون دیدت.
در که باز شد بیرون رفت و تو مسیرم ایستاد:
-چطور بود؟
صحبت با اون کمی فکرم رو برد سمت دیگه:
-می خوام پیش بدم.
نگاهم شد محزون:
-خوشت نیومد؟
لبخندی پر از شیطنت به صورتم زدم:
-باید خودت بهم بدی...دوستم.
در کسری از ثانیه شد هیراد که گوشه ی لبش خنده اس و نگاهش رنگی:
-به جاش امشب شام مهمون من.
مسیر اتاقم رو در پیش گرفتم:
-نمیتونم...
این بار این من بودم که از ته دل و عمیق لبخند زدم:
-میبینم که مثل دیروز صورتت شده خنده...نمی گی این دلیل خشکلو؟

دستگیره ی در اتاق رو گرفتم و برای اینکه دیگه نپرسه جوابش رو دادم:

-مامانم اومده.

ول کن نبود:

-چه بهتر...من، دوستم و مادر دوستم.

اخم مصنوعی کردم:

-می خوام تنها باشم.

تکیه داد به دیوار و کج نگاهم کرد:

-چون برای اولین بار قبول کردی و شدم دوستت میذارمش یه وقت دیگه.

خواستم سوال کاملا مسخره بپرسم و بدونم از کجا می دونه اما می دونستم مدیر مالی همانند مدیر عامل به تمام اطلاعات دسترسی داره...

-چیزی می خوای بررسی؟

دستم رو از روی دستگیره برداشتم. کیفم رو از روی دوشم انداختم روی آرنج و با دستم گرفتم:

-دلیل تو برای مهم جلوه دادن تولدم چی بود؟

سرش رو انداخت پایین و کیف چرمش رو با دو دستش گرفت. سرش رو که بلند کرد چشماش انگار رنگی نبود:

-بعدا بهت می گم...باید بریم سر کار.

قدم برداشت و با تکان دادن دستش برام رفت و کنجکاو می من رو بیشتر کرد.

پوفی کردم و با وارد شدن به اتاق زیر لب با خودم گفتم:

-تو هم مثل داداشت...فریب کار، فقط معلوم نیست چی تو سر توئه که معلومه سایه هم رو با تیر میزنید.

تکیه ام رو که از پشت در گرفتم و اتاق سوت و کور رو دیدم باز افکار مثل یه هیولای چند دست و پا هجوم آورد به سرم. تمام چراغ ها رو روشن کردم اما مگر با روشنایی صداهای توی سرم از بین می رفت؟

کیفم رو روی میزم گذاشتم و خواستم بشینم که در با شدت باز شد و صدای عصبی و دو رگه ی مهنا توی گوشم پیچید:

-فکر می کنی من مسخره ی تو هستم.

دو دستم رو روی میز قرار دادم و مثل خودش طلبکارانه جواب دادم:

-تو کسی نیستی بهم دستور بدی.

در رو با عصبانیت بست و چند گام بهم نزدیک شد:

-چی تو سرته طناز خانم کاشانی؟...به رخ کشیدن ثروت میلیاردری به ارث رسیده از بابابزرگ و مامان بزرگت؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

-یا فروختن خودت به کارن؟

با این حرفش لبم رو از داخل گزیدم تا فقط تمام چیزهایی رو که لایق خودش بود نثارش نکنم.

-یا نکنه می خوای بشی یه کارراه ای تو این کارخونه و...قورتش بدی؟

میز رو دور زدم و تکیه دادم بهش:

-همه ی اینا که گفتی باشه...منم اما به تو چه ارتباطی داره ها؟...تو چرا اینقدر جلز و ولز می کنی؟

دستش رو بالا آورد و انگشت اشاره اش رو سمتم کشید:

-بهتره فکر خرید اون سهام رو از سرت...

حرفش رو با خنده بریدم...ساکت شد و آتیشی تر نگاهم کرد:

-آهان...داری میمیری که نمی تونی بخریش...عزیزم به این می گن جربزه که نداشتیش حتما.

پوزخندی صدا دار زد و نزدیکم شد:

-فکر می کنی خیلی باهوشی؟....

سرتا پاهام رو نگاه کرد و به حالت تمسخر ادامه داد:

-داری مثل قبلاً میشی یه احمق.

بازوم رو با دستام محکم گرفتم. تمام افکار و حرف ها توی دهانم چرخید اما لبم رو بستم و به رفتنش نگاه کردم. با رفتنش همون جا کنار میز افتادم و آخرین حرفش رو توی سرم هجی کردم:

-قبلاً...گذشته...احمق...

اگر صداهای خنده و حرف زدن های بقیه رو که به اتاق نزدیک می شدن نمی شنیدم مطمئناً تمام گریه هام سرازیر می شد و عیناً می شدم احمق.

از آب سرد کن آبی خوردم و بغضم رو فرو دادم و تماما به خودم دروغ باور پذیر گفتم:

-این بار با نقشه میشم احمق.

دیگه حواسم نبود برای چندین بار اسکرین گوشی روشن و سپس خاموش شد...برای چندمین بار شماره ی کارن هوشیار و برای چندمین بار پیام مهردخت نمایان شد.

تمام حواسم فقط پی این شد که تمام کارهام رو سریع انجام بدم و برم خونه و حداقل با دیدن مامان و صحبت با اون هوشم بره جایی دورتر از دیروز و گذشته و اون ترس لذت بخشی که از بختک هم بدتر شد.

کیف به دست و گوشی به دست بلند شدم و مثل کسایی که می خواهند فرار کنند با گام های بلند و سریع بعد از اطلاع به زودتر و مخرصی برای روز بعد از ساختمون زدم بیرون.

ریموت ماشین رو که زدم گوشیم شروع کردن به لرزیدن. همون طور که حدس می زدم کارن هوشیار بود. سرم رو بلند کردم و پنجره ی اتاقش رو نگاه کردم. تو سایه ی روشن روز زیاد پیدا

نبود اما می تونستم تشخیص بدم پرده کنار رفته. یه دستم رو روی در ماشین بود و دسته دیگه ام که گوشی در دستانش بود کمی بالا آوردم و چسبوندم به پیشانیم.

تصمیم گرفتم اجازه ندم فکر کنه ترسیدم... تصمیم گرفتم فرار نکنم... نگذارم فکر کنه فرار کردم... تصمیم گرفتم نقش احمق رو قشنگ بازی کنم.

با نگاه به پنجره اتاقش و سایه ی محوی که می دیدم قدم برداشتم و به سمت اتاقش حرکت کردم. حتی از نیکان نخواستم بهش اطلاع بده. در نزده وارد اتاق شدم و پشت پنجره دیدمش.

نگاهش به بیرون پنجره بود... آستین پیراهنش رو تا آرنج تا زده بود... پیشونیش تکیه بود به دستی که روی پنجره ست و نگاه مسخی که غرق فکر:

-در رو پشت سرت ببند.

در رو بستم... کیفم رو روی میز گذاشتم و تمام هجم استرسم رو فرو دادم و گفتم:

-جناب هوشیار من...

سرش از پنجره گرفت اما دستش هنوز روی پنجره بود:

-وقتی پیش منی حواست رو پرت کن.

برای یه لحظه منظورش رو متوجه نشدم. آنقدر خسته بودم که چند ثانیه واقعا سردرگم شدم:

-کارن بودن برای تو سخت تر از مدیر عامل؟

صدای تیک در حواسم رو جمع کرد. ممتد شدن نفسم رو دید. اون لحظه اعتراف کردم به هیچ عنوان دلم نمی خواد تو اتاقی که درش بسته و قفل شده با کارن هوشیار تنها باشم.

میز رو دور زد و به سمت مبلی که کنارش ایستاده بودم اومد... دست به سینه ایستاد و تکیه داد به مبلی:

-ترسیدی؟

عرق سردی که از روی کمرم لیز خورد... داشت کاری می کرد بلرزم:

-از شما نه.

نچی کرد:

-سوم شخص نه طنناز...خواهش می کنم.

داشتم دیوانه می شدم...از دادی که توی هنجره ام گیر کرده بود و آتیشی که می خواست از دروغ و بازیگریش فوران کنه به حال مرگ رسیده بودم.

سعی کردم مهربون باشم...طنناز باشم...نگاهم سرد نباشه...وحشت زده نباشه:

-در بسته و قفل شده ...تنها بودنمون...کارنی که مدیر عامله منه و بهم شک داره و امروز شکش بهم بیشتر شده من رو نگران می کنه نه ترسیده.

تکیه اش رو گرفت و ایستاد رو به روم.دستانش رو توی جیبش گذاشت:

-فکر می کنی نمی دونم؟

آب دهانم رو قورت ندادم...می ترسیدم نگرانیم رو حس کنه:

-فکر می کنی همسر سابق من برای من مشکوک نیست.

نفسم رو آرام بدون جلب توجه بیرون فرستادم:

-مهنا...متوجه شدم داره خلاف جهت اصول حرکت می کنه...اون برخی از شکایت ها رو بازگو نمی کنه.

-میشه بهم اعتماد کنی...لطفا.

سکوت کردم...حرفی نداشتم:

-من بهت شک ندارم...تمام سعیت رو به کار ببر بهم اعتماد کنی...من رو ببین...خودم رو...نه کارن هوشیار،مدیر کارخونه،پسر بانو...تروخدا فقط خود تنهام رو ببین.

التماس و خواهش کلامش هر چی استرس بود از بین برد:

-اینکه تو الان...امروز...برای من با تمام کسانی که استخدام شدن و انتخابشون کردم فرق دارند

برای اینکه از وقتی که حسامی و شریفی در موردت بهم گفتند،دیدمت...تو کسی نیستی که نشون میدی.

پلک نمی زدم... پلک نمی زد... شاید بشه گفت ریتم قلبم به آرام ترین شکل ممکن شده بود:

-خودت رو سخت و محکم... سرد و نامهربون... تلخ و گزنده نشون می دی... اما من دیدم وقتی بال گنجشکی که شکسته بود و افتاد روی زمین تو براش اشک ریختی... کسی که برای شکسته شدن بال یه پرنده اشک میریزه نمی تونه نامهربون باشه.

قشنگ حرف می زد اما کاش خاطراتم عکسش رو بهم یاد آوری نمی کرد:

-از کجا معلوم فقط نسبت به آدم ها نامهربون نباشم؟

دستاش رو دیدم که خواستار بلند شدن و گرفتن گونه هام شد:

-شاید نوبت به من رسیده که... نظرت رو تغییر بدم.

لبخند زد... من بلد نبودم معنی کنم اما چشماش اون لحظه می خواستم باور کنم بازی نمی کنه:

-هر ثانیه... هر دقیقه... هر لحظه... هر چی داشتی از من بپرس... من می خوام کاری کنم برات بشم کارن... بشم مردی که نسبت بهش نامهربون نخواهی بود... می خوام اون لحظه تو نگاهت برات بشم یه مرد.

کم مونده بود اون لحظه ی ما زیادی رمانتیک بشه و آغوشش رو باز کنه که زنگ گوشیش بلند شد. با خنده دستش رو انداخت و به طرف گوشیش رفت. به محض اینکه سرش رو برگردوند نفسم رو از سینه ام خارج کردم و آرزو کردم از صحنه ی تئاترش بیرون برم.

با چند تا بله و خیر و موکول کردن تماس به چند دقیقه ی بعد ارتباط پشت خط قطع شد:

-خروس بی محل.

خنده ای زورکی زدم:

-طناز، می خوام کنارم باشی... می خوام با هم کار کنیم چون الان و این لحظه تنها کسی که می تونم بهش اعتماد کنی تو هستی. کسی که با داشتن ثروتی بی نیاز کار رو ترجیح می ده... طمع کار نیستی اما کار رو دوست داری چون نشون می دی از بطالت وقتت بیزاری.

سوال بی جایی بود اما پرسیدم:

-چی شد که به من اعتماد کردی؟

خیلی دلم می خواست جوابش رو هر چقدر هم دروغ بشنوم:

-حس...حسی که نه فقط قلبی بلکه چاشنی عقلی هم داره....برای اولین بار توی عمرم می خوام پا روی تمام منطق ها بگذارم و به آهنگ دلم گوش بدم.

لحظه به لحظه و حتی ثانیه کارن هوشیار برام عجیب تر می شد...اسرارش...نگاهش...وجودش...اینکه توی هر کلامش می خواست اثبات کنه و بگه اعتماد کنم باعث می شد فکرش برام بیشتر بشه...چرا؟

اون لحظه و ثانیه برای یه لحظه ی خیلی کوتاه از ذهنم گذشت...اگر کارن گناهکاره چرا تمام توانش رو به کار میبره تا من رو کنارش نگاه داره؟

پخش ماشین رو روشن کردم و برای فکر نکردن به کارن موزیکی رو که زبانش رو نمی دونستم گذاشتم و کمی صدایش رو بلند کردم...اما این بدتر بود و فکرم رو از بین نبرد...ترانه رو عوض کردم و ترجیح دادم بفهممش.

پشت چراغ قرمزی که زمان زیادش باعث خدشه دار شدن مغزم شد ایستادم.شروع کردم لبخونی با خواننده.گوشی رو برداشتم و به خونه زنگ زدم و از مامان خواستم تا آماده باشه.

همین فکر مامان تمام غصه و فکر رو ازم دور کرد.مثل بچه ها شدم.مثل جوونی که تازه پا به 20 سالگی گذاشته که در عین غرور هنوز نیاز به آغوش مادرش داره.

اما خوشی...شادی...لبخند... برای من حکم داشت...ثانیه...

از گوشه ی چشم دیدمش...شک داشتم...برگشتم و با نگاه پشت کلاه کاسکتش مطمئن شدم...فراموشش کرده بودم اما انگار اصراراش نشون داد می خواد فراموشش نکنم.مات شده بودم...نمی دونم چرا اما مطمئن بودم حتی اگر چراغ قرمز بشه و تمام ماشین ها پشت سرم بوق بزنند تا وقتی اون موتور سوار سیاه پوش نگاهم می کنه من پا روی گاز نمی گذارم و جایی نمی رم.

تمام ترس عجیبم به یکباره شد همون ترس لذت بخش...شد نفس آزاد...شد رنگی بعد سیاهی...

شاخه گل رز رو به طرف گرفت و من مردد بین گرفتن یا نگرفتن مبارزه کردم با حسم...مبارزه کردم با این حس که مردی که چهره اش رو پشت کلاه کاسکت پنهان کرده، مردی ست که میشناسم و من جایی تو گذشته ام گمش کردم و احتمالاً فراموش.

نگاهش چرخید...هشدار داد به اتمام رنگ قرمزی که من برای اولین بار تو تمام عمری که رانندگی می کردم می خواستم همون قرمز بمونه و من بیشتر کنار مردی باشم که حس می کردم میشناسمش...حس می کردم غریبه نیست و به هیچ عنوان نمی تونستم به قُل قُل دلم بگم وحشت زده...فقط همون اسم رو داشت...لذت بخش...یه ترس شیرین که حس می کردم همانند 7 سال قبل و آتیشی که تمام جانم رو از بین برد، ترسی که فکر می کردم زیباست اما زشت و تهوع آور شد، نیست.

.....

فصل ششم: قصاص قبل از جنایت

آخرین وسیله رو... با هم، با خنده و شوخی جابه جا کردیم. کمر صاف کردم و دست رو پهلو تمام و جب به و جب اتاق رو نگاه کردم.

سرویس خواب کلاسیک قهوه ای سوخته، فرش کوچیک 6 متری کرم استخوانی و دو تک مبل استخوانی رنگ با دسته های شکلاتی.

آنقدر شوق و ذوق داشتم که خستگی رو کنار گذاشته بودم و برای اثبات حرف توی دلم و خواسته ی موندن بیشتر مامان کنارم تمام اتاق رو براش دکور کردم تا راحت تر باشه.

-نگفته هم می دونم...

برگشتم و مثل دختر های لوس چشمانم رو مظلوم کردم:

-چی رو؟

سر تا سر اتاق رو نگاه کرد و نشست لبه تخت. روتختی رو لمس کرد و اشاره کرد بشینم:

-با این کارت رسماً داری می گی من بیشتر بمونم.

کش موهام رو باز کردم و کنارش نشستم:

-تو که اینقدر می خواستی کنارت باشم چرا هیچ وقت بهم نگفتی؟...حداقل ازم می خواستی پیام
پیشت.

کش رو دور مچم بستم و شروع کردم بازی باهاش:

-اینکه من ازت بخوام با اینکه خودت بخوای دو تا چیز مختلفه.

دستش رو گذاشت روی دستم و ازم خواست نگاهش کنم:

-محبت مادرانه ترحم نیست.

لبخند کجی زدم تا ناراحتیم رو متوجه نشه:

-اما ممکنه دلسوزی باشه.

دستام رو دو طرف رو تختی گذاشتم و با خنده اشک لعنتی پشت پلکام رو فرو دادم:

-مامان...می دونی ساعت چنده؟

هر دو هم زمان به ساعت کوچیک روی پاتختی نگاه کردیم:

-10 دقیقه به 11؟

مامان روی شونه ام آرام ضربه زد و با خنده گفت:

-تمام تنظیم وقت ناهار و شامم رو بهم ریختی.

بازوی چپش رو چسبیدم و بلند شدیم.همین که پا از اتاق بیرون گذاشتیم صدای زنگ تلفن خونه
بلند شد و اخم من تو هم رفت.

تا بخوام برسم به تلفن و صدای پیغام گیرش رو قطع کنم صدای سامان پیچید:

-در اینکه من اشتباه کردم شکی نیست اما طناز...چرا فکر نمی کنی بعضی چیزها نگفتنش بهتر
از گفته.

آهی کشید و نگاه تند مامان اجازه نداد قطعش کنم:

-چرا می خوای با سکوت و بی خبری آزارم بدی؟...

لحنش به پایین ترین حد ممکن رسید:

-لطفا...باهام تماس بگیر یا حداقل جواب پیامم رو بده...لطفا.

صدای بوق ممتد رو که خبر از اتمام پیام می داد شنیدم بدون نگاه به مامان به آشپزخونه رفتم و مشغول گرم کردن شام شدم. اسنک ها رو از داخل ماکروویور بیرون آوردم و به همراه دلستر و دو لیوان روی میز قرار دادم.

به بخت خودم برای خوردن یه وعده غذا خندیدم. همیشه جوری می شد که غذا راحت از گلوم پایین نره. سکوت و سکون مامان نشون می داد می خواد بدونه اما بیشتر می خواد من بدون کم کاست بهش بگم تا اینکه بخواد پپرسه.

-سامان...برای من بیشتر از شهرداد برادر بوده.

هر دو دست از خوردن برداشتیم. مامان دستانش رو دو طرف ظرف غذا گذاشت و با چشمانش نشون داد سراپا گوشه حتی اگر قسمتی یا کل حرفم رو بخورم.

-اینکه بفهمم چون یه زن 26 ساله تنها هستم و نیازمند دلسوزی برای مراقبت دلگیرم کرد.

-اما برات مهمه که با شنیدن لحن پر از خواهشش اشتهاش برای اسنکی که با جون و دل درست کردی از بین رفت.

حرفهای تا روی زبون اومده ام...اشک های تا پشت پلکم...بغض بالا اومده تا گلوم رو با چند جرعه دلستر فرو دادم اما گاز نوشدنی سرد توی گلوم پرید و شروع کردم پشت سرهم بی نفس سرفه کردن. آنقدر که گلوم سوخت و اشکم در اومد.

مامان با لیوان آب ولرم کنارم نشست و ضربه های آرومی به پشتم زد و مادرانه همراه خنده گفت:

-و اینکه حتما مدتی باهش حرف نمی زنی این همه ناراحتت کرده...درسته؟

نفسم سر جاش اومد اما لیوان دیگه ای پر آب نوشیدم:

-اینکه کسی رو پیدا کنید که بدون گفتن دلیل حرف آدم رو بفهمه کمه و سخت...سامان آنقدر خوبه که...

با دو دستم موهای روی پیشونیم رو عقب زدم و ادامه دادم:

-آنقدر که برخی اوقات به سرم می زنه باز بخوام اشتباه کنم.

بلند شدم تا برم و دست و صورتم رو بشورم اما مامان روی شونه ام دست گذاشت و اجازه نداد:

-ارتباطتون در چه حدیه...یعنی تا به حال...

خندیدم هر چقدر هم مصنوعی:

-سامان برای من فقط می تونه برادر و دوست باشه نه بیشتر.

پا از آشپزخونه بیرون گذاشتم و صدای مامان رو شنیدم:

-یه زن و مرد نمی تونن باهم دوست باشن...حداقل از نظر یه مرد.

دست و صورتم رو که شستم ترجیح دادم تو اتاق و کنار تخت بشینم.گوشیم رو برداشتم و سراغ

لیست عکس هام رفتم.عکسی از من و سامان.کنار هم و خندون....

شاید مامان راست می گفت...شاید سامان نمی تونست تا آخر فقط یه دوست بمونه...شاید آینده

اونو ازم می گرفت اما من...هنوز دریچه ی قلبم احساسات رو از بین می برد...هنوز قلبم نداشتن

رو به داشتن با عذاب ترجیح می داد...هنوز نبودن رو به بودن ناگزیر ترجیح می داد...هنوز قلبم

تپش با صدا نداشت...هنوز قلبم ترانه اش به مرثیه شباهت داشت.

بلند شدم و به اتاق مامان رفتم.در نیمه باز رو خواستم باز کن اما صدای صحبتش با برادرم که

فقط نامش و زخم زبون هاش رو یادم بود مانع شد.

-طنازم خوبه...

با شنیدم این حرف مامان نمی تونستم باور کنم شهرداد،برادرم بوده که حالم رو پرسیده.

اون لحظه با خودم فکر کردم...شاید نبودن پشتیبانی از برادر ...پدرم...باعث شد من آنقدر ساده

لوحانه آدم ها رو باور کنم.

به اتاقم برگشتم و سراغ کشوی کمده دیواری رفتم. جایی پنهان آخر کشو. جایی که انگار ممنوعه بود اما مورد نیاز برای رفع دلتگی های بی جا. عکسی درون پاکت زرد رنگ. خیالی زیبا و خاطره ای تقریباً محو اما با صدا.

13 ساله بودم. سفری چهارنفره و خانوادگی و پر از خنده و لب هایی که از زور باز بودن نیش تا بنا گوش فک درد گرفت. برادری که هر لحظه همراهم بود چه با نگاه و چه کنارم تا مبادا کسی یا چیزی آزرده خاطر مکنه. شیطنت هایی که هیچ گاه فکر نمی کردم بشه خاطره و بره تو گنجینه که بخوای همون خاک خرده بمونه. انگار که اگر اون گنجینه باز می شد بوی گندابش تمام روزهای دیروز و امروز رو به لجن می کشید.

عکس رو بدون اینکه از دورن پاکت در بیارم و تمام وجودم رو از خشم و عصبانیت پر کنه درون کشو باز جا دادم و هل دادم ته همون کشو.

به خودم و احساس ضعف وجودم لعنت فرستادم. روی صندلی میز آرایش نشستم، با شدت شونه رو برداشتم و شروع کردم به شانه زدن موهام.

صدای گام های مامان که وارد اتاقم شد از شدت عصبانیت کم کرد. شانه رو گنار گذاشتم و برگشتم سمتش:

-شهرداد تماس گرفت.

سکوتم رو که دید ادامه داد:

-حالت رو پرسید.

پوزخندی ناخواسته لب هام رو باز کرد:

-شهرداد؟

مامان داخل اومد و لبه ی تخت نشست:

-آره...نباید می پرسید؟

حرفی نزدم:

-آخرین بار کی با پدرت صحبت کردی؟

پشت کردم به مامان تا عصبانیت چهره ام و دستای مشت شده ام رو نبینه:

-اصلا تو این 7 سال بودنت ایران صحبتی باهاش داشتی؟

دلَم می خواست تمام بحث بیهوده تمام می شد اما مامان دست بردار نبود:

-چی بین تو و شهرام گذشته که حتی نمی خواین باهم صحبت کنید؟

شیشه ی عطر تو دستام بود و اگر محکم نبود مطمئنا زیر فشار شکسته می شد:

-7 سال تمام هر چی می پرسم فقط ساکتی...تا کی طنناز؟...چرا نمی خوی حرفی بزنی.

بلند شدم...با عصبانیت و اگر انداختن شیشه عطر روی زمین، کمی...فقط کمی از خشمم رو نمی

خورد مطمئنا فریادم به هوا می رفت:

-چون اگر حرف بزوم مجبور میشم دروغ بگم مامان.

لبام رو گزیدم...فقط یه جمله بود اما تصدیقی شد برای تایید پنهان بودن رازی تو سینه ام.

با رفتن هیراد و بسته شدن در کارن روی مبل پشت سرش نشست و همراه با کشیدن نفس شبیه

به آه با هر دو دوستش موهای سرش رو به عقب کشید.نیم قدمی برداشتم تا کنارش برم اما

ترجیح دادم برگردم و تنه‌اش بگذارم.

به در نردسیده با صدای نه خشمگین و نه ملایمش گفت:

-بمون.

نیشخندم رو جمع کردم و سمتش برگشتم.رو به روش نشستم و اجازه دادم خودش شروع کننده

باشه.

-گاهی وقت ها دلَم می خواد همه چی رو ببوسم و بگذارم کنار...برم یه جایی که نه دعوا باشه و نه

منبعی که عصبیم کنه.

دستاش رو روی زانوش گذاشت و چشمانش رو بست و تکیه داد به مبل:

-اگر به برادرت اعتماد نداری چرا کنارت نگهش داشتی؟...اونم تو یکی از مهم ترین پست این کارخونه.

دستی به صورتش کشید...تمام حالاتش خستگی رو داد می زد:

-آدم باید همیشه...

حرفش رو خورد...اما زیاد سخت نبود حدس کلمات بعدش...آدم باید همیشه دشمنانش رو کنارش و نزدیک نگه داره.

-به من اعتماد داری؟

سرش رو از تکیه برداشت و نگاهم کرد:

-هیچ چیزی ندیدم که خلاف حسم رو تایید کنه...من بهت اعتماد دارم حتی اگر مدت کمی باشه که وارد این کارخونه شدی.

-شاید خیلی باهوشم و....

نگذاشت حرفم رو کامل کنم.سریع از جاش بلند شد و گفت:

-هر چی بشه...هر اتفاقی بیافته تو رو کنار خودم نگه می دارم...جوری که من به تو اعتماد دارم و تو به من اعتماد کنی...هر جوری شده.

برای من کارنی که تو ابهت یه مدیر عامل نقش بازی می کرد دیدن چهره ای که پر می شد از خواهش و تمنا جالب و کمی رقت انگیز بود.برام جالب بود که منشا تمام حالاتش رو پیدا کنم.حالاتی که اون رو شبیه به پسر بچه ای می کرد که انگار تمام خانواده ترش کرده اند و همه با دست نشانش می دهند.

پشت میزش نشست و با تک سرفه من رو از افکارم بیرون آورد:

-چیزی شده؟

بلند شدم و کنار میزش رفتم و دستم رو روی میز گذاشتم :

-مرخصی می خوام جناب آقای هوشیار.

تمام نگاه خون و خشمش پر خنده شد:

-جدی؟!...اینطوریه؟!...به وقت درخواست حواست پرت میشه؟

صاف ایستادم:

-اینجا کارخونه ست...نه بیرون.

-پس به یه شرط.

دست به سینه ایستادم...از شرط و شروط بیزار بودم:

-مقصد؟

ابروی چپم پرید:

-سفر با مادرم...دبی.

خودکار توی دستش رو روی میز گذاشت و خنده ی پهنی زد:

-پس مادرت اومده که این 2،3 روز خنده رو شدی.

-مگه قبلا چطور بودم که همه زود متوجه شدن.

خنده اش محو شد:

-پس بقیه هم می دونن.

لبم رو از داخل گزیدم...کارن حسابی به برادرش حساس بود:

-بهت 4 روز مرخصی می دم اما...شرطش اینه که از دیدن من اونجا تعجب نکنی.

با دیدن دهان نیمه باز، اشاره ای به لبانم کرد:

-گفتم تعجب نکن.

-اما این کارای شما من رو معذب می کنه.

دست به کمر شد و سمت پنجره رفت و اومد:

-این تنها فرصت من برای بودن کنار تو و اثبات خودم به توئه...تنها فرصتی که بدون سرخر بتونم باهات حرف بزنم.

حرفی نزدم و برای شنیدن تمام بهانه هاش خودم رو منتظر نشون دادم.بد نبود ببینم چی تو دستاش داره که کاری کنه اعتماد نداشته ام بهش جلب بشه.

از اتاق که بیرون زدم اول کمی به در تکیه دادم و نفسم رو خالی و پر کردم.هر بار که وارد اتاقی می شدم که با کارن بودم احساس خفگی بهم دست می داد.

میز منشی رو با یه لبخند به نیکان رد کردم و نگاهم رفت سمت اتاقی که هیراد درونش قرار داشت.برای یه لحظه ی کوتاه باور تمام عقاید و افکارم خلاف حرفی بود که کارن مدام بهم گوشزد می کرد.اون لحظه به هیچ عنوان نمی تونستم بگم به هیراد بی اعتمادم.اعتماد نداشتم اما بی اعتماد نبودم.من برای هیراد هنوز روی مرزی بین هر دو انتخاب آره یا نه راه می رفتم.مرزی که شاید با کلمه و یا حتی اتفاقی به سیاهی و یا سفیدی اعتماد سقوط می کرد.

پشت در ایستادم و ضربه ای به در زدم اما جوابی نشنیدم.دوباره و دوباره تکرار کردم اما جوابی نداد.به سمت میز نیکان رفتم و جویای هیراد شدم اما گفت تو اتاقه.برگشتم و از نو تقه ای به در زدم و وقتی جوابی نداد در رو آرام بار کردم.

با دیدنش روی صندلی پشت میز کامل وارد اتاق شدم.کامل تکیه داده بود به صندلی و هندفتری در گوش داشت و حسابی هم در حس ترانه ای که درون گوش هاش موج می زد فرو رفته بود. شیطنتم گل کرد و انگار که بشنوه آرام و سبک گام برداشتم.بالای سرش که رسیدم متوجه شدم چشمانش بسته است.

دیدن اخم ملایم بین ابروش،آرامش چهره اش و پلکی که انگار می لرزید که اشک بریزه تمام شیطنتم رو از بین برد.چشمانش رو باز کرد و با دیدن من بالای سرش از جا پرید و همزمان با افتادن هندفتری از گوشش گوشه ای از روی میز افتاد و سیم هندفتری از گوشه جدا شد و موزیک ویلن و پیانو تو اتاق پخش.

با حس شنیدن موزیک...با شنیدن ترانه...با فرو رفتنش تو مغزم...گامی به عقب برداشتم...

تمام سرم پر شد از عکس...خاطره...ترس...نور...

انگار سنگینی عجیبی رو روی سینه ام گذاشته بودند و فشار می دادند.موزیک قطع شده بود اما هراس و وحشت قلبم لحظه به لحظه بیشتر شد.به حدی که چشمانم رو بستم.انگار رفته بودم به روزی که تنها کلمه ی ممکن وحشت بود و بس.

نمی فهمیدم...نمی دیدم...حس نمی کردم...فقط می ترسیدم.

گوش هام رو گرفتم تا صدای خودم رو نشونم.صدایی که دور بود و جیغ مانند.تمام تنم یخ بود و قتی روی شونه ام گرما رو احساس کردم مثل وارد شدن شکی به بدنم چشمانم رو باز کردم و هیراد رو دیدم:

-چی شد یکمرتبه؟

نمیتونستم بفهمم و درک نمی کردم چرا تمام حال من با شنیدن قطعه ای ترانه دگرگون شده.

تنها دلخوشی من وسط تمام اون احوال شد یه کلمه...تلنگر...

دستم رو به دیوار تکیه دادم و به برای هیراد که مدام حالم رو می پرسید سر تکان دادم که خوبم.تنها خودم می دونستم چه حالی بدی دارم.پاهام حسابی کم رمق بود.سینه ام فشرده و پر از درد چشمانم از زور گریه نکردن می سوخت و سرم از زور صداها در حال انفجار بود.

با جبر و هر نیم قدم ایستادن خودم رو به اتاق استراحت رسوندم.روی مبل نشستم و به آب سرد کن نگاهی انداختم و آب دهان نداشته ام رو قورت دادم.

تمام فکرم شده بود ترانه کذایی...به یاد تمام دگرگون شدن حالم افتاد...به هر زمان که حالم به مانند اون لحظه مصیبت بار می شد...فکر کردم که آیا تمام چند بار قبل هم به خاطر شنیدن ترانه بوده یا نه...کنج مغزم رو کمی خالی کردم و اندیشیدیم...با دستام چشمانم رو مالش دادم تا دردش کم تر بشه و بتونم فکر کنم که موندم با سرم چه کنم...کمی سرم و کمی چشمانم رو مالش می دادم و در آخر چشمانم رو به شدت باز کردم:

-آره...احساس می کنم شنیدم.

آخی گفتم و دوباره چشمانم رو بستم. دلم قرص مسکنی قوی می خواست تا سریع دردم رو تسکین بده اما نای بلند شدن و رفتن سراغ کیفم رو نداشتم.

تو تمام بد بودن حالم عطر هیراد رو حس کردم. کمی تو جام تکان خوردم و چشمانم رو باز کردم:
-این رو بخور...مسکنه.

لیوان و قرص رو ازش گرفتم و بدون هیچ نه گفتنی بلعیدم. آب رو یک نفس وارد گلووم کردم و برای رهایی از سوالات سرم پرسیدم:

-اون ترانه... فکر کنم قبلا جایی شنیدم... ترانه مال کیه؟

روی میز چوبی نشست و پشت سرش رو خاروند:

-فکر نکنم قبلا شنیده باشیش... اون ترانه ساخته ی خودمه.

تمام حسم به مانند آه از سینه ام خارج شد. تنها تلنگری که من رو می برد به زمانی که می خواستم باشه و نباشه متعلق به کسی بود که نه تو اون 14 روز کذایی گم شده دیده بودم و نه میشناختمش.

با احساس ویبره گوشی دورن جیبم دل از منظره ی بالکن و ساحل کندم. با دیدن شماره سامان تکیه دادم به حفاظ میله ای بالکن و گوشی رو به گوشه ام چسبوندم:

-میذاشتی 1 روز بگذره بعد دلت تنگ می شد... هنوز 1 ساعت نشده رسیدیم.

صدای خنده اش که بلند شد دیگه مطمئن شدم هیچ دلخوری و ناراحتی از چند روز قبل تو دلش نمونه:

-باشه فردا زنگ می زنم.

حرفی نزدم و منتظر موندم تا صدای بوق ممتد رو بشنوم. وقتی دید چیزی نمی گم گفت:

-جدی؟

یه دستم به میله ها بود و نگاهم به مامان که موهاش رو خشک می کرد:

-جدیه جدی...میذارم تا فردا.

-حالا چرا دبی؟

رو به منظره ی ساحل کردم و اجازه دادم باد موهام رو کمی نوازش کنه:

-احتمالا مامان می خواد آزادی بی حد و حصر رو بهم یادآوری کنه.

پوزخند زنان ادامه دادم:

-خبر نداره من از آزادی دل نکندم...من از چیزی دیگه ای دل کندم.

برای اینکه حرف به جاهای باریک تر و ناگفته ها کشیده نشه گفتم:

-چیزی شده؟

این بار لحنش جدی شد:

-اینکه نگفتی کارن هم قصد داره دبی بره برای این بود که پنهان کنی یا ارتباطی به رفتن تو

نداره؟

قصدم پنهان کاری نبود...فقط بیدار بودم از شنیدن لحن های خلاف عقیده خودم:

-می خوام بهش فرصت بدم تا ثابت کنه بی تقصیره.

صدای نفس پور حرصش رو کاملا خوب شنیدم:

-ایراد بزرگت اینه که زود باور می کنی و زود میبخشی...بعضی آدم ها لیاقت بخشش ندارند اما تو

متوجه نمیشی.

-یادت نره...خودت بهم گفتی...زنا میبخشن اما یادشون نمی ره.

پوفی کردم و ادامه دادم:

-در ضمن من قرار نیست کارن رو ببخشم...دارم برای اثبات خودش بهش وقت می دم.

پوزخندی زد که عمق دلم رو آتیش زد:

-فرصت؟!...بستگی به آدمش داره...آدمایی مثل کارن بهشون فرصت بی جا بدی وقت برای پنهان کاری پیدا میکنند...پنهان کاری هم یعنی یه فرصت دوباره برای فریب بزرگ تر.

با دست آزاد میله ی حفاظ رو تا جایی که می شد فشردم:

-اما این منم که تصمیم می گیرم فریب بخورم یا نه...من احمق ساده 7 سال پیش نیستم که با یه نداشته تو دلم هر چی داشته رو پنبه کنم.

نفس های هر دومون که عادی شد...لحن هر دو که ملایم تر شد...عصبانیت از زبون که رفت
سامان گفت:

-مراقب خودت باش...بازم تماس می گیرم چون...

لحنش شوخی بود اما بیشتر دلجویانه:

-من دلم باز تنگ میشه.

با یه خدافظی تماس رو قطع کردم،گوشی رو دورن جیبم گذاشتم و وارد اتاق شدم.مامان در حالی که صورتش رو کرم می زد با شیطنت مادرانه نگاهم کرد:

-کی بود؟!...سامان؟

جواب ندادنم تصدیقی شد برای حدسش.گوشه ی چشم و لبانش رو که دیدم خنده ام گرفت.مامان فکر می کرد بین دل من و انتخاب عقل خبریه.چیزی نگفتم و اجازه دادم حداقل برای دل خوش بودنش و بیشتر نگران نبودن برای من به افکارش ادامه بده.

با آماده شدن مامان هر دو برای صرف شام به رستوران رفتیم و آنقدر با کج کردن سرم و نگاه به ساعت و گوشی توجه مامان رو جلب کردم که وقتی با نگاهش رد نگاه هام رو گرفت پرسید:

-منتظر کسی هستی؟

لبم رو گزیدم و خواستم انکار کنم که متوجه ی خنده ی گوشه ی لبم شدم:

-نه مامان...منتظر کی باشم؟

برای منحرف کردنش از بحث خودم پرسیدم:

-حالا چی شد دبی رو انتخاب کردی؟

کارد رو جووری گرفت و مشغول بازی با غذا شد که شک کردم:

-دلیل خاصی نداشت فقط می خواستم یه سفر با تو داشته باشم.

با اینکه قانع نشده بودم اما چیزی نگفتم. هر کاری می کردم تا به دلنگرانی هام نگم دلشوره نمی تونستم.

سرم رو که بلند کردم تا به مامان بگم بریم به اتاق یا گردش با دیدن کارن چند میز دورتر و لبخند کاملاً پهنش سر جام نشستم تا ببینم چی می کنه.

سرم رو پایین انداختم و توجهی به حضورش نکردم. خودم رو مشغول صحبت با مامان کردم. گوشی روی میز و کنار دستم بود که با آمدن پیام اسکرینش روشن شد. نگاهی به پیامی که با حدسم از طرف کارن بود اون رو باز کردم:

-من تو تصمیم اومدم ثابت بودم...بین وقتت با مامان کمی هم برای من وقت بگذار.

نگاهی اجمالی بهش انداختم و از دیدن صورت همانند پسران مظلوم 20 ساله نزدیک بود از خنده منفجر بشم.

همراه مامان از جا بلند شدم و از هتل بیرون رفتیم. چند دقیقه بعد پشت سرم دیدمش. دیدم که غذاش رو نخورده بود اما با اینکه باید اون لحظه دلم به حالش می سوخت اما به جای اون دلم می خواست هر کاری کنم عطش درون حس و قلبش بیشتر و بیشتر بشه. آنقدر که نتونه به احساسش نه بگه و من کاملاً خردش کنم. فکرم ابلیسانه بود اما من ازش خرسند بودم.

دست مامان رو گرفتم و همانند دختران 20 ساله و هیجان زده کنار ساحل رفتم. تا نزدیک آب می رفتم اما خودم رو عقب می کشیدم و زیر چشمی به کارن که چند متر دورتر از ما ساکت و سامت فقط من و گاهی دریای سیاه رو نگاه می کرد، نگاه انداختم.

گوشی رو برداشتم تا براش پیامی بنویسم اما اون زرنگتر بود:

-اینکه باد با موهات بازی می کنه باعث میشه حسودی کنم.

خنده ام به هوا رفت و توجه مامان جلب شد:

-بگو منم بخندم.

حرفی نزدم و گفت:

-بگیر بشین...یکم باهات صحبت دارم.

از شنیدن لحنش تمام کارن و حرفاش و کاراش یادم رفت:

-چیزی شده؟

تا کنارش ننشستم حرفی نزد:

-می خوام از من نرنجی.

دلم بی تاب شد...قلبم تند تند می زد:

-می خوام برگردی...

نگذاشتم حرفش تمام بشه و غریبدم:

-مامان بگذار سفرمون تمام بشه بعد از برگشتن من حرف بزنم...در ضمن من دیگه برنمی گردم پس کاری رو که به هیچ عنوان قرار نیست انجام بدم رو ازم نخواه که فقط خودت ناراحت میشی. از جا بلند شدم تا به اتاقم برم.دیگه نه لرزش گوشیم به خاطر پیام های کارن برام جالب بود و نه نوازش بادی که به موها و بدنم می خورد.

هم مامان رو پشت سرم حس کردم و هم کارن.وارد آسانسور که شدم فقط دلم می خواست کارن به هیچ عنوان جرات نکنه و وارد نشه اما مثل همیشه که دلم چیزی می خواست و برخلاف اون پیش اومد،کارن سر به زیر و فقط با یه نگاه به من وارد آسانسور شد.همون طبقه ای رو زد که من زدم و نشون داد همون جاست و فاصله ی زیادی با من نداره.اما من بی حوصله تر از این حرف ها شده بودم که بخوام اهمیت بدم.حتی وقتی با چشم و ابرو دور از چشم مامان به گوشیم برای جواب دادن پیام اشاره کرد اهمیت ندادم و اخم هام بیشتر در هم رفت.

وارد اتاق شدم و لبه تخت رو به پنجره نشستم.گوشه ی روتختی رو گرفته بودم و محکم فشار می دادم.مامان لحظه ای کنار اومد و خواست حرفی بزنه که پشیمون شد و برگشت.صدای باز و بسته

شدن در باعث شد حداقل مشیت دستانم رو شل تر کنم اما وقتی در دوباره باز شد و حس بوی عطری رو که غریبه بود اما حس خوبی بهش نداشتم احساس کردم، همزمان با بلند شدن سرم رو برگردوندم.

با دیدن شهرداد... برادری که فقط دیگه نامش برام مونده بود... یه گام به عقب برداشتم و زمزمه کردم:

-تو... اینجا...

به سمت مامان نگاه کردم که کمی وحشت زده و بیشتر نگران هر دوی ما رو نگاه می کرد:

-پس برای همین دبی رو انتخاب کردی... که برادر عزیزم رو ببینم و باز....

آب دهانم رو قورت دادم... نفس عمیق کشیدم و لحظه ای چشمانم رو بستم تا مبادا با تمام عصبانیت بر سر مامان فریاد بزنم و دلش رو بشکنم.

-اینکه می خواستم ببینمت و از مامان خواستم تا دبی هستم تو رو بیاره بد کرده یا من بد کردم؟

پوزخندی زدم... خواستم حرف بزنم اما تمام عصبانیتم و تپش تند قلبم این اجازه رو بهم نمی داد.

مامان که می دونست نهایت کار من و شهرداد به دعوا و جارو جنجال میکشه به بهانه سردرد و هوای تازه از اتاق بیرون زد.

موهای بازم رو با کش دور مچم بستم و به سمت بالکن رفتم. بین ایستادن و نشستن روی مبل چوبی پر از کوسن نشستن رو انتخاب کردم:

-من خیلی اصرار کردم.

روی مبل کنار دستم نشست و دستانش رو بهم قلاب کرد:

-خیلی خوشحال میشم ببینمت اما تو... می دونم آخر کار حرفات فقط میشه نیش و کنایه و زخم زبون.

دستانش رو بالا آورد و دلجویانه... با لحنی که انگار هیچ گاه از شهرداد نشنیده بودم و تو خاطراتم نبود گفت:

-تمام سعیم رو به کار می برم که به اینجا نکشه.

دقیق شدم به نگاهش و سعی کردم قبول کنم برادری که تو 7 سال گذشته با هر بار تماس هیچ برادرانه ای برام نداشت تغییر کرده و دلتنگ شده. آنقدر محتاج و دل تنگش شده بودم که بخشیدم و پذیرفتم حتی اگر آخر سر باز زخم زبان می شنوم.

وقتی فکر در مورد شهرداد تمام شد و خیالم از بابتش راحت شد چشمانم به اندازه ی یه تخم مرغ گرد شد و با لرزش کلام گفتم:

-فقط...شهرام که دبی نیست؟

دستانش رو به صورتش کشید و نگاهش کمی دلگیر و ناراحت شد:

-چی شده؟...چی به روز تو و بابا اومده که اون برای تو شده شهرام و تو برای بابا شدی اون دختره؟...ها؟

جوابی ندادم و با انگشتانم بازی کردم:

-هر وقت به تو و بابا فکر می کنم...هر وقت تمام پرخاش های بابا و عصبانیت و فریادهاش رو میبینم و می شنوم پی می برم اون سفر 4 تایی به پاریس همه چیز رو خراب کرد...اون سفر بود که تو رو کم حرف کرد، با رو عصبی...تو رو گوشه گیر کرد و بابا رو سرگردون بین مسافرت های کاری...تو دل کندی از خانواده و بابا شد مردی که دیگه نه من میشناسمش و نه مامان...بعد اون سفر بود که دل بستنی به اصرارهای مامان جان و خواستی برگردی ایران و بابا سکوت کرد و نشون داد دیگه بودن و نبودن فرق نداره.

بلند شد و روی میز گرد رو به روم نشست:

-چی شد طنناز؟...چی شد که هر بار اشاره ای می کنم تو می شی بد و بابا میشه بدتر.

چشمانم می سوخت و می دونستم اگر فشار دادن ناخن ها به کف دست نبود حتما اشک می ریختم:

-هر وقت بابا تونست بگه من هم جرات می کنم و زبون باز می کنم.

با بلند شدنم شهرداد ایستاد و شانه ام رو گرفت... با اینکه 170 سانت قد داشتم اما همیشه عاشق قد بلند و اندام زیبای شهرداد بودم..قدی که باعث می شد اون بالا باشه و من پایین:

-اینقدر سخته؟

رد گرمی گونه ی چپم رو نوازش کرد:

-خیلی...اونقدر که ترجیح دادم ساکت بشم...اونقدر که ترجیح دادم فکر کنم پدر ندارم...اونقدر که نشنیدن صداش و پدر خوندنش رو به جون خریدم.

چهارزانو رو به روی آبی که از مرز نارنجی رنگ صبح عبور می کرد نشسته بودم و چندمین و شاید هزارمین آه رو از سینه ام خارج کردم.اینکه می خواستم فکر کنم چی شد که شدم دختر افسرده ای که مانند زنان 30 ساله و بیشتر دیده میشم دردناک تر بود تا اینکه برگردم به زمان هایی که زخم دردناک تنها کلمه ی واضح برای بیان عمق بدبختی اون زمان بود.

تمام هم و غم رو با یه نفس عمیق پر از بوی دریا کردم و از جا بلند شدم.گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و تماسی رو که شمارش از دستم در رفته بود رو جواب دادم:

-می خوام ببینمت.

وارد ساختمون هتل شدم و جواب دادم:

-یه دوش می گیرم و میام پایین...هر جا بریم،فقط تو هتل و نزدیک هتل نباشه.

باشه ای گفت و با گفتن دم در منتظرت می مونم تماس رو قطع کرد.

مامان به واسطه ی قرص آنقدر عمیق به خواب رفته بود که ترجیح دادم بیدارش نکنم و باز نشم عذاب روی سرش اما برای اینکه نگرانم نشه یادداشتی روی گوشیش گذاشتم و از اتاق زدم بیرون.

کلاه روی سرم رو مرتب کردم و با خروجم از آسانسور عینک دور مشکی پهن رو به چشمانم زدم.به محض خروجم تکیه به تاکسی دیدمش.با دیدنم سمتم اومد و نگاهی سرتاسر بهم انداخت و اشاره کرد تا من اول سوار بشم.

ساکت بود و هر لحظه که به نیم رخش نگاه می کردم خنده ی بانمکی رو روی چهره اش می دیدم. خنده ام گرفت و عینک روی بینیم رو تکان دادم:

- چیزی شده؟

این بار با صدای آرومی خندید:

- نه... فقط تا دیدمت یاد ترانه ای افتادم.

کمی به سمتش متمایل شدم و خودم رو شوق زده نشون دادم:

- اونقوت من نباید بدونم چه ترانه ای؟

عینک رو از روی چشمانم برداشتم:

- نگاه کن منو ببینم...

با چشمان پر خنده نگاهم کرد:

- پاپ بود... رپ بود... کلاسیک بود؟

دستی رو روی پای راستش گذاشت و تک سرفه ای کرد:

- هر گوشه ای از شورِ آوازِ من پیدا میشود قصیده یِ تونورِ باورِ پروازِ تا به ناکجا تابیده شد به جام زدیده تو

طلوعِ نگاه، شروعِ شراب، از مختصاتِ راهِ توستایمانِ من در حلقه یِ هندسه یِ اندامِ توست نامت از اذل شکفته بر لب نقره میزند رُخِ تو بر شبکاش این ماجرا به سر نیاید... کاش این ماجرا به سر نیاید...

سرم رو پایین انداختم و دلم هوسی کرد... کاش زیبایی هایی که می دیدم دروغ نبود... کاش.

نگاهش رو حس کردم و می دونستم منتظر واکنشی از منه اما سکوت کردم... سکوت کردم و فکر... سکوت کردم و دل آشوب شدم... سکوت کرد و دلنگران شدم که شاید کارن واقعا بازیگر باشه و...

نفسی گرفتم و گفتم:

-از صبحانه شروع کنیم؟

بعد از مکث کوتاه باشه ای گفت و رو به راننده آدرس رستورانی رو داد. با شوخی و پروندش از حس و حالش گفتم:

-انگار زیاد میای دبی که رستورانش رو هم میشناسی.

خندید و دستش رو تکانی داد تا ساعتش روی مچش بخوابه:

-من حدود 2 سال اینجا زندگی کردم.

آهانی گفتم و اضافه کردم:

-می خوام زودتر برگردم برای همین... امروز می خوام در موردت فوضولی کنم.

انگشت اشاره ام رو بالا آوردم:

-پس آماده باش.

خودم بهش التیماتوم دادم تا آماده باشه اما برای خودم و حسم و احساسم نگران بودم. نمی دونستم از کجا و چطور شروع کنم. از چی بگم و از چی بپرسم. نمی دونستم حتی می تونم کاری کنم من رو بشناسه یانه. به سرم زد خودم رو راحت کنم و مستقیم دلیل رد شدنش از من و فراموش کردن تصادف و گذاشتن من رو بپرسم. اما هر بار از یاد اینکه ممکنه دروغ بشنوم، دلیل بی جا بشنوم و برهان نا به جا بیاره منصرف می شدم.

صبر خودم لبریز شده بود، وقت ناهار رسید و من هنوز کلمات و جملاتم رو کنار هم نچیده بودم و به جاش خودم رو مشغول نگاه کردن به ماهی درون آکواریوم نشون می دادم. یه دستم زیر چونه ام بود و نگاهم به ماهی که درست کنار شیشه ای که من کم بود بهش بچسبم می آمد و می رفت:

-فکر کنم ماهی هم عاشقت شده.

آهی کشیدم و بیشتر به ماهی خاکستری رنگ خیره شدم:

-همیشه دلم می خواست برم مالدیو و یه سر به رستوران سابسیکس بزنم...نمی دونم چرا از اون رستوران ندیده خوشم میاد.

اونم نگاهش رو به آکواریوم دوخت:

-حتما به خاطر زیر آب بودنش؟

سری تکان دادم و با آمدن غذا خوشحال از ادامه پیدا نکردن بحث و چراهایی که هر بار از من می پرسید مشغول غذا شدم.

با لرزیدن گوشیم که روی میز بود کارن نگاهش رو به من که خیره بودم به صفحه و نام شهرداد و پرسید:

-چرا جواب نمیدی؟...شاید نگرانت بشند.

چنگال رو به جون ماهی انداختم:

-فعلا نمی خوام امروزم رو هم به شکایت بگذرونم و همش دلیل بیارم.

دست از غذا خوردن کشید:

-می تونم بپرسم چی اینقدر عصبیت کرده؟...امروز با اینکه پیش منی اما تمام حواست هر چند دقیقه یه بار میره یه جایی که می دونم پیش من و اینجا تو این رستوران نیست.

باز نگاهم رفت پی ماهی هایی که توی آب می رقصیدند:

-برای من...این ماهی ها که توی این تنگ بزرگ به اسم آکواریوم زندانی شدند آزاد ترند.

-چی محدودت می کنه که اسم زندانی بهش می دی؟

گلوب رو تر کردم اما همچنان پر بودم از عطش:

-خودم.

دست روی میز گذاشتم تا حداقل با اون حواسم پرت بشه.

-بریم مقصد بعدی که این بار تو قراره من رو ببری.

باشه ای گفت و بلند شد.

بد نبودم... بد نمی شدم شاید... اما وقتی نمی تونستم چیزی رو تو گذشته ام که مربوط می شد به خانواده ام درست کنم... سعی می کردم بد باشم تا از گذشته ی کارن سر دربیارم... از دلیل انتخاب جا گذاشتنم بدونم... می خواستم کنارش ابلیس باشم و با دیدن دلدادگی هاش بد باشم... می خواستم هر کاری می کنه بهش لقب دروغ گو بدم و باور نکنم... من کنار کارن می خواستم حداقل دلیل اون رو بدونم اونم با بد شدنم و بد کردنم به خودم.

از تاکسی که پیاده شدیم وقتی از در ورودی مکانی که به هیچ عنوان فکرش رو نمی کردم انتخابش باشه با هیجان کلاهم رو برداشتم و برگشتم سمتش که یه قدم باهام فاصله داشت:

-باغ معجزه؟... وایی نمی دونی چقدر دلم اینجا رو می خواست.

دستاش رو توی جیبش گذاشت و خرسند از انتخابش و خنده ام گفت:

-وقتی با یه دسته گل نرگس آنچنان خوشحال میشی با خودم گفتم با دیدن اینجا چه کار می کنی.

دور خودم چرخیدم و تک تک زوایای باغ گلی که معروف بود به معجزه نگاه کردم:

-دلیلش همین بود؟

با انگشتش نوک بینش و خاروند:

-اسمش معجزه ست... با خودم گفتم شاید برای من معجزه ای داشته باشه.

از تشبیهش و دلیل خواستن معجزه لبانم رو از داخل جوری که دیده نشه گزیدم.

اگر کارن نبود مطمئنا تمام خجالتم رو کنار می گذاشتم و بغلش می کردم... می بوسیدمش... اجازه می دادم عاشقم بشه و... عاشقش بشم.

اما کارن بود... کارن هوشیار... مردی که هر بار می دیدمش احساسم هر چی بود جز مهربانی و دوست داشتن... هر چی بود نمی تونستم باورش کنم... هر جوری بود نمیتونسم قبول کنم مردی که رو به روی من ایستاده و نگاه ها و کلمات پر معنی و گاه التماس گونه اش می تونه حقیقی باشه.

کارن برای من کم مونده بود بشه نفرت...تنها حسنی که داشت حداقل می تونستم فرصت بدم و نشه نفرت.

با بلند شدن صدای زنگ گوشیش کمی ازم فاصله گرفت و خودم رو مشغول دیدن ایوان های پر از گل کردم.گوشیم رو برداشتم تا عکسی از خودم و گل ها بگیرم که با دیدن شماره ی هیراد نگاهی به کارن که پشت به من در حال صحبت بود انداختم.گوشی رو به گوشم چسبوندم و قبل از گفتن الو هیراد با لحنی که نمی فهمیدم گفت:

-نگو که مقصد سفرت دبی؟

ابروهام بالا رفت:

-چرا هست...چطور؟

مکت کرد ...صدای هیراد با صدای کارن که نامم رو می خوند تو هم گره خورد:

-دلم برت تنگ شده...دوستم.

خواستم حرفی بزنم که تماس قطع شد...نگاهم به کارن بود و پرسش کی بودش رو شنیدم اما چند گام ازش فاصله گرفتم. با شماره هیراد تماس گرفت و با شنیدن اپراتور که خاموش بودن رو اطلاع می داد به خودم گفتم حتما شارژ گوشیش تمام شده...یه دلخوشی ساده.

-چی شد؟...کی بود؟

سردرگم نگاهش کردم:

-نفهمیدم.

سریع به خودم اومدم و گوشی رو تو جیبم پرت کردم...

تو تمام سردگمی ها و زمان های بی احساس هیراد تنها فردی بود که به هیچ عنوان نمی تونستم بفهمش.

تمام مدت گشت زدن تو باغ معجزه پر از گل های رنگا و رنگ ذهنم از جایی که بود کوچ کرد به جایی که ناخواسته می رفت...کسی که بین دونستن و ندونستنش گمراه بودم...کسی که نمی

خواست بفهمش و برای دونستنش سعی نمی کرد...کسی که سوال بود حتی بیشتر کارنی که کنارم راه می رفت و برام پر بود از حس مزموز نفهمیدن.

وارد مرکز خرید که شدیم به اطراف نگاه کردم و بی حوصله گفتم:

-چرا اینجا؟...من که قصد خرید ندارم و نه حوصله اش.

پایین جلیقه خاکستری رنگش رو که روی پیراهن سورمه ای تن کرد بود گرفت و گفت:

-می خوام خرید کنم...برای تو...به انتخاب تو.

تمام حوصله ی نداشته ام برگشت و چشمانم پر از شیطنت شد.می خواستم بینم برای جلب نظرم چه چیزی رو انتخاب می کنه و چی مد نظرشه.بعد از کلی گشتن و جواب ندادن به اینکه چی مد مدنظرشه رو به روی فروشگاه بزرگ کیف مارک شنل ایستاد و گفت:

-تمام مدتی که دیدمت و میشناسمت متوجه شدم به کیف خیلی علاقه دار...حالا اصولا زیاد مارک دار نه اما دیدم تنها مارک کیفی که داری و اکثر اوقات روی دوشته برای این مارک.

کلاهم رو از دستم گرفت و با خنده به در ورودی اشاره کرد تا واردش بشم و راحت انتخاب کنم.

بین تمام انتخاب ها...بین کفش و لباس و جین...کیف برای من در اولیت بود...همیشه با دیدن دختر و یا خانم اول از همه به جای چهره اش کیفش به نظرم می اومد.خنده دار بود اماخوش پوشی یک خانم از نظر من سلیقه و انتخاب در دو چیز بود اول کیف و سپس کفش.

تمام قفسه های محتوی انواع اقسام مارکی که بیشتر از همه مد نظرم بود رو نگاه کردم.دست به سینه داشتم و دستی زیر چونه ام بود:

-چرا خودت...

با دیدن کسی که چند متر...شایدم چند سانت دورتر از من ایستاده بود...کسی که نگاهش اول بی تفاوت و سپس کمی رنگ گرفت...کسی که در کنار شهرداد در حال انتخاب کیفی بود که روزی خودش برای اولین بار برای من هدیه گرفته بود و مارکش رو شناختم...گر گرفتیم...کسی که هنوز دلم می خواست صدایش کنم بابا...کسی که باعث شد از جایی که هستم فرار کنم و اگر می شد

محو... کسی که برای اولین بار تو دلم گفتم: دنیا کوچیکه یا شهری که مثلاً برای گذراندن اوقات خوش اومدم؟

گام که برداشت تا سمتم بیاد تمام انرژی داشته و نداشته ام رو جمع کردم و از فروشگاه زدم بیرون. نه صدای شهرداد رو که پشت سرم بود می شنیدم و نه صدای کارن که چند دقیقه بعد بیرون مرکز خرید به دنبال اومد.

تندی ضربان قلبم رو گذاشتم به پای تند دویدن و برای جا اومدن حالم ایستادم. هر دو دستم رو روی زانوم گذاشتم و نفس های عمیقم رو پشت سر هم از سینه ام خارج کردم. به دنبال آب درون کیف یک طرفه کوچیکم رو گشتم اما با بی نتیجه بودن گشتم، سرم رو به گشتن اطراف چرخوندم و کارن رو دیدم.

-بخور بطری آب پیش من بود.

با چشمای پر از تشکر نگاهش کردم و نصف بیشتر آب درون بطری رو بی نفس سر کشیدم.

-میشه یه تاکسی بگیرم؟

بدون سوال اضافه سمت خیابان رفت و برای تاکسی دست تکان داد. با ایستادن ماشین جلوی پاهاش سمت ماشین و صندلی پرواز کردم. تا نشستم تکیه دادم به صندلی و بطری آب رو روی پیشانیم گذاشتم تا شاید کمی خنک بشم.

راننده که به عقب نگاه کرد و به زبان عربی از مسیر پرسید رو کردم به کارن و گفتم:

-بریم یه کلاب.

تا وقتی که به آدرسی که می خواستم و کارن به راننده داده بود کارن ساکت و بدون پرسیدن دونه ای سوال و پرسش در مورد حالم و لرزش بی امان دست مشت شده و عرق کف دستم کنارم بود.

وقتی دور میز نشستیم و جرعه ای از نوشیدنی که از حس ناشناخته بودنش، گلوم نوازش سختی خورد اشکم تا پشت پلک هام اومد. برای خالی شدن سنگینی روی سینه ام تن دادم به دلداری با کسی که با دیدنش و با دونستن نیازم از حس همدردی احساس بیچارگی می کردم.

-اون...مرد،کسی بود که تو واژه نامه ی شما اسمش پدره

-تو واژه نامه تو چی خونده میشه؟

خنده ی تلخی کردم:

-شهرام...تمام احترامی که می تونم داشته باشم اینکه حداقل اسمش یادم نره.

موزیک پخش بود و دلم هوس ترانه ای که من رو بیره جایی که نتونم به یاد بیارم چی شده.حتی برای لحظه ای دلم ترانه ای رو خواست که هیراد می شناخت و من به واسه ی چند بار شنیدن قلبم تکه پاره می شد.

تمام محتویات لیوان رو سر دادم و خواستم دوباره پرش کنه.برای از بین بردن حس ترحم بین نگاهش و بیچاره جلوه ندادن خودم پرسیدم:

-شده تا حالا در عین دوست داشتن یه نفر بخوای از خودت دورش کنی؟...چه به خاطر نفرت حالا، چه به خاطر دوست داشتن زیادی؟

سینه ی پر از نفسش رو خالی کرد.کمر صافش رو کمی خم کرد و لیوان توی دستش رو تکان داد:

-چند سال قبل مجبور شدم به خاطر زیاد دوست داشتن یه نفر...اون رو از خودم دور کنم.

هر دو برای چند دقیقه ترجیح دادیم سکوت کنیم و به لیوان های رو به رو نگاه.هر دو ساکت بودن رو از چرایی بدبختی هامون ترجیح دادیم.اما سکوت رو شکستم و به بی راهه زدم:

-چرا خواستی بیای به این سفر؟

شروع کرد با دور لبه لیوان بازی کردن:

-مطمئن شدن از حسم...گفتن از اون و...

دست مشت شده اش رو از زیر میز بیرون آورد و جلوی من بازش کرد:

-این رو بهت بدم.

با دیدن انگشتی که مخصوص زمانی بود که یه عاشق به معشوق می داد هر چی نوشیدنی درون لیوان رو به روم بود رو نوشیدم و دلم چیزی خواست که حداقل از هوشیاریم کم کنه و بتونم خودم رو به نفهمی بزnm و بگم نمی فمم.

نگاهم به انگشتر دو رنگ زرد و سفید پر نگین ظریف بود و گوش هام شنونده حرف های کارن:

-من دیروز یا الان به تو دل نبستم...پسر 18 ساله نیستم که از حال خودم و دلم خبر نداشته باشم...مرد 35 ساله ای هستم که بلد نیست چطور عاشقی کنه و دل معشوقش رو ببره.

با دست چپم که زیر میز بود گوشه ی پیراهن سفید با توپ های مشکی رو مچاله کردم.نگاه از انگشتر گرفتم و لب باز کردم تا حرفی بزnm اما آنقدر قفل شده بودم که نمی دونستم چی بگم.به هیچ عنوان فکر نمی کردم کارن آنقدر زود بخواد از حسش بگه و درخواست پذیرشش رو هم بده.

-می دونم خیلی زوده و انتظار ندارم حسست به من مثل حس الان من باشه...فقط این رو می خوام پیشت نگه داری و خودت به این باور برسی که من قلبا بهت علاقه دارم و می خوام کنارت باشم.

انگشتر رو برداشت و دورن کف دستم گذاشت:

-نگونه...فقط بگو فکر می کنی.

سری تکان دادم و باشه ای گفتم.به معنای واقعی کلمه قلبم از حس هیجان رسیدن به خواسته های درون تند می زد.

-قبل رفتن یه خواهشی ازت دارم.

موهای نبوده جلوی پیشانیم رو عقب زدم و دستم رو پشت گوشم نگه داشتم:

-می خوام کنار ساحل با من برقصی...میشه؟

ریز خندیدم:

-ولی نگذار پای بله.

خندید، از جاش بلند شدم و دستش رو برای گرفتن دستم جلو آورد. تا رسیدن به ساحل هر چی دیده بودم و ندیده بودم ازش کنار هم ردیف کردم و با خودم گفتم: خوبی دیدم اما می خوام باورش کنم.

به ساحل نیمه خسته و خروشان که رسیدیم. گوشی رو از جیبش خارج کرد و موزیکی رو که برای رقص دو نفره آروم خوب بود پخش کرد. دستانش رو برای من جلو آورد:
-دعوتم رو می پذیرید؟

انگشتی رو که کف دست عرق کردم بود رو دورن کیفم جا دادم و دستش رو گرفتم و دست دیگه ام رو روی شونه اش گذاشتم.

وقتی نگاهم پی نگاهش رفت دلم می خواست باورش کنم...دلم می خواست به معنای واقعی کسی دوستم داشته باشه...دلم می خواست حرم آغوش یه مرد گرم کنه...دلم می خواست نگاه یه مرد آروم کنه...دلم می خواست کسی کنار گوشم از عشقی بگه که درون قلبشه...محتاج شده بودم بشنوم دوستم دارند...محتاج شده بودم به حسی که انگار کم یاب شده بود.

اشکی رو که روی گونه ریخت رو حس کردم برای رهایی از نگاهش و پرسش چرایی اشکم چانه ام رو روی شونه اش گذاشتم و پرسیدم:

-چرا می گی بهم علاقه داری؟

دستش نوازش گونه اش روی کمرم متوقف شد:

-چون به این حس علاقه می گم دوست داشتن...چون دوست دارم.

-چی شد که دوسم داری؟...تو که من رو نمیشناسی.

سرش روی روی شونه ام گذاشت و گفت:

-چون میشناسمت.

قلبم ایستاد:

-نه از وقتی که حسامی درموردت گفت...نه از وقتی که شریفی در موردت گفت...من از 7 سال پیش و اون تصادف میشناسمت

خواستم ازش جدا بشم اما اجازه نداد و قفل دستاش رو دور کمرم محکم تر کرد

-اگر تا الان نگفتم برای این بود که بدونی حس دیروزم مثل الانم بوده که نتونستم بهت بگم...نشد بگم چون با اومدن اون زمان تو خانواده ی من اتفاقی بدتر از تصادف پیش می اومد.

ازش نمی ترسیدم...نمی ترسیدم چون کسی نبود که بخواد بترسوندم...فقط اون لحظه،اون کلام و اون نگاه برام خفقان آورد شد...شدم مثل کسی که بعد از بیرون اومدن از یه تونل می فهمه که سر از جبهه دشمن در آورده.

دستاش شل شد و تونستم کمی ازش فاصله بگیرم اما همچنان رهام نکرد و دور مچم رو گرفت.پر زور و محکم نبود اما دور مچ دستم می سوخت:

-واقعا فکر کردی بتونم کسی مثل تو رو فراموش کنم...کسی که باعث شد خودم رو از پس توی ترسو بودن بیرون بکشم؟

آنقدر آب دهانم رو قورت داده بودم که گلوم خشک خشک شده بود:

-وقتی حسامی و شریفی از تو گفتن...وقتی بعد 7 سال دوباره دیدمت...بازم ترسیدم...کارخونه ی و شرکت هوشیارها میدان جنگه،نگهت داشتم تا دیگه از دستت ندم و کاری کنم بهم اعتماد کنی.

به مچ دستم نگاه کردم تا شاید رهام کنه...نه نگاهش ترسناک بود و نه لعلش گزنده و پر از وحشت اما تمام تن من سرد شده بود:

-از من نترس طنناز...فقط باورم کن.

دستم رو که رها کرد بدون وقفه ای فکر و اندیشه قدم برداشتم و ازش دور شدم.حتی برنگشتم

بینم دنبالم هست یا نه...فقط برای اولین تاکسی که دیدم دست تکان دادم و سوار شدم.

تا رسیدن به هتل و باز کردن در اتاق و رفتن به جایی که کارن نبود قلبم به شدت و دیوانه وار می زد:

-طنناز؟

لبه ی تخت نشستم و کیف یک طرفه ام رو که مثل یه بتن 1 تنی شانم ام رو کج کرده بود روی زمین انداختم...نگاهم رفت سمت کیف...کیفی که تنها جز واضحی که می دیدم انگشتر درونش بود...انگشتری که کارن به همراه خواسته اش و سپس گفتن تمام حقیقت کبوندش وسط فرق سر من.

-طناز؟

سرم رو بلند کردم و به جای مامان شهرداد رو دیدم و تازه اون زمان بود که متوجه شدم کسی که از وقت وارد شدنم به اتاق نامم رو صدا می کنه مامان نیست، بلکه شهرداد.

-چرا رنگت مثل گچ شده؟

نه حوصله ی توضیح و تفسیر داشتم نه تحمل نصیحت شنیدن برای انجام کاری که به هیچ عنوان راضی بهش نبودم.

-خسته ام شهرداد...حرفی نزن که با جوابش هم به تو بر بخوره و هم به من.

خسته بودم...بی رمق بودم...اما باید نمایش خوب بودن رو بازی می کردم.

بلند شدم...موهای بسته با کشم رو باز کردم...گرمم شد...بستم اما سردم شد...تا رسیدن به جنون فاصله ی کمی داشتم.

-می خوام بابا رو ببینی.

حرفی نزدم...ساکت بودم...صدای اتاق صدای نفس ها و ضربان تند قلب مامان بود و شهرداد و من.

-بابا...حالش خوب نیست.

گوشه ی پرده رو گرفتم، برگشتم و همراه با افتادن شانم هام تکیه دادم به دیوار:

-10 روز دیگه نوبت عمل داره برای قلبش...دکتر رسما بهم گفت درصد زیادی برای زنده موندن پیش روش نداره.

فقط به لبای شهرداد خیره بودم:

-تمام این ها رو میدونه...حتی نگفته هم می دونه...می دونست و این سفر رو اومد چون می دونست به مامان می گم تو رو بیاره این جا.

به مامان خیره شدم.به سفیدی صورتش.به چشمای پر اشک و خونس:

-بر می گردم تهران...

خواستند حرفی بزنند که دستم رو بالا آوردم:

-برو مامان...بودن تو مهم تر از بودن من.

هر دو روی مبل افتادن.نگاهم و صدام شاید می لرزید اما هیچ امیدی برای برگشتن رای ام نبود.وقتی شروع کردم به بستن چمدان و تعویض لباس هام تنها آه مامان بود که شد بدرقه راهم.

مانتو نخی و پیراهن آستین کوتاه زیرش به هیچ عنوان نمی تونستند گرمای سالن انتظار رو برام جذب کنند.پالتوی افتاده روی کیفم رو به تن کردم و خودم رو تو آغوش گرفتم.دلم گرمای یه چای یا یه نسکافه و شومینه می خواست.دلم یه خواب راحت و یه مغز بی فکر و تو خالی می خواست...دلم چیزی طلب می کرد که فقط محال بود.

گوشی رو برداشتم تا با کسی و شاید مهردخت یا سامان تماس بگیرم که نام سامان زودتر از تمام نتیجه گیری برای انتخاب نمایان شد.سریع رنگ سبز رو لمس کردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم.خوشحال بودم که می تونستم با کسی،با سامان درد و دل کنم اما گریان شدم و زدم زیرگریه که بلد نبودم از دردم بگم:

-طناز؟...چرا گریه می کنی؟

خودم رو کنترل کردم و گره ی کیسه اشکم رو بستم:

-هیچی...دارم برمی گردم...بدون مامان.

شوخی کرد...خندید و سعی کرد بخندم اما هیچ کدوم از تلاش هام برای جم خوردن لبم فایده نداشت.تنها اکتفا کرد به خوبم و گفتن ساعت پرواز.

تکیه دادم به صندلی سفت سالن و برای لحظه ای چشمانم رو بستم. چشم هایی که با حس بویایی
بینیم، با عطر وجود کسی که تمام مدت رسیدن تا فرودگاه و گرفتن بلیط امیدوارم بودم نه
بینمش و نه حسش کنم:

-مطمئن بودم میای فرودگاه.

کیفم رو بغل کردم و دندونام رو بهم سابیدم:

-برگشتنم به تهران به خاطر شما نیست جناب هوشیار.

خم شد به جلو و دستانش رو بهم قلاب کرد:

-می دونم...داشتم می اومدم به اتاقت که دیدمت با سرعت داری میری...هم تو رو و هم...پدرت.

تمام خشمم و بودن کارن کنارم بی اهمیت شد:

-تو سالن تمام نگاهش به رفتن تو بود...خواست بیاد سراغت اما تمام تردیدش رودیدم.

بدم می اومد کسی مثل کارن که هر لحظه بدتر از قبل اعتمادم ازش سلب می شد از من و رازم
بدونه:

-نمی دونم چرا ارتباط بین شما و پدرت اینقدر تیره و تاره که باید از دور و با حسرت به هم نگاه
کنید اما...

اما آخرش...مکت کلامش وادارم کرد نگاهش کنم:

-وقتی پدرت پا پیش گذاشته تو هم غرورت رو زیرپا بگذار...

نمی دونم چرا دل به دریا زدم:

-احتمال داره...بمیره...برای همین...

نگفتم...ساکت شدم...نمی تونستم بیشتر بگم:

-شاید طلب بخشش برای خودش نباشه...به این فکر کن که یه فرصتیه برای تو.

اینکه کارن...بی اهمیت ترین فرد اون زمان...کسی که تا حس نفرت بهش تنها یه خط فاصله داشتم ریتم ترانه قلبم رو کند تر کرد چه معنی داشت نمی دونستم.

بلند شد و ایستاد:

-بهبتره فعلا به خودمون فکر نکنیم...نمی خوام نگاهت پر باشه از حس غذاب وجدان ندیدن پدرت.

ازم فاصله گرفت و تو نگاهم محو شد.تنهام گذاشت و کاری کرد فکر کنم.به عذابی که مطمئنا با رسیدن به تهران و انجام ندادنش می شد نفرت بیشتر از خودم.تنهام گذاشت و اجازه داد فکر کنم به قصاصی که چندیدن سال گریبان گیر خودم شده بود.

ساعت دور مچم رو گرفتم و بعد از چند ثانیه اتلاف وقت نگاهش کردم.ته دلم از بودن زمان زیاد لرزید.آنقدر زمان داشتم که می تونستم دوباره برگردم هتل و بینمش و حتی حرف بزنم.آنقدر زمان داشتم که می تونستم بسوزونمش و تو حال خودم بمونم و گریه کنم یا برم و حداقل بدون جنون نفس بکشم.اما آنقدر زمان نداشتم که بخوام دودش کنم هوا و بعد حسرت به دلم بگذاره.

کیف و چمدانم رو برداشتم و تنها تیری که داشتم رو وسط ساعت شنی زدم تا زمان بایسته

مستقیم به اتاقش رفتم.می دونستم کدومه و شماره اش چنده.می دونستم اما باز پرسیدم تا از بودنش مطمئن بشم.می دونستم اما نفسم بالا نمی اومد انگار که می ترسیدم دروغ گفته باشند و نباشه.پشت در ایستادم و دستانم رو مشت کردم تا ضربه بزنم اما دلم کلمه ای می خواست که به زبان بیارم و تمام درونم رو بیان کنه اما بیچاره شده بودم که هیچ چیز به ذهنم نمی اومد.

دیگه داشتم به گریه می افتادم که در باز شد و دیدمش.انگار حسم کرده بود.خودش بود نه شهرداد.خودش بود و نگاهش نه عصبی بود نه پر خشم.فقط پدران بود...پدرانه پدرانه.

بین تمام انتخاب های ذهنم ترجیح دادم به قلبم رجوع کنم:

-فقط زنده بمون...بابا.

اگر می گفتم لرزش چشمانش برای اشک بود، دروغ نبود...

اگر می گفتم اون لحظه با گفتن کلمه ی بابا از زبان خودم پرواز کردم دروغ نبود...

اگر اون لحظه می گفتم دلم پر آرامش شد دروغ نبود...

اگر اون لحظه می گفتم از زیر اعدام قصاص ناعادلانه خودم بیرون اومدم دروغ نبود...

دروغ نبود چون پدرم هنوز برام بابا بود حتی اگر ته دلم کمی ازش دلگیر بودم

دستم رو جلوی دهانم گذاشتم:

-آخه...چرا؟

یاد مهننا و بچه ای که درونش رشد می کرد لحظه ای از یادم خارج نمی شد:

-فقط همین قدر می دونم.

خواستم در بسته رو باز کنم و بیرون برم که دستش رو روی شونه ام گذاشت:

-می خوای بری دیدن کارن؟

نگاهش پر از شماتت بود:

-نه.

انگار خیالش راحت شد و دستش رو برداشت.

خیال رفتن نداشتم نه حداقل اون زمان. زمانی که می دونستن هر کدوم از کارکنان نگاهشون به من و ریز حرکاتمه. کار می کردم. بحث می کردم اما تمام حواسم پی کارن و بچه ی مهننا بود که می دونستم و مطمئن بودم برای کارن نیست.

تمام سعیم برای نرفتن و موندن تا ناهار و زمان استراحت طول کشید. طاقتم رو از دست دادم و کیفم رو برداشتم. نگاه هیراد پشت سرم بود، دیدمش که تکیه داده بود به یکی از ستون های بیرون، نگاهش رو دیدم که شبیه به کسانی بود که احتمالا من رو فرصت طلب می شمرد.

اما مهم نبود...مهم خودم بودم که دلم و دلنگرانی هام من رو کنار کسی می خواست بیره که اصلا نمی تونستم پیش بینی کنم قراره چه واکنشی ازش ببینم.

تا خود پشت در بزرگ قهوه ای رنگ عمارت هوشیارها هزاران بار لبم رو گزدیم و قصد برگشتم کردم اما به همون اندازه پشیمون شدم و پاهام من رو می کشوند عقب. باورم نمی شد که تمام این

دو دلی ها به یه ساعت کشید. دل نگرانی مسخره ام رو رها کردم و وارد عمارت شدم. خودم رو که معرفی کردم مستخدم من رو دعوت کرد که وارد ساختمون بشم.

با اینکه نزدیک عصر بود اما چندان شلوغ نبود. بین تمام افرادی که می دیدم بانو رو شناختم و سمتش رفتم که روی تک مبلی نشسته. نه گریه می کرد و نه حتی چهره اش رو غم زده نشون می داد. کت دامن شکلاتی تیره به تن داشت و عصا به دست ریز حرکات مستخدم ها رو زیر نظر داشت و گهگاهی اشاراتی بهشون می کرد.

با دیدن من از روی مبل بلند شد و با هر دو دستش دستانم رو گرفت:

- نمی دونی چقدر از دیدنت خوشحالم طنناز.

به روش لبخند کجی زدم و بدون پرسش سوالی از جانبم گفتم:

- کارن بالاست تو اتاقش... از صبح که خبرش رو بهش دادن تا الان بیرون نیومده... همیشه باهاش صحبت کنی؟

صداش رو پایت آورد و ادامه داد:

- نمی دونم پلیسا چی بهش گفتن که این حالش شده.

رسمًا داشت می گفت و می فهموند مهنا مهم نبوده که بخواد کارن اتاق نشین بشه.

باشه ای گفتم و با خوشحالی مادرانه به طبقه ی بالا اشاره کرد:

- برو بالا آخرین اتاق سمت باغ.

با اینکه نگاه های تمام افراد سالن و حتی مستخدمین رو روی خودم حس می کردم نفسم رو فرو دادم و بی توجه، به طبقه ی بالا و اتاق کارن رفتم.

پشت در اتاق خودم رو کامل نگاه کردم و وقتی از مرتب بودنم مطمئن شدم نفس عمیقی کشیدم. در زدن رو کنار گذاشتم و در رو آرام باز کردم. پشت به من روی میل بزرگ رو به پنجره نشسته بود. درون دست راستش سیگاری وجود داشت که روشن نکرده بود و فقط هر از چند گاهی تکان کوچیکی بهش می داد که مشخص بود هوس روشن کردنش چقدر به سرش میره و برمی گرده.

کنارش ایستادم و نیم رخش رو که به نظرم پر از خشم...عصبانیت و...نارحتی بود نگاه کردم.
خواستم حرف بزنم اما کنارش روی مبل تکی نشستم. فقط نگاهش کردم و اجازه دادم خودش
به حرف بیاد از دلش و حرفاش بگه.

وقتی کنارش نشستم و با خودم فکر کردم که وقتی پای صحبت شد چی بگم هر چی تو دلم
بود رو فراموش کردم. خنده دار بودم اما دیگه نمی دونستم بگم دلیل اومدنم چیه. نمی دونستم
چی بگم...بگم دلنگرانی...بگم همدردی...همزبانی و یا تنها نگذاشتن.

بین افکارم بودم که با یه نفس آه مانند شروع کرد:

- تازه 15 سالم شده بود... تازه شده بودم یه مرد... تازه خودم رو یه مرد می دیدم که یه خبر من
رو چنان خمیده کرد که خواستم مرد تر بشم.

مکثی کرد و خیره شد به سیگار لای انگشتانش:

- آنقدر سینه ام، شونه ام و سرم از حرف و خشم و عصبانیت سنگین شده بود که دلم می
خواست همشون رو جا بگذارم و راحت بشم. دلم میخواست چیزی شاید یه معجزه پیش بیاد تمام
سنگینی رو ازم برداره... اونجا بود که یاد این سیگار و پک زدن های عمیق و حس بعد اون تو فیلم
ها و اطرافیانم افتادم... این رو برداشتم و با خودم گفتم یه پک عمیق می زنم و تمام دردم رو می
گذارم روی دوش این و خاکستر می کنم... خواستم روشنش کنم که بانو سر رسید یه سیلی محکم
برای اولین و آخرین بار زد رو گونه ام.

دستش رو پایین آورد و باز خیره شد به پنجره و یه جایی دور تر از اون:

- محکم زد و گفت اگر اونقدر مردی که فکر می کنی با یه سیگار کشیدن مرد تر میشی و تمام
غمت رو فراموش می کنی پس بکش اما بدون ترسویی... یه مرد ترسو که نمی خواد به خودش
رجوع کنه و دردش رو می سپاره به غیر خودش و به خودش دروغ می گه... بکش و از این به بعد
بدون بهت باور ندارم چون به خودت باور نداری.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- تو 15 سالگی باید کاری می کردم که می شدم یه مرد...یه مرد که مادرم باورش داشته باشه و بتونه بشه تکیه و افتخار کنه.

سیگار رو روی میز گرد کوچیک مابین مبل ها گذاشت. بلند شد و رفت کنار پنجره:

-هیچ وقت جوونی نکردم...نکردم چون از همون بچگی تو مکتبی بودم که باید مرد بودن رو یادم می دادن...مرد بودن با خشم بین ابرو...صدای کلفت و از بالا به پایین نگاه کردن...جوونی نکردم که وقتی شد وقت ازدواجم نمی دونستم باید یکی رو دوست داشت...وقت نشد که بگم یادم ندادین زن گرفتن فقط یه همخوابه کنار یه مرد نیست...یادم ندادن که مرد بودن یه احساس هم می خواد...یادم ندادن که...

سینه اش با عصبانیت بالا و پایین می رفت:

-مهنا رو دیدم و فکر می کردم همین که برای یه زن بودن کنار من خوبه تمامه.همین که زنه و می دونه رابطه یعنی چی بسه...تمام عشق و علاقه ی ما شد همون 1 ماه ماه عسل...بقیه اش شد اختلاف...شد دعوا و صدای بلند...شد یه احساس تو خالی تو دل و قلبم که نمی دونستم چرا جاش خالیه و اصلا چیه...نمی دونستم چطور پرش کنم...نمی دونستم و از مهنا...

صدای فشرده شدن فکش رو به خوبی شنیدم:

-نمی دونستم و از مهنا خواستم یه بچه بیاریم...یه بچه داشته باشیم تا شاید این حس لعنتی ته دلم از بین بره اما نخواست...نخواست و نشون داد منم نمی خواد و فقط برای این کنارمه چون قدرت می خواد...نخواست و...

بلند شدم و کنارش ایستادم...تا به حال دیده بودم و می دونستم که خمیده شدن کمر یه مرد بدترین حس دنیاست:

-مهنا رفت و این حس که هیچ وقت نه من رو می خواست نه بچه ام رو گذاشت روی دلم...رفت و این رو تو دلم گذاشت که نمی دونم دم آخر به جای اشک ریختن برای تنهاییش باید پر عصبانیت باشم که اون بچه ی تو شکمش مال کدوم مردی بوده که احتمالا وقتی کنارم خواب بوده تو ذهنش جا داشته.

روش رو که سمت من برگردوند دلم می خواست باور کنم سرخی چشمانش برای اشک نیست و برای عصبانیت.

-حس بدیه...وقتی غرورت بشکنه.

اینکه برای همدردی رفته باشی اما ندونی چی بگی تا درد رو کم کنه بیچارگی به تمام معنا بود...

-امروز باز دلم خواست اون سیگار رو آتیش کنم و یه پک عمیق بهش بزنم...اونقدر عمیق که هر چی درد هست رو با خودش دود کنه...اما دیگه یه بچه ی خام 15 ساله نیستم که باور کنم با یه نخ سیگار همه چی دود میشه.

صاف ایستاد جلو...نگاهش می لرزد و جوری بود که انگار خواهش داشت...نگاهش رفت روی لبم...انگار می خواست بشنوه و من بگم...دستش رو بلند کرد و روی شونه ام گذاشت:

-تو بگو...بگو چی درد لعنتی ته دلم رو تسکین می ده...چی این غرور رو بیشتر از این له نمی کنه؟

چشماش و نگاهش منتظر بود و اوج استیصال رو نشون می داد:

-من تمامیِ مردگان بودم:

مرده ی پرندگانی که می خوانند

و خاموش اند،

مرده ی زیبا ترین جانوران

بر خاک و در آب

مرده ی آدمیان همه

از بد و خوب...

من آنجا بودم

در گذشته

بی سرود.

با من رازی نبود

نه تبسمی

نه حسرتی.

به مهر

مرا

بی گاه

در خواب دیدی

و با تو

بیدار شدم

حس کردم و دیدم که نگاهش سرخ نبود...اشک نبود...حتی شانه هام خم نبود...

دیدم و لبم رو از داخل گزیدم که چه بی وقت شعر شاملو از دهانم خارج شد.چه بی وقت حرفی زدم که بهش مطمئن نبودم.

بلاخره فرصت پیدا شد تا دور از چشم پر از خواهش بانو و نگاه خانواده ای که نگاهشون پر بود از چشم نازک کردن ها برای من و فکر غلطشون روی صندلی میز سفید رنگ ست آشپزخونه بشینم و طلب چای گرم کنم.

تمام طول روز خواهش کارن رو اطاعت کردم و تو تیر رسش دور از چشم خانواده ای که داغدار بودند ایستادم تا به قول خودش همه چیز برایش قابل تحمل تر بشه.کنار قبر کسی ایستادم که فقط مادرش برایش کمی مویه کرد و بقیه فقط ایستاده بودند و گاه نگاهشون رو زیر عینک دودی مشکی پنهان کرده بودند و گاه پوزخند می زدند.کنار اون قبر با تله ی پر خاک ایستادم و به این نتیجه رسیدم که چقدر حس بدیه که از زیر یک مشت خاک بشنوی که بهتر رفت به جای اینکه

بشنوی خدایا چرا رفت یا چه حیف شد جوون مرگ شد یا چه آدم خوبی بود که بیشتر
نموند... خیلی بد بود که از رفتن کسی چند نفر احساس آسودگی کردند.

بخار خارج شده از لیوان پرچای رو فوت کردم و خیلی بد رو زمزمه کردم:

-چی خیلی بده؟

جرعه ی وارد شده تو گلوم رو قورت دادم و به هیراد که از بعد از کارخونه مدتی می شد ندیده
بودمش نگاه کردم:

-هیچی... فقط خیلی بده زیر اون خاک باشی و...

از کابینت لیوانی برداشت و برای خودش چای ریخت:

-مهنا آنقدر مغرور بود که برای یه همچین روزی یه چند تا دوست جمع نکرد که به رفتنش بگم
چه بد.

آهی کشیدم و خواستم بدترش رو بگم که ادامه داد:

-بدترش اینکه شوهر سابقش بگه همون بهتر که رفت.

لیوان رو روی میز گذاشتم و نگاهش کردم:

-بدترش اینه که حتی اون پایین هم تنها باشی.

سری تکان داد و گفت:

-شاید...

بلند شد و بعد از گشتن درون کابینت ها جعبه ی بیسکوییتی رو بیرون آورد و جلوی من گذاشت:

-یکی از مستخدم ها می گفت از صبح تا حالا هیچی نخوردی.

نیشخندی شبیه به پوزخند زد:

-شدی مثل یه داغدیده ی دلخراش و دلتنگ.

به بیسکوییت ها اشاره کرد:

-بخور...کارن خوابه فعلا.

نفسم رو فوت کردم و با حرص گفتم:

-تمام جمله هایی که گفتمی پر نیش بود...خواست هست؟

بیسکوییتی رو که می خواست برداره درون جعبه انداخت:

-شدی مثل فرصت طلب ها...چیزی که اصلا بهت نمیاد.

-تو و بقیه اینطور فکر کنید...متوجه نگاه بقیه شدم که همین حرف تو رو می زنند.

این بار پوزخند زد:

-خوبه میدونی...همه ی نگاه ها از چند روز پیش که مهنا فوت کرد سمت تو و کارنه...خبر داری و

اجازه می دی...

بلند شدم و حرفش رو بریدم:

-آره...می دونم...خبر دارم با دیدنم اطراف کارن تو فکر و ذهنشون و نگاهشون شدم مسبب

خودکشی مهنا.

اونم عصبی شد:

-پس چرا؟

گوشه ی میز رو گرفتم و بدون فکر چیزی که نوک زبونم بود رو آشکار کردم:

-چون نمی خوام کارن تنها باشه، چون می دونم تو اوج بیچارگی تنها بودن یعنی چی و چطوریه.

هر دو با این جواب من ساکت شدیم...هیراد با نگاه پر از دلخوری که نمی فهمیدمش و من با لبانی

که دلم می خواست از این همه حرف نسنجیده دوخته اش کنم.

لبانش باز شد تا حرفی بزنه اما نفسی کشید و بلند شد.به بیسکوییت ها نگاه کرد و قبل رفتن

گفت:

-بخور...ضعف می کنی.

هیراد مرموزترین فرد بود که هر چی می خواستم بشناسمش به در بسته می خوردم. به بیسکوییت ها نگاه کردم و همراه با آه گازی به یکی از اون ها زدم. چای یخ شده ام که تمام شد بلند شدم تا سراغ کارن برم اما تا وارد طبقه بالا شدم گوشیم تکانی خورد. با دیدن نام هیراد به ستون متصل به پله ها تکیه دادم و اسکرین رو باز کردم:

-میشه دعوت دوستت رو برای شام قبول کنی؟

هیراد تنها کسی بود که نمی تونستم ازش دلخور بشم... بی معطلی براش نوشتم:

-آدرس رو برام اس ام اس کن.

متوجه خنده ی رو لبم که شدم سریع جمش کردم. به هیچ عنوان نمی تونستم معنای برخی از عکس العمل هام رو بفهمم.

وارد اتاقش شدم و به این امید که بیدار شده بالای سرش رفتم اما همچنان با اخم مابین ابروهایم غرق خواب بود. چند ثانیه به چهره اش نگاه کردم و گوشه ی تخت نشستم. سوالی کنج دلم و ذهنم می گذشت و دلم می خواست به جوابش برسم.

کارن کیه... کیه که با اینکه می دونم 7 سال پیش چه گناهی کرده و باید تاوان بده اما... کیه که دلم می خواد ببخشمش.

از فکر توی سرم سریع جوری که صدام رو نشنوه بلند شدم... حسم... خودم... رفلکس هام... همه انگار به دست خودم نبود.

می خواستم از اتاق بیرون برم و به خونه ام برگردم اما همچنان دلم می خواست کنار کارن برای رسیدن به جواب بمونم. هنوز جای صحبت دو نفره بین ما خالی بود. هنوز دنبال فرصت بودم تا چراهای گذشته رو بیرسم. هنوز دنبال فرصت بودم تا چرای شکل گذشته و شکل تصور تو ذهنم نبوده اش، رو بیرسم.

روی مبل نشستم و پاهام رو تو بغلم جمع کردم. می خواستم فقط برای چند دقیقه به خودم استراحت بدم اما خواب بهم اجازه وقت کم نداد و برای مدت بیشتری روی هم رفت.

مثل همیشه که اولش همه چیز خوبه و دلپذیر خوابم خوب بود و قشنگ اما به یکباره همه چیز فرو ریخت. مثل یه آوار همه چیز روی سرم ریخته شد و وحشت مردن افتاد به جونم. از مردن نمی ترسیدم اما می دونستم مرگی که پیش روم قرار داره مرگیه که نه کسی از اون با خبر میشه و نه...

تو جام تکانی خوردم و با وحشت چشمم رو باز کردم. گوشه ی پتویی رو که می دونستم وقت خواب روم نبود رو محکم گرفتم و چند نفس عمیق کشیدم:

-دیگه می خواستم بیدارت کنم.

سرم چنان محکم به سمت چپ چرخوندم که آخم بلند شد و پشت گردنم رو گرفتم:

-چی شد؟

از جاش بلند شد و پشت سرم ایستاد، دستش رو روی گردنم گذاشت و کمی ماساژ وارد مالشش داد.

به خودم و وضع بودنم تو اتاق که اومدم درد گردنم رو فراموش کردم و از جا بلند شدم. پتو از روم افتاد و نگاهش کردم:

-تو گذاشتی؟

تکیه داد به مبل:

-عمیق خوابیده بودی و یکم می لرزیدی... آخراشم که انگار خواب می دیدی.

پتو کوچیک رو تا زدم و روی مبل انداختم:

-ساعت چنده؟...چقدر خوابیدم؟

سرم پایین بود جوری که نگاه ازش می دزدیدم:

-9...نمی دونم چقدر اما منم 1 ساعتی هست بیدارم.

زیر چونه ام رو گرفت و سرم رو بالا کشید:

-چرا سرت رو پایین گرفتی؟

لبم رو گزیدم:

-دیگه رسما شدم نقل مجلس پایین.

دستش رو برداشت و دورن جیب پشت شلوارش جا داد:

-مگه این نقل ها برات مهمه؟

مهم نبود... چون از خودم مطمئن بودم:

-نه... اما نمی خوام در موردت بد حرف بزنند و بد فکر کنند.

لبخند زد... لبخندی که چند روزی می شد ازش ندیده بودم:

-اونا همیشه حرف می زنند الانم اگر میبینی با تو با خصومت نگاه می کنند برای اینکه که بهت حسادت می کنند... چون میبینند من تو رو میبینم اما اونا رو نه هیچ وقت دیده بودم و نه میبینم.

کش موهام رو دوباره باز کردم و بستم:

-ولی قضیه ی بدتری هم هست که...

دستش رو روی لبام گذاش:

-اهمیت نده... من و تو می دونیم مهنا...

دندوناش روی هم فشرده شد:

-می دونیم که چرا خودکشی کرد... می دونی و بهت گفتم که مدتی می شد که بیماری افسردگیش عود کرده بود.

با دستاش گونه ام رو گرفت و بدون رنگ نگاه ناراحتی گفت:

-من و تو باید باهم صحبت کنیم... یادت که نرفته؟

تپش قلبم تند شد:

-می دونم.

خواستم ساعت رو بهانه کنم و بگم که باید برم اما با یاد هیراد و قرار شام چشمانم گرد شد:

-گفتی ساعت چنده؟

به جای انتظار برای جواب به ساعت نگاه کردم و با دیدن عقربه ها که از 9 گذشته بود، شال و پالتو رو برداشتم و در حال برداشتن کیفم گفتم:

-باید برم.

بازوم رو چسبید:

-باورم داری طنناز؟

نمی دونستم...هنوز کامل نمی دونستم.

تعلل جوابم باعث شد دستاش رو برداره:

-برو...رسیدی خونه بهم زنگ بزن.

خواستم برم که نرسیده به در با لحن آرومی گفتم:

-طنناز...اینکه دلم می خواد کنارم باشی معنیش چیه؟ حتی وقتی می دونم وقتی اومدی کارخونه از من کینه داشتی...حتی وقتی می دونم الان احتمال اینکه ممکنه حسست به من مثل حس خودم نباشه...معنیش چیه که دلم این شکلی شده...شدم مثل...

ساکت شد و برای اینکه برنگردم گفتم:

-باورم کن حتی اگر هنوز نسبت بهم کینه داری.

گوشه ای پارک کردم و همراه با نچ کردن گوشیم رو در آوردم و با هییراد تماس گرفتم:

-نگو که هنوز منتظری؟

لحنش عصبی و دلخور نبود:

-چرا...منتظر می مونم...می خوام باهات صحبت کنم.

نمی فهمیدمش... درکش نمی کردم... هیراد مثل کسانی بود که می خواست جلو بیاد اما چیزی مانعش می شد... دلم نمی خواست جلو برم اما دلم نمی اومد به درخواستش نه بگم.

ساعت به 11 نرسیده بود که به رستوران رسیدم. ماشینش رو تشخیص دادم و با دیدن شیشه ی پایین طرف راننده سراغش رفتم. چشم بسته بود و دست به سینه به صندلی تکیه داده بود:

-بخشید.

چشم باز کرد و یه جووری مهربانانه نگاهم کرد:

-دوستمی دیگه... چی کار کنم باید ببخشم.

در رو باز کرد و بعد از زدن ریموت ماشین ایستاد و چند ثانیه از نزدیک خیره شد به چشمام:

-خواب بودی؟

نمی دونم چرا نگاه ازش گرفتم:

-الان بهمون شام می دن؟

هنوز نگاهش رو حس می کردم. می دونست جوابم آره است و می دونم می دونستم کجا به خواب رفتم.

وارد رستوران که شدیم به جز ما دو سه میزی اشغال بود. با اومدن پیشخدمت که هیراد رو می شناخت گفت:

-چقدر دیر هیراد خان...

هیراد سرش رو خاروند و گفت:

-شد دیگه... بالا که کسی نیست.

پیشخدمت نه ای گفت و من دهانم رو بستم که چرا بالا و چرا سکوت، اونم وقتی که از سکوت زیادی ممکنه به خواب برم.

با نشستنمون پشت میز گفتم:

-شناخته شده ای.

انگار که هنوز شک داشت کسی طبقه بالا باشه کل سالن بالا رو نگاه کرد:

-از تنها خوردن بدم میاد اما اینکه جلوی کسایی که از من بدشون میاد غذا بخورم برام بدتر از زهره.

کتش رو از تنش در آورد و ادامه داد:

-وقتی ناهار و شامت بشه بیرون همین میشه که میشناسنت.

حرفی که زد دلم رو به حالش سوزوند. اشاره کرد به چشمانم و با شیطنت گفت:

-هی...اونجوری نگاه نکن...دلت به حالم نسوزه.

خنده ام گرفت:

-باشه...دوستم.

غذا که چیده شد نگاهی به اطرافی که می دونستم کسی نیست انداختم سپس به هیراد که در حال جویدن اولین قاشق غذا بود چشم دوختم و سوالی رو که مدت ها بود درگیری ذهنم شد رو پرسیدم:

-هیراد هوشیار...

با طرز بیان اسم و فامیلیش نگاهش رو داد بهم ابرویی بالا داد:

-تو از من خوشت میاد؟

تک سرفه ای کرد...به هیچ عنوان نمیتونست پیش بینی کنه همچین سوالی ازش می پرسم:

-آره...ازت خوشم میاد.

نمی دونم چرا قافلگیر شدم:

-البته فعلا در حد یه دوست...بعدا شاید بیشتر از یه دوست ازت خوشم بیاد.

تک سرفه ای کردم...به جای اون این من بودم که نمی دونستم چی کار کنم:

- چرا؟!...چی شد از من خوشت اومده؟

جرعه ای نوشبانه نوشید:

- چون خشکلی.

نیشخندی زدم:

- چه معیار جالبی برای خوشت اومدن از یه دوست جنس مخالف.

دست از خوردن کشید:

- چهره ات نه...البته اون زیبا هست اما...

با انگشت به چشمانم اشاره کرد:

- این چشمت بود که اول از همه توجهم رو جلب کرد.

بین قورت دادن یا ندادن آب دهانم مونده بودم:

- طناز...چشمای تو راست ترین چشمایی که تا به امروز دیدم.

بلاخره تصمیم گرفتم و کمی از آب درون لیوانم رو جرعه جرعه بنوشم. دلم یه بحث دیگه می خواست:

- برای همین بود دلم می خواست باهات دوست بشم.

شاید اشتباه می کردم اما من تو عمق چشمانش و عمق لحن گفتنش چیزی بیشتر از خواستن یه دوست بودن حس کردم.

برای یه لحظه شدم همون آدمی که هنوز ندیده بودمش و حتی کارن برام یه آدم مزخرف بازیگر بود:

- پس چون دوستمی می خوام اولین نفری باشی که بهت می گم.

لحظه ای چشمانم رفت روی میز اما نه باید نگاهش می کردم.

- کارن... تو سفر ازم خواستگاری کرد.

دستانش حین پخش کردن برنج لحظه ای ایستاد... ایستاد و نگاه گذرای بی به انگشت دست چپم کرد... نگاه کرد و زود رو گرفت:

-اما هنوز بهش جواب ندادی.

تکه ی مرغ روی ظرفم رو به روم رو دو تکه کردم:

-نه... دارم فکر می کنم.

قاشقی از غذا خورد و دست کشید. تکیه داد به صندلی و پا رو پا انداخت:

-چی شده... دیگه ازش متنفر نیستی؟

بی تفاوت بود... نشون می داد بی تفاوتی... بازیگر بود... حس کردم تو نشون دادن احساسش آنچنان بازیگره که رو دست کارن رو هم زده.

-ازش متنفر نبودم فقط...

نداشت حرف بزدم:

-بودی طنناز... متنفر بودی... بهت گفتم چشمات دروغ بلد نیستند.

دست به سینه شدم و گفتم:

-این تعبیر توئه... تعبیری که خودت دوست داری.

دستانش رو بهم مالید و سپس دست چپش رو روی میز قرار داد:

-حالا چی شد که به من گفتی؟

فقط می خواستم نگاهش و عمس العملش رو ببینم و شاید اشتباه حسم رو:

-برای اینکه فقط می خوام دوستم باقی بمونی و انتظار دیگه ای نداشته باشی.

خندید... آروم... اما شبیه بود به نیشخند:

-چرا فکر می کنی ممکنه بیشتر بخوام.

لبم رو از داخل گزیدم و صاف به چشمانش نگاه کردم:

-مامانم امریکا به دنیا اومده،اونجا بزرگ شده،اونجا زندگی کرده و زندگی می کنه...منم مثل مامانم...البته تا 17 سالگی...جایی بزرگ شدیم که ارتباط بین دختر و پسر نه غلط اندازه و نه دوست بودن با هم...

بعد از مکثی کوتاه همراه با تجدید شدن نفس ادامه دادم:

-اما دارم به باور مامانم می رسم که...یه دختر و پسر...یه زن و مرد...نمی تونن فقط دوست باشند حداقل از نظر مرد.

برای چند ثانیه و شاید چند دقیقه تنها صدای بین ما صدای حرکت دست هیراد و ایجاد خطوط نامشخص فرضی روی میز بود:

-درسته...

بلند شد و کتتش رو برداشت:

-اما تو هنوز به کارن جواب مثبت ندادی.

قرار بود من هر لحظه بیشتر و بیشتر قافلگیر بشم:

-و تو هنوز دوستم منی و من می تونم بیشتر بخوام...چون دل منه.

لبم رو جمع کردم تا مبادا دهانم باز بشه و این ایستادگی قلب و ذهنم رو بروز بدم.

کنار ماشین که ایستادیم تا پشت فرمون بشینم لحظه ای مردد شدم و برگشتم:

-میشه اون ترانه رو برام بفرستی؟

در ماشین رو برام باز کرد و جواب داد:

-الان نه...شاید بعدا بدم.

از شنیدن تمام بعداً ها بیزار شده بودم...

از زور کلافه و سردگمی و ناچاری رسیده بودم به خوردن ناخن هام. وحشتی که افتاده بود به جونم مثل خوره بود و وجودم رو به آتیش می کشید. یا روی صندلی در حال تکان دادن پاهام بودم یا در حال بررسی گوشی تلفن که آیا آنتن می ده یا نه... از زور کلافگی چنان بی تاب بودم که تا افتادن اشک هام فقط یه تلنگر نیاز بود.

برای هزارمین بار به ساعت دور مچم و ساعت کوبیده شده به دیوار نگاه کردم و رو به مهردخت که حالش دست کمی از من نداشت کردم و گفتم:

-چرا این گوشی لعنتی زنگ نمی خوره؟... باید تا الان تمام می شد.

بیچاره مونده بود چه کنه و چی بگه... هر تسلی دادنش مساوی بود با پاچه گیری من و از کوره در رفتن.

دسته ای از موهام رو گرفتم و عصبی دونه دونه اش رو جدا کردم. بهم سخت گذشته بود و سخت می گذشت. 10 روز تمام هر کاری کردم به روز رسیده و می رسد فکر نکنم. 10 روز می شد نه خواب داشتم و نه خوراک 10 روز می شد مدام برای گرفتن بلیط به آژانس می رفتم اما دست از پا دراز تر بر می گشتم.

گوشی روی میز بیضی شیشه ای بود و نگاه خیره ام بهش، حتی پلک نمی زدم... فقط منتظر بودم... انتظار تماس شهرداد.. انتظار بدترین مجازات بود و من تنها به این امید که خبر سلامتی پدری رو که ازش دلگیر بودم رو بشنوم صبر می کردم و زنده بودم.

صدای زنگ آیفون که بلند شد از جا پریدم و انگار که پدر باشه یا شهرداد که خبری آورده اند سمت آیفون دویدم اما با دیدن تصویر کارن تو قاب نمایش کوچیک سمت مهردخت برگشتم.
-کارنه.

مهردخت با وحشت سمت آیفون اومد و به تصویر نگاه کرد:

-این چرا اینجاست... خاک بر سرم... باز نکن.

صدای زنگ برای بار دوم تو خونه پیچید و وحشت مهردخت بیشتر:

-می دونه خونه ام... بهش گفته بودم عمل بابا امروزه.

کیف و پالوتش رو برداشت و در حال پوشیدن کفشش گفت:

-باشه...من می رم بالا...اومد تو خبرم کن تا برم...

در رو باز کرد و ادامه داد:

-خوبه ماشین بابا رو نیاوردم...شانس آوردیم.

با رفتن مهردخت و باز کردن در برای کارن تو آینه ی کنسول به خودم نگاه کردم.هیچ آرایشی نداشتم و راحت ترین لباس که یه تنیک بافت کرم رنگ به همراه ساپورت کوتاه قهوه ای بود رو به تن داشتم.

تا اینکه بخوام به خودم پیام و عزم رفتن برای تعویض لباس هام رو کنم آسانسور تو طبقه ایستاد و کارن با یه دسته گل نرگس به سمت در واحد اومد.

با دیدنش یاد یه هفته درست ندیدنش و فقط صحبت پای تلفن افتادم...یاد تمام فکرهای مبهم بین تمام دلشوره های دخترانه برای پدرم افتادم و دلگرمی های کارن...یاد ملاقاتی افتادم که 1 هفته ی تمام منتظرش بودیم و حالا با این اوصافم می خواستم عقب بندازمش چون به هیچ عنوان نمی تونستم درست تمرکز کنم و به 7 سال پیش و مصعب بودن کارن فکر کنم.

-طناز؟

با شنیدن صدایش پلک زدم و سر بلند کردم:

-ببخشید اصلا تو حال خودم نیستم.

دسته گل نرگس رو جلوی روم گرفتم:

-یه نفس عمیق بکش دختر...کم مونده پس بیوفتی.

در رو پشت سرش بست و اگر کارن نبود مطمئنا هم پس می افتادم و هم می زدم زیر گریه:

-چی شد اومدی؟

وسط سالن حال ایستاد و شونه هام رو گرفت:

-نمی خوام تنها باشی...می خوام کنارت باشم.

اگر بگم با اون حرفش دلم یه آغوش گرم نمی خواست دروغ محض گفتم. اما تردید داشتم اگر خودم طالبش بشم اون آغوش می تونه حقیقی باشه. دلم یه آغوش می خواست گرم... نه اجباری... نه فقط مردانه... بلکه گرم و مردانه... دلگرم و مردانه.

به بهانه ی گذاشتن دسته گل درون گلدون و ریختن چای به آشپزخونه رفتم تا مبادا نیازهای دلم رو تو چشمانی که به قول دوست، هیراد دیده می شد من رو لو بده.

هر چی می شد طولش دادم... با در آوردن لیوان های درون جعبه... با دوباره دم کردن چای و موندن بین ریختن چای درون لیوان یا قهوه...

پشت سرم که احساسش کردم دستانم متوقف شد:

-دستات می لرزه طناز... ترو خدا بیا بشین.

لیوان رو با دو دستم گرفتم و بهم فشردم... آنقدر محکم که اگر کارن و گرمای دستانش روی شونه ام نبود می شکست.

-طناز؟

دست از سر لیوان برداشتم و سمتش برگشتم:

-می ترسم... ازش دلگیرم اما اینکه دیگه...

قطره ای که از گوشه ی چشمم چکید نگاهش شد مهربانانه، قرض دادن شونه اش شد مردانه و غیر اجباری برای منی که می لرزیدم. بین شونه هاش جا گرفتم و نفسم رو گرفتم تا مبادا با حس گرمی شونه ی کارن به یاد روزهایی بیافتم که پدرم خالصانه و به دور از دلگیری، من رو محکم بغل می کرد، نوازشم می کرد و جانم جانم نثارم می کرد. نفسم رو حبس کردم تا مبادا خاطرات ارزشمند با پدرم که درون صندوقچه ی میخکوب شده ی ذهنم مخفی شده بودند جلوی چشمم رژه برند. رژه برند و بکوبند توی سرم که ممکنه دیگه... نباشه.

نفسم رو گرفتم و خواستم ازش دور بشم که نگذاشت و با لحن مردانه و محکم اما مهربانانه گفت:

-بذار نوبت من باشه... بذار من کمی آرومت کنم.

بین اجازه دادن یا ندادن... بین آره یا نه... بین تو خوب نیستی یا هستی؟... بین بد و خوبش مردد
 بودم که زنگ گوشیم بلند شد... بلند شد و من رو از آغوش کارن کند... به سمت گوشی دویدم و با
 تماس skype شهرداد تپش قلبم تند تر شد. دستام می لرزید و نمی تونستم خوب بگیرمش. با
 همون دستای لرزان گرفتم و به چهره ی شهرداد که ثانیه ای متوقت می شد و دوباره برمی گشت
 نگاه کردم و زار زدم:

-شهرداد... ترو خدا بگو.

صداش دور بود و مغز پر استرسم رو متلاشی کرد:

-طناز... تازه...

نتونستم تحمل کنم و تماس تصویری رو قطع کردم و شماره اش رو گرفتم. زنگ اول به دوم
 نرسیده برداشت. دور بود و صداش دیر می اومد اما بهتر از قطع و وصلش بود:

-طناز... معجزه ست... دکتر گفت معجزه ست که تمام عمل رو تحمل کرد و الان تو ریکاوری حالش
 عالیه.

اشک شوق من همراه با جیع خفه ام و صدای بوق ممتد پایان تماس با هم گره خورد... پاهای کارن
 رو که جلوی دیدم با فاصله یه قدم دیدم بدون هیچ فکر و قضاوت دلم از گردنش آویزون شدم و
 گریستم... گریستم و اجازه دادم همه چیز یادم بیاد... یادم بیاد که چه خاطراتی رو با پدرم داشتم و
 گم کرده به حساب می آوردمشون... گریستم و اهمیت ندادم که رد اشکم روی پیراهن خاکستری
 رنگ کارن می مونه... گریستم و حلقه ی دستام رو دور گردن کارن محکم تر کردم... گریستم و دلم
 خواست کسی تو آغوشش به خاطر خوشحالی اشک می ریزم دلیل خوبی داشته باشه که ببخشم
 چون طاقت نداشتم نبخشمش و... این یه اعتراف بود.

بینیم رو بالا کشیدم و با آزاد کردن دستام دستانش رو از روی کمرم برداشت:

-وقتی اینقدر دوشش داری... بهش بگو.

با پشت دست گونه ی نم ناکم رو پاک کردم:

-همه چی به وقتش.

دلم می خواست از کارن بدونم...دلم می خواست حالا که تپش قلبم عادی شده بود از اون بدونم و بتونم ببخشم...دلم می خواست بگه چرا 7 سال قبل نمودن و تاوان نداد...دلم می خواست دلیلش محکم باشه...دلم می خواست دیگه دلم نشکنه...دلم می خواست کارن بازیگر نباشه.

گوشیم رو برداشتم و با رفتن سمت اتاقم با خنده گفتم:

-یه دوش می گیرم...میخوام شام مهمونت کنم و...باید باهم حرف بزیم.

زیر دوش آب گرم که ایستادم یه نفس راحت کشیدم و شد خیال خوش برام...انگار که کمی از بغض فرو داده چند ساله ام از بین رفت...زیر دوش ایستادم و خیالم نبود که ممکنه تمام قطراتی که ریخته می شد روی زمین از دوش به پایین نیافتاده باشند...مهم نبود چون بعد از عمری این اولین بار بود که اشکم اشک شوق بود.

موهام رو خشک کردم و بالای سرم محکم بستم...آرایش کردم و رژ پر رنگ زدم و خودم رو تو آینه نگاه کردم...نوبت به پوشیدن پالتو که رسید از بین تمام پالتوها دلم پالتوی قهوه ای رنگی رو می خواست که نمی دونستم فرستنده اش کیه...دلم اون رو می خواست اما بهش نه گفتم و گذاشتم برای روز دیگه.

شام خوردیم...شام خوردم...بدون فکر...بدون هیچ حس نفرت که ممکن بود بعدا پیش بیاد...رو به روش نشستم و فکر نکردم که ممکنه ازش بدم...نگاهش کردم و فکر نکردم که ممکنه دوشش داشته باشم...به هیچ چیز فکر نکردم چون دلم، چون قلبم هنوز رسماً تصمیم نگرفته و این خوب بود؟

تو ماشینش که جا گرفتیم و از مقصد بعدی پرسید گفتم:

-بریم یه جای خلوت...

باشه ای گفت و حرکت کرد. نم بارون شروع کرد به باریدن و یادی کردم از خدایی که دلم نمی اومد باهاش قهر باشم چون نداشت گریه کنم.

ماشین که از حرکت ایستاد، خاموش کرد و با نگاه به رو به روش گفت:

-کسی اینجا نیست...فقط من و تو هستیم و...

ساکت شد و زیر لب زمزمه کردم:

-خدایی که شاهد بوده و...هست.

بند کیفم که روی پاهام بود گرفتم.دلم می خواست شروع کننده باشم اما نمی دونستم از کجا باید می گفتم.از دلخوری ام؟از نفرتم؟از حسم؟

-من...

با یادش غم انباشته شد روی دلم:

-از کی می دونی؟...چقدر می دونی؟

سینه اش رو از نفس پر و خالی کرد...دستانش رو روی فرمون گذاشت و گفت:

-از اول...از قبل تصادف...از اینکه تو یه بچه داشتی که اون روز مثل بعضی از خاطراتت از بین رفت...می دونم که خاطراتی داری که گم شدند و یادت نیست...این رو می دونم که من رو مقصر تصادفت و از دست دادن بچه و مرد محرم شده ات می دونی.

به نیم رخش نگاه کردم و پرسیدم:

-پس از اول بگو...چرا هیچی نگفتی؟چرا نموندی تا مجازاتت رو قبول کنی؟چرا همه چیز رو پنهان کردی؟چرا جوری با مادر بزرگم برخورد شد که بهش گوشزد شد که پیگیری نکردن و ساکت شدن براش بهتره.

فرمون ماشین رو محکم گرفت:

-چون نباید پیگیری می شد...چون...

بهم نگاه کرد و ادامه داد:

-اون روز،من مسبب تصادف نبودم...

یه چیزی مثل آوار روی سرم ریخته و دلم سنگین شد.انگار همه چیز می خواست یادم بیاد اما مغزم اجازه نمی داد:

-اون روز به غیر از ماشین من و تو یه ماشین دیگه هم بود...یه ماشین نیمه سنگین که اول تور و منحرف کرد و بعد من...اون روز صحنه جوری چیده شد که من بشم مقصر.

دستم رو به سینه ام فشردم...درد می کرد...نفسم بند شده بود:

-طناز،اگر میبینی بعضی از خاطراتت رو یادت نیست حتما دلیل داره.

دلَم میخواست شیشه ی ماشین رو پایین بکشم بلکه راه نفسم باز بشه:

-وقتی میبینی خاطراتت گم شدند برای اینکه یا خیلی ترسناک بوده یا...بی اهمیت و حالا تو فکر می کنی کدوم بوده؟

انگار بختک گلوم رو محکم فشار می داد...چیزی توی سرم داد زد...خاطراتم ترسناکه.

طاعت نیاوردم و در ماشین رو باز کردم.تا لبه ی پرتگاه جلو رفتم،دستم رو روی زانوم گذاشتم و نفس عمیق کشیدم.آنقدر با ولع اکسیژن رو وارد ریه هام کردم که انگار سینه ام تا مدت ها کمبود اکسیژن داشت.

-طناز...

برگشتم و برای منصرف نشدن از گفتنی هاش گفتم:

-باشه من یادم نیست...تو که یادته؟چرا؟کی باید من رو به اون فلاکت بندازه؟

نزدیکم شد و گفت:

-طناز من دشمن دارم،کسی که نمی خواد بالا برم،کسی که...

حرفش رو با عصبانیت قطع کرد و کنارم ایستاد:

-من نمی دونم 7 سال پیش،روز تصادف تو چی دیدی یا چی شنیدی که مردنت براشون واجب شد.

قلبم ایستاد:

-منظورت چیه؟

برگشت و چندین بار با دست موهایش رو بهم ریخت و در آخر پشت گردنش گذاشت:

-من فقط تو رو دیدم که از اون گاوداری قدیمی با سرعت می دویدی و دنبالت بودن...همین باعث شد تو کمر بند نبندی و جراحات سنگین بشه و به سرت ضربه بخوره.

با شنیدن کلماتش...با شنیدن دودین...با شنیدن نبستن کمر بند...چشمانم رو بستم...یه قدم عقب رفتم و جلوی دیدم رو گرفتم...خاطرات تصویر وار...نامفهوم اما تند از جلوی چشمم رد می شد.
می دویدم...وحشت داشتم...مدام به عقب نگاه می کردم و فقط دویدن رو منجر به زنده بودن می دونستم.

-طناز؟

با صدای کارن به خودم اومدم:

-بگو...چی می دونی لعنتی؟

بازوم رو گرفت و چند قدم جلو کشیدم تا خودم رو با عقب رفتن تو پرتگاه نندازم:

-فقط همین رو می دونم که همین قدر که مادر بزرگت تو رو به اسم شناسنامه ی قدیمی پذیرش کرد باعث شد تو پنهان بشی و پیدات نکنند.

چشماش چیز دیگه هم می گفت:

-دیگه نمی دونم به غیر از اون...کی از تو خبر داره.

عصبی شدم و غریدم:

-پس چرا جلوشو نمی گیری؟...چرا تحویلش نمی دی؟

دست از بازوم هام و محکم گرفتنشون برداشت:

-فکر کردی خودم نمی خوام؟...مدرک ندارم طناز.

گرم شده بود.یه دستم به پهلوم بود و یه دستم روی پیشونیم و در حال فکر.

-وقتی می دونستی من کی هستم پس چرا قبول کردی تو کارخونه ات باشم؟...چرا اجازه دادی
سهام بیشتر داشته باشم؟...چرا نمی فهممت کارن؟

انگار اون هم احساس گرما می کرد...اولین دکمه ی پیراهن رو باز کرد و به شهر زیر پاهاش، به
چراغ های خونه های ریز رو به روش نگاه کرد:

-7 سال تمام از دور مراقبت بودم...7 سال تمام دیدمت و شد این که الان میبینی...شد دل
بستن...شد این که حالا که نزدیک شدی، نزدیکم میگذارمت اما ازت محافظت می کنم.

چیزی مثل میخ سرم رو داغون می کرد و نمی دونستم بپرسم یا نه؟کارن انگار دید و گفت:

-اونم خبر داره که تو چیزهایی رو فراموش کردی...برای همین می گم همون بهتر گمشون
کردی...چون تا وقتی نمی دونی کاری بهت ندارند.

-اون کیه؟...اسمش؟

نگفت اما من شکم رفت به پدرش...پدری که روز اول مجلس خاکسپاری دیدمش اما نگاهش چنان
تند و تیز بود که ازش رو گرفتم.پدری که همه چیز از قدرت تا پول داشت که هم من رو از بین
ببره و هم کارن رو.اما یه سوال مغزم رو خورد...چرا یه پدر از بالا رفتن پسرش جلوگیری می کنه و
می خواد پایین بکشتش؟

با اینکه وحشت باید اولین حس درونی ام می شد اما آسودگی نسبی تنها واژه ی درست ذهنم
بود.با اینکه می دونستم دشمن ناخواسته ای پشت سرم وجود داره اما شنیدن توجیحات قابل
قبول کارن دلم رو کمی راحت کرد که ازش کینه به دل نداشته باشم و بتونم ببخشمش.

در اتاقی رو که تا 2 هفته ی قبل متعلق به مامان بود و هنوز بوی عطرش رو حس می کردم و حالا
مهردخت رنجیده از من روی تختش خوابیده بود بستم.

هنوز نه جراتش رو داشتم بگم کارن همه چیز رو می دونه و نه طاقت نگاه پر ترسش رو داشتم.می
دونستم اگر بهش بگم کارن می دونه اون یکی از ارکان نزدیک شدنم به کارخونه ست نگاهش به
کارن می شد ترس و حتما استعفا می داد.

با اینکه احساس خواب آلودگی زیادی داشتم اما چشمانم مثل جغد باز بودند و بیشتر از 3 ساعت بهم اجازه ی خواب ندادند. وسط تخت نشستم و از پشت پنجره به 7 صبح جمعه ای که مثل همیشه و مثل بقیه ی روزهای هفته برام دلگیر بود نگاه کردم.

گوشی به دست هوس تماس با کارن رو هر بار از ذهنم پاک می کردم. تمام شب باهاش حرف زده بودم. تمام شب گفته بود نترسم. تمام شب گفت کنارمه و سعی کنم بهش اعتماد کنم. تمام شب بعد از اون دیدار، از پشت تلفن سعی کرد بهم بگه علاقه اش برای یه روز و 2 روز نیست. تمام شب بهم گوشزد کرد حسش غلط نیست و مطمئنه.

و من تمام شب بعد از قطع تماس به خودم رجوع کردم، به حسم و به احساسم. به اینکه چه حسی بهش دارم و تنها جواب این بود که می خوام بهش اعتماد کنم ولی پای علاقه ای که بشه بهش گفت دوست داشتن و یا عشق هنوز در میون نبود.

به سراغ شماره اش که رفتم دلم می خواست باز پای صحبت باهاش بشینم و بهم اطمینان بده که نترسم حتی با این وجود و با دونستن اینکه کسی، جایی، دلش می خواد بمیرم ولی نمی ترسیدم و این شاید به این خاطر بود که خاطراتم جایی از بین رفته و گم شده بود.

خودم رو روی تخت انداختم و گوشی رو کنارم نگذاشته صدای پیامش بلند شد. ناخواسته لبخند زدم و با دیدن شماره ی کارن به زرنگی و هوشش آفرین گفتم. دوباره نشستم و پیامش رو لبخند زنان خوندم:

-می دونم بیداری... صبح بخیر... صبحانه بخور و سعی کن استراحت کنی...

پیام رو نخونده دومیش هم رسید:

-احساس خوبی که... یکی رو... تو رو دوست دارم طناز.

گوشی رو با دو دست گرفتم و بین خطوط ذهنم دنبال یه جواب گشتم:

-چه حسی به من داری طناز؟

با دیدن سومین پیامش تو فکر رفتم... گشتم و گشتم و نوشتم:

-به این نتیجه رسیدم که کارن... تو... آدم بدی نیستی.

و این تنها جوابی بود که اون لحظه هم به کارن و هم به دلم می تونستم بدم.

خواب از سرم کاملاً پرید. صبحانه روی میز چیدم. نان تست گرم کردم و چای تازه دم معطر دم کردم.

اینکه تو اوج نگرانی خیالم آسوده بود به خاطر دیوانگی نبود به خاطر این بود که می دونستم تو نبردم تنها نیستی و این حس و این اطمینان عالی بود... حداقل برای همون لحظه و همون روز.

با صدای تلفن از پنجره دل کندم و با دیدن شماره ی نرگس یه لعنت به خودم نثار خودم کردم. با خجالت و شرم رنگ سبز رو لمس کردم و اول از همه گفتم:

-سلام نرگس جون... به خدا شرمنده ام.

نرگس بدون دلخوری خندید و گفت:

-پس پاشو بیا اینجا که دلم برات یه ذره شده.

بدون درنگ با یاد تمام چیزهایی که می خواستم ازش بپرسم حتما گفتم و برای ناهار قرار گذاشتم. سریع دوش گرفتم و آماده شدم. به دنبال اون عکس سیاه دوربین پولاروید گشتم. با پیدا کردنش درون کیفم انداختم و بعد از بیدار کردن و اطلاع به مهردادخت از خونه زدم بیرون.

خونه باغ قدیمی بابابزرگ... خونه ای که رسید به مامان جان و شد یه ارثیه برای من. خونه ای که اولین ساخته بابابزرگ بود و شد انگیزه ای برای بابا که بهترین آرشیتکت بشه.

خونه ای با معماری کاملاً قدیمی اما کلاسیک و سنتی. خونه ای 2 طبقه آجر نما با ستون های بلند. حوض وسط حیاط، حوضی که قرار شد برداشته بشه اما طناز، دخترک 7 ساله شیطان دل پدر بزرگش رو برد و این اجازه رو نداد. باغچه های بزرگ و کوچیک کنار هم که همه ی روزهای سال پر بود از انواع و اقسام گل ها. باغی که بعد سال ها محمد شوهر نرگس اجازه نداده بود خشکی درخت ها بیشتر از سبزی اون ها بشه.

کف سنگفرش خونه من رو برد به قدم زدن ها و افکار گاه پوچ خطا کارانه. پنجره های قدی که روزها پشتشون می ایستادم و انتظار چیزی رو می کشیدم که آخر سر شد یه زخم کنج دلم.

آهم رو از قفسه ی سینه ام بیرون دادم و ترجیح دادم با خاطره های مزخرف روزم رو خراب تر چیزی که شده بود نکنم. با دیدن نرگس که از ایوان برام دست تکان می داد به سرعت اضافه کردم:

-دختر یه جوری زل زدی اینجا که...

با اخم مصنوعی تو آغوشش جا دادم و ادامه داد:

-تو که دلت برای اینجا یه ذره شده پس چرا سر نمی زنی؟

گونه اش رو محکم بوسه زدم و با یاد روزهای بودن مامان بزرگ دیده هام نم ناک شد:

-می خواستم پیام اما...

اونم متوجه شد با نبود مامان بزرگ سر زدم جز یاد بودنش و بعد گریه ها چیزی عایدم نمیشه.

دست روی شونه ام گذاشت و به طرف در سالن کشوند:

-بیا تو...بیا که چقدر حرف دارم باهات بزنم.

با یاد حرف و پرسش های خودم سریع وارد خونه شدم و روی اولین مبل سلطنتی پذیرایی نشستم:

-من که بیشتر از شما حرف دارم نرگس جون.

خندید و برای آوردن چای به آشپزخونه رفت و من باز زل زدم به دکور خونه. به سالن بیضی شکل پذیرایی و در شیشه ای با طرح طلایی ش. خیره شدم به راه پله ای که کشیده می شد به طبقه ی 2 و اتاقی که بعد از تصادف برای همیشه بسته شد و دیگه هم باز نشد.

با نشستن نرگس کنارم از گذشته بیرون اومدم و گفتم:

-چقدر جای مامان جان خالیه...هنوز صداس توی گوشمه.

آهی کشید و بعد از چرخوندن سرش به اطراف سالن گفت:

-اگر اصرارت نبود منم خیلی وقت پیش از اینجا دل می کردم اما چه کنم نه می تونم بزارم روی یادگاری های خانم بزرگ مشتم مشتم خاک بشینه و نه می تونم خواهش تو رو زمین بگذارم.

می دونستم اگر باز از مامان بزرگ بگم هر دو اشکمون روون میشه برای همین بحث رو عوض کردم:

-آقا محمد کجاست؟

با آوردن اسمش سریع بلند شد:

-نگاه تروخدا یادم رفت بهش زنگ بزنم...گفت رسیدی حتما خبرش کنم.رفته یه چندتا صندوق گل بیاره.

با خنده به رفتنش نگاه کردم و گفتم:

-مگه نگفتم نذار از خودش کار بکشه؟

همونطور که شماره رو می گرفت جواب داد:

-فقط رفت انتخاب کنه...دوتا باغبون هست اونا بقیه رو انجام می دن.

با مشغول شدن نرگس پای تلفن از فرصت استفاده کردم و به اتاق مامان بزرگ رفتم که نه دست خورده بود و نه ذره ای خاک روی وسایلش نشسته بود.لبه ی تخت چوبی دونفره نشستم و تک تک زوایای اتاق رو نگاه کردم و با هر نفس بوی عطر مامان بزرگ و وارد ریه هام کردم و هم اشک هام رو پشت پلکم محکم کردم.

نگاهم که به قفسه ی پایین کمد دیواری برخورد کرد بلند شدم. با یاد آلبوم عکس های همیشه اونجا درش رو باز کردم و آلبوم ها رو بیرون کشیدم.دونه دونه،صفحه به صفحه تمام خاطرات رو نگاه کردم.خودم رو،مامان بزرگ،بابابزرگ و تمام بچگی و جوونی بقیه.

با یاد عکس پولاروید دو آلبوم دستم رو گشتم اما هیچ عکسی که با دوربین پولاروید گرفته شده باشه ندیدم.با اومدن نرگس به اتاق و نشستنش کنارم عکس رو نشونش دادم و گفتم:

-یادته بابابزرگ یه دوربین داشت که از این عکس ها می داد؟

عکس رو دستش گرفت و نگاهش کرد:

-از همین که سریع چاپ می کرد؟...آره یه چیزایی یادمه.

به آلبوم ها اشاره کردم:

-پس عکس هاش؟

آلبوم ها رو از دستم گرفت و با تردید گفت:

-احتمالا تو اتاقته... یادمه آخرین بار از مامان بزرگ آلبوم ها رو خواستی.

با این حرفش کنار کمد پهن شدم... به هیچ عنوان دلم نمی خواست در اتاقم رو باز کنم... به هیچ عنوان دلم نمی خواست طوفان خوابیده دلم رو بیدار کنم... به هیچ عنوان دلم نمی خواست تمام یادآوری های روزهای جهالت و احمق بودنم رو دوباره با چشم ببینم.

تمام مدت تا آماده شدن ناهار کنار نرگس در حال درست کردن سالاد و یا بحث سر دیروز و امروز بودیم اما ذهنم جایی در طبقه بالا و اتاق بسته شده با کلیدی که می دونستم تو اتاق مامان بزرگ جا خوش کرده می گشت.

وقتی دیدم به هیچ عنوان نمی تونم رو بحث و روزم تمرکز کنم عزمم رو جزم کردم تا مثل یه ترسو از دیروزم فرار نکنم. کلید رو از قفسه ای که روزی نرگس شخصا اون رو قرار داده بود برداشتم و با نگاه نگران نرگس راهی طبقه بالا شدم.

پشت در اتاق، کلید به دست با شک و دو دلی می جنگیدم که چشم بستم و کلید رو درون قفل در چرخاندم. به محض باز شدن در حجم عظیم خاک، رطوبت و نم رو حس کردم و بوی نازد زیر بینیم.

چهارگوشه ی اتاق مستطیلی شکل اتاق رو نگاه کردم. از تخت فرفورژه ای فلزی گرفته تا سمت چپ اتاق که به جای دیوار فقط قفسه ی کتاب بود و بس. از میز گرد کوچیک و دو صندلی تا میز تحریری که درست رو به روی پنجره جا خوش کرده بود.

رو تختی آبی روشنم به خاطر نم و خاک رو به خاکستری رنگ شدن بود. روی میز تحریر به وضوح خاک رو می دیدم و می تونستم اشکالی رو روش نقش ببندم. از کنار تخت که گذشتم با دیدن قاب عکس رو به پشت و شیشه های افتاده از اطرافش از عبور یه خاطرات سر دردم شروع شد.

گوشی به دست بودم و دلم می خواست از تماس مکرر فرزاد که می دونستم فقط داد و مرافعه ست اون رو بکوبم به دیوار و زنگش قطع بشه. آنقدر حسش تازه بود که هنوزم هم می تونستم از

درون لمسش کنم. قاب عکس رو از روی میز برداشتم و محکم به زمین انداختم. صدای شیشه های شکسته اش مثل تیکه تیکه شدن قلبم بود.

از یاد خاطره گوشه ی میز رو گرفتم و روی صندلی خاک خورده پشت میز نشستم. برای رهایی از اتاقی که تمام وجب به وجبش پر از دی اکسید کربن غیر قابل تنفس بود تمام کشوها و زیر میز و روی میز و قفسه ها رو گشتم اما هیچ آلبوم و یا حتی چیزی به غیر از قاب عکس مرتبط با فرزند و غیر اون پیدا نکردم.

وقتی چیزی برای دیدن و پیدا کردن تو اتاق پیدا نکردم سریع زدم بیرون و کنار در با نرگس مواجه شدم:

-دختر این چه حالیه؟

خودمم نمی فهمیدم چرا حال من باید اینقدر داغون بشه... چرا فقط با این حس که می خوام گذشته و خاطراتم رو به یاد بیارم باید حس خفگی بهم دست بده... نمی فهمیدم چرا حس می کردم چیزی فراتر از نامرد بودن فرزند وجودم رو چنگ می زنه.

کنار در تکیه به دیوار روی زمین نشستم و گیج و مبهم گفتم:

-نمی دونم...

بدتر از ندونستن من سردرگمیم بود:

-نرگس جون...

کنارم روی زانو نشست و جانمی بهم گفت:

-هیچی تو اتاق نبود.

با تعجب و نگرانی نگاهم می کرد:

-از 7 سال پیش برام بگو... از قبل تصادف.

چشمانش پر از حرفِ بهتره از نگم بود اما دستاش رو گرفتم و سمت کاناپه رفتیم و نشوندمش:

-مهمه... مهمه که می خوام بدونم.

با دستاش دامن چین دار یاسی رنگش رو صاف کرد و بعد از مکثی که نشون می داد هنوز تردید داره گفت:

-چی بگم آخه طناز جان...چی بگم دخترم.

انگار می ترسید حال من با شنیدنشون خراب بشه:

-حالم خوبه...نیاز دارم که بدونم نرگس جون...یه چیزی هست که نیست...یه چیزی که مهمه...باید بدونم اون موقع من چی کار می کردم...اصلا من چرا باید برم به اون جاده.

سرم و تکان دادم و دستش و رو گرفتم.دستم سرد بود اما می دونم نگاهم مطمئنه:

-والا نمی دونم چی کار می کردی...نمی دونم چرا تو اون جاده بودی و چی رو یادت رفته...

نفسی کشید و با نگاه بهم ادامه داد:

-فقط اون روزا...چند روز قبل تصادف تو بی قرار بودی...ساکت بودی اما ساکت تر شدی...آنقدر کم خوراک شده بودی که خانم بزرگ فکر کرد حتما با اون...

زیر لب الله و اکبری گفت و ادامه داد:

-فکر کردیم با اون آدم...با فرزاد دچار مشکل شدی...مدام حالت تهوع داشتی و حتی گاهی بالا می آوردی و شک کردیم شاید ازش حامله شدی که اینقدر بی قراری که خانم بزرگ مدام می گفت نه تو از یه چیزی ترسیدی چون از بچگی هم همین طوری بودی اما خب آخرشم معلوم شد باردار بودی و ما گفتیم حتما تمام اون گوشه گیری هات و جر و بحث پشت تلفنت با اون به خاطر بچه ست.

سرم در می کرد و عرق سرد کرده بودم...حس می کردم...تمام تک تک سلول های بدنم ترس رو قبول داره.

-من ترسیده بودم.

هاله ی مبهمی جلوی چشمم بود و صداهایی که انگار از ته چاه بیرون می اومدن:

-من می دونم...ندونستن خیلی بهتره...گاهی ندونستن مرگ رو عقب میندازه.

با شنیدن صدای پر از نگرانی نرگس تو جام کمی تکان خوردم و از خاطراتی که دونه دونه و نسیه به یادم می اومد بیرون اومدم:

-از چی ترسیده بودی؟

ابروهام رو بالا دادم:

-هان؟

-گفتی ترسیده بودی.

عرق روی پیشونیم رو پاک کردم:

-نه...یعنی برای همون بچه.

چشاش داد می زد باور نکرده:

-اما من اون روزا چی کار می کردم؟...چطور ماشین رو بردم؟..یادم هست مامان بزرگ اکیدا رانندگی کردن من رو ممنوع کرده بود و فقط به همین چند کوچه و خیابون راضی بود نه یه جاده فرعی خارج شهر.

پفی کرد و گفت:

-اون وقتا با فرزاد بودی و می گفتی با اون کار می کنی...اون روزم وقتی ماشین رو بردی اول صبح بود و بی خبر از همه.

بی خبر رفته بودم اما کجا؟...با فرزاد بودم و با اون کار می کردم...همه چیز برمی گشت به فرزاد...تنها نکته ی مثبت ذهن اون لحظه این بود که یادم اومد گاهی با فرزاد به یه آزمایشگاه خصوصی مربوط به مواد غذایی می رفتیم.

بلند شدم و با نگاه به در اتاق گفتم:

-تو اتاق هیچی نیست...هیچی که نشون بده چی کار می کردم...انگار اون اتاق فقط جای خوابم بود.

برگشتم و به حالت متفکرانه اش نگاه کردم.انگشتش روی لبش بود و فکر می کرد:

-شاید...

ایستاد و خوشحال از به یاد آوردن گفت:

-شاید تو زیر زمین باشند...یادت نیست؟

نه ای گفتم و ادامه داد:

-این خونه زیر زمین داره...یه چیزی شبیه به سرداب...اون اواخر تو مدام اون تو بودی...برات برق کشیدم تا راحت باشی...فکر کنم یه چیزی اونجا قایم کردی چون درش همیشه بسته بوده و فکر کنم تا الانم قفل باشه چون بعد تصادف نه تو یادت بود و نه من یادم موند بهت بگم.

انگار که کمی از بار روی دوشم خالی شده باشه با هیجان مکان زیرزمین رو پرسیدم و به سمت یکی از درها رفتیم که از داخل انبار پشت آشپزخونه بود.با از پله های نمود و تاریک پایین رفتیم.چراغ گوشیم رو روشن کردم و سلانه سلانه راهرو پیش رفتیم:

-3 تا اتاق تو در توئه...وقتی خانم بزرگ راجبشون بهت گفت سریع اومدی اینجا و چند روز بعد از محمد خواستی برق برات بکشه...اینقدر این تو می موندی که صدای خانم بزرگ دراومد.

وقتی با دست روی دیوار راهرو آجری پریز برق رو لمس کردم کلید رو زدم و تا خود آخرین اتاق روشن شد.همون جور که نرگس گفت آخرین اتاقی که مختص خودم کرده بودمش با یه قفل بسته شده بود جوری که از همون قفل می شد فهمید چیزی درون اتاق قفل شده وجود داشت که نمی خواستم کسی ازش باخبر بشه.

-میرم یه چیزی بیارم که در قفل رو بشکنه.

با رفتن نرگس گوش هام رو روی در گذاشتم...انگار که چیزی می شنیدم...انگار می دیدم...

-پیشنهاد می کنم دنبالش نری.

با وحشت به عقب برگشتم و با صدای پر از لرزش گفتم:

-کیه؟

تنها صدای پژواک خودم بود و خیالی که خیال نبود بلکه یه خاطره از یه گوشه ی گمشده بود.

پشت در تکیه بهش نشستم و به خمره های مونده ی ترشی درون دومین اتاق سرداب مانند نگاه کردم و با خوشحالی از جا پریدم.

-بهترین جا برای پنهان کردن جایی که کسی دنبالش نگرده.

از به یاد آوردن، تو بهترین موقعیت خوشحال زیر سومین خمره رو با اطمینان گشتم و با پیدا کردن کلید سمت در برگشتم. نفسم رو حبس و در رو باز کردم. کلید برق رو زدم و دهانم از تمام چیزهایی که دید باز موند.

دورتا دور اتاق که سردتر از هوای بیرون بود رو با یه پارچه سیاه پوشیده بودم. تمام چهار دیوار پوشیده شده با پارچه پر بود از کاغذها، نوشته های روش و تکه های بریده شده روزنامه. روزنامه هایی که از صفحه ی حوادث کنده شده بود. تکه ای که مرگ یک نفر رو در اثر مسمومیت غذایی اعلام می کرد. تکه ای که پلمپ مرکزی رو به علت غیر اصولی بودن بسته بودند. تکه ای از روزنامه که خبر از خودکشی بی شباهت به قتل رو میداد.

سرم مثل فرفره می چرخید و گیج می رفت. سمت تابلو وایت بردی که روش پارچه ای گذاشته بودم رفتم و با کنار کشیدن پارچه دیگه نمی دونستم تعجبم رو چطور نشون بدم.

تخته پر شده بود از اسم بانو، هوشیار بزرگ... کارن و هیراد... دور هوشیار بزرگ خط کشیده بودم و بالاش نوشته بودم باید دنبالش کنم و گوشه ی سمت راست پایین با ماژیک رنگی چندین بار نوشته بودم... من نمی ترسم.

از اینکه هیچ کدوم رو به یاد نداشتم دلم می خواست جمجمه ام رو از دورن کاسه ی سرم بکنم و تکانی بدم و دوباره بگذارم سرم اما نمی شد... هر لحظه بیشتر از قبل فاجعه ی رشد پیدا کرده درون ذهنم بهم ثابت می کرد من از همه چیز دور شده ام، همه چیز گم شده و همه چیز دلیل داره که گم شده.

عقب عقب رفتم تا بلکه گوشه ای پیدا کنم و بشینم، چشمم به صندوقچه ای خورد... صندوقچه ای بی نهایت قدیمی اما بدون قفل... صندوقچه ای بدون حتی یاد اینکه چرا مثل یه گنج کنج دیوار پنهانش کردم من رو سمت خودش کشوند... آنقدر دلم می خواست بازش کنم که باز نشده

می دونستم چیزی درش پیدا می کنم که هم سردرگم ترم می کنه و هم گیج تر... تمام ترس رو قبول کردم و درش رو باز کردم.

اولین چیزی که چشمم رو گرفت و توجهم رو جلب کرد رز خشک شده بود... رزی که ناخواسته من رو یاد موتور سوار مشکی پوش انداخت... موتور سواری که نمی دونستم کجای قصه ی زندگیمه... رز خشک شده رو طوری که صدمه ای بهش نزنم کنار گذاشتم و پارچه ی زیرش رو برداشتم.

وسایلی که یادگاری های فرزند بود... هر کدام رو دونه به دونه به یاد می آوردم اما... هدیه ای که درون پارچه بته جقه پیچانده بودم رو به هیچ عنوان به یاد نمی آوردم و نمی تونستم اون رو به فرزند ربط بدم... گل سینه ای دست ساز به شکل سه شاخه رز پر از المس های تزیینی سفید و رنگی... گل سینه ای به شکل رز که بی ربط به شاخه گل رز نبود.

همه رو کناری گذاشتم و آلبوم عکس رو بیرون آوردم. ورق زدم و با چشمانی که برای هر کدام زیر نور کم رشته ای ریز می کردم تمام دقتم رو به خرج دادم اما... همه بود غیر عکسی که جای خالیش کاملا پیدا بود و جای خالیش دیوانه ام کرد.

با عصبانیت آلبوم رو گوشه ی صندوق پرت کردم و که به چیزی برخورد کرد و صدایی داد. آلبوم رو کنار زدم و جعبه ی چوبی رو بیرون آوردم جعبه ای که تمام دلهره رو به تنم انداخت و با باز کردنش چشمانم درشت شد و قلبم تنگ... نفس حبس و چشمانم بسته... اسلحه ای کاملا پر که دلیل بودنش رو این چنین پنهان نمی فهمیدم.

زانوانم سست شد و پهن زمین شدم. صدایی مثل یه پژواک تو کل سرداب پیچید توی سرم:

- فکر می کنی با یه اسلحه ای که حتی کارش رو هم بلد نیستی بتونی از خودت دفاع کنی و آدم بکشی؟

اون لحظه آنقدر لرز کردم که به یاد آوردن، صندوقچه و هر چی تو اتاق بود رو دلم می خواست رها کنم. اسلحه رو درون جعبه چوبیش گذاشتم و بعد از برداشتن آلبوم در رو قفل کردم و از زیرزمین سرداب مانند زدم بیرون.

در انبار پشت آشپزخونه رو بستم که با نرگس برخورد کردم:

-وایی ببخشید جان نرگس...این محمد تا من رو دید بست به کار و نظر.

چیزی شبیه به سوهان رو جلوم گرفت:

-محمد می گه الان میاد با این بازش می کنه.

بعد با خنده ی ریزی ادامه داد:

-البته فکر نکنم بتونه.

آلبوم رو تو دستام دید و با اومدن زیر نور روشن آشپزخونه گفتم:

-بازش کردم...نمی خواد دیگه.

کنار یکی از کابینت ها نشستم و جلوی خودم رو گرفتم تا زار نزوم:

-من چی کار کردم?...دنبال چی بودم؟...

سرم رو بلند کردم:

-من چرا هیچی یادم نیست؟

نرگس کنارم نشست و شونه هام رو آرام نوازش کرد:

-وقتی چیزی یادت نیست...وقتی زور می زنی و باز هیچی به یادت نمیاد برای اینه که...

حرفش رو بریدم و زمزمه کردم:

-می ترسم...تمام وجودم می دونه می ترسم...برای همین تو یه گوشه ی ذهنم فراموش شده و

داره خاک می خوره.

آلبوم رو از بغلم در آوردم و نشونش دادم:

-جای یه عکس اینجا خالیه.

آلبوم رو ورق زد و جای خالی رو لمس کرد:

-شاید برش داشتی؟

دلَم می خواست کسی امیدوارم کنه که اشتباه نکردم:

-تمام عکس ها مربوط میشه به بچگی ها و اولین باری که اومدیم تهران.

با یاد اسم مجسمه پرسیدم:

-من دوستی داشتم که بهش می گفتم مجسمه؟

نچی کرد و گفت:

-نه تو دوست زیادی اینجا نداشتی...یعنی اینجا کسی نبود که هم سن تو باشه.

زانو هام رو بغل کردم و آه کشیدم اما به دقیقه نرسیده نرگس گفت:

-اما بهزیستی چرا...

با شوق نگاهش کردم:

-یادمه پدر بزرگت همیشه می رفت بهزیستی...یه روز که قرار بود خانم بزرگ و مادرت برند خرید و

گشت تو تهران آقا بزرگ گفت تو رو نبرند چون تو دست و پاشونی و خسته میشی. برای همین با

خودش برد بهزیستی...با نق و نق رفتی اما وقتی اومدی همش اصرار می کردی باز بری.

خوشحال از رسیدن به یه جواب تقریبا کوچیک گفتم:

-پس درست حدس زدم...مربوط میشه به 7 سالگی.

انگار نیرو گرفتم حتی با دونستن تمام ترسی که کم کم داشت رخنه می کرد بهم و گلوم رو محکم

و محکم تر می فشرد.

نگاه پر از عجب نرگس روم بود...گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

-به خدا دیوانه نشدم...فقط دارم به یه جواب می رسم...نمی دونی چه ذوقی داره.

از جا بلند شدم و گوشیم رو در آوردم:

-آدرسش رو می دونی؟

بلند شد و خندید:

-دختر می دونی برای چند ساله پیشه؟... تازه اگر هنوز باشه.

بازوش رو گرفتم و با لحن پر خواهش همون آدرس کمی رو هم که می دونست ازش گرفتم.

با اینکه هنوز ذهنم یه آشفته بازار به تمام معنا بود اما گوشه ای که از شنیدن یه نشونه ذوق زده شده بود بهم نیرو داد... حتی با اینکه هنوز از ترس تمام ندونستن های وحشتناک نفسم به شماره می رسید.

ناهار که خوردیم ترجیح دادم به جای یه خواب وسط ظهر سرد تو باغ پشت خونه قدم بزنم و منتظر پای سیب نرگس بمونم. راه سنگفرش رو تا ته باغ پیش گرفتم و به درخت های کاج، سرو و بید ته باغ نگاه کردم. درخت بیدی که بابابزرگ عاشقش بود و می گفت به دست خودش و مامان جان رشد کرده اون هم بعد به دنیا اومدن پدرم، اولین و آخرین فرزندشون.

به در بزرگ باغ پشتی که رسیدم از بالا تا پابینش رو نگاه کردم. دری بزرگ که چندیدن قفل بهش زده شده و مشخص بود سالیانه باز نشده. در کوچیک وسطش که جوش خورده بود تا به هیچ عنوان گشوده نشه. کنار در رفتم و دستم رو روی قفل گذاشتم.

صدایی می شنیدم... آشنا بود اما تشخیص نمی دادم کجا شنیدم و اصلا درست حدس زدم که غریبه آشناست یانه... صداش ترس نداشت... صدایی که یه تصویر برام مجسم کرد... مرد مشکی پوش با یه کلاه مارک آدیداس:

-یه روزی می رسه که تو از من می ترسی.

باید می ترسیدم اما صداش... لحنش و حسش... دروغ ترین راست ممکن بود.

مدام خودکار رو بین انگشتانم می گردوندم و زیر چشمی به مرد جوون کت و شلواری رو به روم با اون کروارت خطی خطیش نگاه می کردم و این حس که چقدر دلم می خواد خرخره اش رو بجوام زره زره من رو به کوه آتشفشان تبدیل می کرد. کارن هم متوجه کم طاقتی و بی قراریم شد و این رو از گوشه ی چشم و هر چند لحظه یک بار نگاه کردنش می فهمیدم.

خودکار رو تقریبا محکم روی میز کوبیدم، چشمانم رو باز و بسته کردم و حرف مرد کت و شلواری
با کراوات خط خطی رو بریدم:

- شما این رو یه منطقی می گذارید یا سرفا پول چاپ کردن؟

تک سرفه ای کرد و بعد از نگاه کوتاهی به کارن طلبکارانه گفت:

- منطقی که توش پول نباشه که منطقی نیست خانم... حماقته.

پوزخندی نثارش کردم و هر دو دستم رو روی میز گذاشتم و اوج عصبانیتم رو تو گره کردن
انگشتانم بهم نشون دادم:

- اگر من مدیر فروشم پس طرحتون رده...

رو به کارن ادامه دادم:

- و پیشنهاد می کنم اصلا به جلسه ی سهام دارا ارائه نشه.

لب ها و صورت مرد کش اومد و سرخ شد:

- خانم کاشانی...

بلند شدم و حرفش رو با حرص بریدم:

- صادراتی که مواد غذایی مردم خودمون رو کم کنه زیانه جناب نه سود.

مرد رو به انفجار بود و مطمئنا می خواست چندین فحش نثارم کنه که کارن دستش رو بالا برد و
از حرف زدنش جلوگیری کرد:

- درسته... باید هر دو طرف اداره بشه نه اینکه این طرف که مهم تره از قلم بیافته.

مرد با عصبانیت تمام دفتر دستک و لپ تاپش رو برداشت. با رفتنش روی صندلی افتادم و کمی از
شالم رو عقب فرستادم:

- اصلا خوب به نظر نمیای؟... مشکلی داری؟

کارن کنارم نشست و پاکت آبمیوه رو کنار دستم گذاشت:

-هیچی نمی دونم...هیچی.

پاهش رو باز کرد و با چنگ کردن دستاش بین هم و گذاشتن آرنج دستش روی پاهش کمی خم شد:

-مثلا گفتم دیروز رو استراحت کنی.چی شده که از چشمت پیداست دیشب نخوابیدی.

از سر تشنگی خواستم چند جرعه از آبمیوه رو بنوشم اما آب می خواستم:

-مهم نیست

بلند شدم تا سراغ آب سرد کن برم که سریع رو به روم ایستاد و مانع شد:

-مهمه طنناز...دیگه همه چیز که به تو ربط داره برای من مهمه.

زیر چونه ام رو گرفت و ادامه داد:

-چی شده؟

جلوی گریه ام رو گرفتم تا آبروم بیشتر از قبل نره:

-هیچی یادم نیست...یه چیزایی که مهمه اما یادم نیت.

چشماش ناراحت شد و انگار عصبی:

-چی می خوای یادت بیاد...نکنه...

-می خوام برم اون جاده فرعی.

می دونستم حتی اگر هم بخواد بیاد با وجود مهمان هایی که تا چند دقیقه ی بعدش می رسیدند و

آنقدر مهم بود که از 1 ماه قبل چیده شد، محال بود بتونه همراهیم کنه.

اخماش عمیق شد و شانه ام رو گرفت:

-عقل از سرت رفته؟معلوم هست چی می گی؟

دستاش رو گرفتم تا پشش بزنم:

-می خوام برم تا شاید یه چیزی یادم بیاد.

به اجبار روی صندلی نشوندم و با کشیدن صندلی درست رو به روم نشست:

-لج نکن...اینقدر کاری نکن نگرانت بشم...بری اونجا که چی بشه؟ها...بری که توجهشون جلب بشه؟

عصبی شدم:

-توجه کی؟...اصلا کی هست؟... مگر اینقدر بی کاره که مدام چک کنه ببینه آیا من می رم اون جاده یا نه؟

پف بلند کرد و با خواهش گفت:

-باشه...صبر کن باهم میریم.

صبر نداشتم اما تحمل امر و نهی رو نداشتم:

-باشه.

صاف نگاهش کردم تا دروغم رو باور کنه...باور هم نمی کرد نمی تونست بیاد.

از اتاق زدم بیرون و تا رسیدن مهمان هاش بدون حتی انجام کاری پشت میز نشستم و پر حرص و آتیشی نفس کشیدم.به محض اینکه از اومدن مهمان هاش با خبر شدم کیفم رو برداشتم و به طبقه ی پایین رفتم.

ریموت ماشین رو زدم اما سینه ام آنچنان سوز دردش در حال زیاد شدن بود که دستم رو به در تکیه دادم و به اومدن بی وقت یه درد قدیمی لعنت فرستادم.

-چطوری دوستم؟

سر بلند کردم و پشت سرم نگاه کردم.هیراد با همون لبخند گوشه ی لب همیشگیش نگاهم کرد و مشخص بود تازه رسیده:

-مثلا مدیر مالی هستی...الان میای؟

در ماشینش رو بست و گفت:

-قرار داشتم...

ماشین رو به سمت من دور زد و آرام گفت:

-قرار داشتم دوست خشکلم.

با غضب نگاهش کردم و با یاد رفتن به جاده قدیمی و آمدن درد سینه ام سعی کردم لبخند رو

جای غضب

تحویلش بدم:

-پس میشه بازم بری تو قرار؟

به ماشینش اشاره کردم و ادامه دادم:

-نمیتونم رانندگی کنم.

اجازه پرسیدن چرا و نه گفتن بهش ندادم.نشستم و بعد از چند ثانیه نشست.می خواست بپرسه

اما هر بار با تکان آهسته ی سرش و یا نچ خیلی زمزمه وار سوالش رو می خورد.

درون کیفم رو گشتم و با پیدا کردن قرض بی آب وارد هنجره ام کردمش تا بلکه دردم تسکین

پیدا کنه.صندلی رو عقب کشیدم و تکیه دادم بهش:

-بیا آب بخور.

بطری آب رو از دستش گرفتم و به بیرون ماشین که نمی دونم کی ایستاده بود نگاه کردم:

-حالت خوب نیست...ببرمت بیمارستان؟

نچی کردم و صاف سرجام نشستم:

-یه حالت عصبیه...الان خوب میشم.

استرسم رو فهمیده بود که سعی می کرد من رو از فکر ذهنم دور کنه:

-کجا داری می ری که صبر کردی مهمونای کارن برسه بعد بری.

یه دستش به فرمون بود و یه دستش شیشه رو تکیه گاه کرده بود:

-آدرس ندادی خشک خانم.

آدرس رو بهش دادم و از لای دندونام گفتم:

-بهم نگو خشکل خانم

-چرا؟

آرنج دست راستم رو روی شیشه تکیه دادم و دست روی پیشونیم گذاشتم:

-حس می کنم می خوامی خرم کنی با این حرف.

خنده اش به هوا رفت و ثانیه ای نگاهم کرد:

-جدا؟

آدرس دقیق جاده فرعی رو که بهش دادم دلم شروع کرد به جلز و ولز....مغزم شروع کرد به درد...وجودم شد آتیش...چشمانم چنان می خواست بسته باشه که تمام نور آفتاب مسببش بود.

تو حال خودم بودم که گرمای دستی دست چپم رو گرفت. سر برگردوندم و با دیدن هیراد که دستم رو گرفته بود و نگاه به جلو داشت خواستم حرفی بزنم که گفتم:

-هنوز بهش بله ندادی؟

دستم رو از دستش کشیدم:

-ازت می خوام بهش ندی.

با اینکه کاری کرد که درد دلم کم تر بشه اما از اون طرف آتیش دلم رو بیشتر کرد:

-چرا؟

ساکت شد و چرا بعدی هم به حرف نیاوردش.

هیراد...انگار که بعد گفتن اسمش توی ذهنم باید غیر قابل پیش بینی و مرموز بودن رو هم یدک می کشیدم.

با لرزیدن گوشی توی کیفم شصتم خبر دار شد که کارن.گوشی رو برداشتم و به شماره اش نگاه کردم و تردید جواب ندادن بهش باعث شد پاهام رو کمی استرس وار تکان بدم:

-بهش جواب بده.

با صدای هیراد لبم رو گزیدم و با اتصال تماس گوشی رو به گوشم جسبوندم:

-کار خودت رو کردی؟

نه حوصله اخم داشتم و نه حوصله اجبار برای انجام ندادن کاری که دلم می خواست...بیشتر از تمام اینها دلم نمی خواست مثل احمق ها یادم باشه چیزی رو فراموش کردم که شدم کودن.

-آره کار خودم رو کردم...ایرادی هم درش نمیبینم.

به نیم رخ هیراد نگاه کردم و ادامه دادم:

-در ضمن با برادرتم نگران نباش.

باورم نمی شد اما صداش به هوا رفت:

-چی؟...با اون هیراد رفتی؟

فرصت جواب بهم نداد و قطع کرد.به گوشی نگاه کردم و با تعجب ابرو هام پرید:

-عصبانی شد نه؟

پوزخندی زد:

-امروز تمام نمیشه...دوستم.

با این حرفش بیشتر از اینکه از کار کارن تعجب کنم حرف اون بود که ته دلم رو خالی کرد.

وارد جاده فرعی که شدیم از هیراد خواستم تا سرعتش رو کم تر کنه.حرفی نزد و با کم ترین

سرعت ممکن روند.شیشه رو پایین کشیدم و همراه با باد سردی که صورتم رو می سوزوند یاد

روزی که بیدار شدم و فهمیدم 9 ماه از زندگیم و بچه ی تازه رشد پیدا کرده تو وجودم، تنها امید

وسط نا امیدیم رفته بود دلم سوخته شد.دلم شکسته و چندیدن تیکه شد وقتی فهمیدم یاری که

تو دلم فکر می کردم نسبت بهش حس عشق دارم شد بی وفا.

-نگه دار تروخدا.

پا روی خاک سفت جاده گذاشتم... یاد ماشین خرد شده ام... تن کوفته و زخمیم... شد درد تو
سینه ام:

-طناز؟

اگر دست هیراد نبود مطمئنا پخش زمین شده بودم:

-چرا یادم نیست؟

کشون کشون سمت ماشین برد و روی صندلی نشوندم:

-چی رو میخوای یادت بیاد؟

نم اشک من رو برای لحظه ای برد به 7 سال قبل...

سرعت گیج ماشین بیش از حد بود... ترس بود اما نه به خاطر سرعت بیش از حد من... دستام می
لرزید... دلم می لرزید اما این ها بدترین حس نبود... تنها بودم و این بدترین حس بود... من وسط یه
ناکجا آباد تنها بودم و این ترسم رو به بیشترین حد رسوند.

در ماشین رو بستم و از هیراد عاجزانه خواهش کردم تا جلوتر بره. به محض رسیدن قبل از اینکه
ماشین کامل بایسته در ماشین رو باز کردم و زمزمه وارد گفتم:

-من چرا اومدم اینجا؟

گاوداری و سوله متروکه متروکه مواد غذایی... محوطه ی گاوداری و مرغداری کوچیک پشت
سرش... گل و لای خاک خشک نشده...

تمامشون رو گشتم... یک بار نه دوبار هم گشتم اما هیچ چیز به یاد مغز به اندازه فندق شده ام
نرسید و شدم یه بیچاره در نظرم.

پایین پنجره کارگاهی که دیگه هیچ وسیله درونش نبود نشستم:

-از نظرت من بیچاره ام؟

جلوم خم شد و گفت:

-اینکه چیزی یادت نیست؟

یکی از زانوهاش روی زمین بود و یکی نه:

-وقتی چیزی یادت نیست اصرار نکن یادت بیاد...شاید مغزم می دونه چقدر زشته و ترجیح میده یادش نیاد.

هر دو دستم رو به دیوار پشت سرم گرفتم و از روی زمین بلند شدم:

-چرا اصرار می کنی؟

حوصله بحث در مورد باید و نباید نداشتم :

-هیراد...

نگذاشت حرفی بزنم، با دستاش شانم رو گرفت و زیر گوشم زمزمه کرد:

-داری می لرزی طنناز...تو ترسیدی.

ندونستن شده بود ترس برای من...شد بود وحشتی که تنم رو می لرزوند...

-به کارن نه بگو...باشه؟

تمام ذهنم رفت سمت دیگه...منحرف شد از ندونستن خاطرات:

-چرا؟

می دونستم...حس می کردم...ولی می خواستم از زبانش اعتراف رو بشنوم و چراش رو نمی دونستم:

-دوست دارم.

چشمش...نمی فهمیدیم...عاجز بودم از معنا کردن...

-طنناز؟

با برداشته شدن دستان هیراد از روی شونه ام نگاهم به در رو به روم و نگاه تند و تیز کارن افتاد:

-اینجا...

جمله ام رو نگفته ام که با خیز برداشتن کارن به سمت هیراد و زدن مشتت به صورتش جیغی کشیدم:

-چی کار می کنی کارن؟

یقه ی هیراد رو گرفت و چسبوندش به دیوار:

-از جونش چی می خوای ها؟

جواب نمی داد و فقط به روی کارن پوزخند زد.

من مونده بودم بین هر دو و نمی دونستم طرف کدوم رو بگیرم...نمی دونستم به هیراد بگم حرف بزنه و یا از کارن بخوام تماشش کنه.

-خود تو چی؟

کارن دهانش رو باز کرد تا فریاد دیگه بزنه که دستم رو روی گوشم گرفتم و داد زدم:

-میشه داد نزنی؟...میشه ولش کنی...ترو خدا تمومش کنید.

هیراد با دستاش دستان کارن رو محکم گرفت و پایین انداخت...

-چرا این کارو می کنی کارن؟ ناسلامتی برادرید...

کارن خشمگین سمت من برگشت و عصبی رو به هیراد گفت:

-کی این؟...این برادرمه؟...چیه خیلی بهش اعتماد داری؟

می ترسیدم...لحنش جوری بود که انگار حرف بعدیش چیزی خواهد بود که بین من و اعتماد به هیراد یه دیوار بتنی می سازه.

-یادت نیست طناز...یادت نیست...یاد نیست که مقصر اصلی تصادف 7 سال پیش این شازده ست.

قدمی به عقب برداشتم و روی پاها و زانوی لرزونم نشستم:

-این خود کسیه که نباید بهش اعتماد کنی....چون دشمن منه.

نگاهم رفت پی نگاه هیراد که به کارن نگاه می کرد...نگاهی که سرد بود...نامفهوم بود...نگاهم رفت پی نگاهی که دلم می خواست بگه دروغه.

رو ازش گرفتم و بدون نگرانی هق هقم به راه افتاد...بدم می اومد...تمام اعتمادم آوارد شد...بدم می اومد اینکه بدونم مثل شی ازم استفاده شد...از خودم بدم اومد وقتی حس کردم مثل یه تیکه آشغال دور ریخته شدم.

هیراد نبود...گام هاش رو دیدم که از کنارم رد شد...نگاهش رو قبل رفتن روی خودم حس کردم اما بیشترین چیزی که حس کردم غرور و دلی بود که له شد.
-باید بهم می گفتی کارن...باید...

سرم رو روی شونه اش گذاشت...چنگ زدیم به پیراهنش و با صدا گریستم...گریستم به زمانه ای که مدام و پشت سرهم بهم خیانت می کرد...گریستم به حالی که به آرامش نرسیده آوار روی سرش ریخته می شد.

مثل بدبخت ها انتظار کشیدم...مثل کسانی که هنوز باور نکرده باشند خیره شدم به زمان و گوشیم...مثل احمق ها و کودن ها خیره شدم به شماره اش تا بلکه زنگ بزنه و بگه دروغه...مثل بیچاره ها تو شرکت خیره شدم بهش تا بلکه بیاد و بهانه ای بیاره که دروغه...اما نه...هیچکدوم نشد...تنها نگاه سردی دیدم که تاییدی شد به حرف کارن.

سخت بود، خیلی...وقتی باوری که کم کم، ریشه به ریشه، نسبت به کسی پیدا کنی و بخوای به یک باره با یه آوار سهمگین از دست بدی. سخت بود باورش، خیلی. سخت بود وقتی فهمیدم کسی که من رو دوستم خطاب می کرد و اعتراف کرد... بدونم بازیگر اصلی بوده. سخت بود...خیلی سخت.

روز به روز دلمرده تر شدم...روز به روز از خودم دورتر شدم...روز به روز نسبت به پیدا کردن تمام گمشده هام نا امیدتر شدم...روز به روز برای اولین بار نسبت به از بین بردن جونم مصمم تر شدم و... فقط دلیل می خواستم...یه دلیل محکم و قاطع...یه دلیل که نه نیاره به نه دلم.

اما بین تمام این ها...بین تمام آره یا نه بکشم یا نه...بین تمام روز و شب بی خوابی ها چیزی دلم رو برد به جایی مثل نه...بگذار بگذره این وقت لعنتی حتی با عذاب.

یه شنبه دیگه و یه جعبه رز دیگه... و این بار کارتی که شاید نام و نشونی از فرستنده نداشت اما
متن تو کارت تمام دلم رو برد:

-من همیشه پیشت می مونم... (مجسمه)

نباید اما حس عجیبی بود که بدونم یه نفر می خواد پیشم بمونه اونم وقتی که می خواستم دیگه
نباشم.

اینکه می خواستم وسط تمام بهم ریختگی ذهنم با چیزی خودم رو سمت دیگه بکشونم اشتباه
بود... مهم نبود اما عکس سیاه پلازوید رو ته جیبم انداختم و راهی بهزیستی شدم که پرسون
پرسون به آدرسش رسیدم.

از حیاط نسبتا بزرگ که پر بود از بچه ها با نگاه های شاد و گاهی غمگین گذشتم و با پرس و جو
راهی دفتر مدیر اونجا شدم. بعد از ضربه ای به در و جواب مدیر داخل اتاق شدم، با تعارف زن
مسن عینکی اما مهربون روی صندلی رو به روی میز نشستم و برای معرفی خودم گفتم:
-بخشید این وقت ظهر رسیدم اما...

تک خنده ای کردم و ادامه دادم:

-کاشانی هستم... طنز کاشانی.

عینک رو از روی چشمش برداشت و با بلند شدن میز رو دور زد و رو به روم نشست. لبخند گرمی
به روم پاشید و گفت:

-برای پرس و جو فرزندخوندگی؟

-نه.

ابروهاش تکانی خورد...

-پس؟

آب دهام رو قورت دادم:

-دنبال یه شخص.

ساکت بود و منتظر ادامه ی صحبتتم:

-راستش من...

خنده ای کردم:

-من قبلا با پدر بزرگم بارها اینجا می اومدم...زمانی که کوچیک تر بودم و برای اولین بار اومدم ایران...شما تنها کسی بودید که از 13 سال پیش تا الان هنوز اینجا مشغول کارید این شد که گفتم شاید کمکم کنید.

قبل اینکه بگه نمیشناسم و یادم نمیاد به یاد فامیلیم افتادم:

-راستش من بزرگمهر هستم...کاشانی فامیلی تغییر کرده ام هستش.

نگاهش ریز شد که مشخص بود در حال فکر کردنه.فکرش که کمی طول کشید لب هام آویزون شد.دیگه داشتم نا امید می شد که با صدای پر از دلگرمیش چشمانم رنگ گرفت:

-آقای امیر علی بزرگمهر؟

با تصدیق کردن حرفش ادامه داد:

-خدای من تو همون دختر ریزه مزه هستی...واییی

بلند شد و کنارم نشست:

-دختر...چشمت نزم ماشالا چقدر بزرگ و خانم شدی.

از شوق دیدن به یاد آوردنش خنده به لبم اومد:

-واییی دختر جان تو رو یادم اومد از بس که با بقیه بچه ها بازی می کردی و پدر بزرگت آخر سر مجبور می شد با ناز و ادا ببرت.

با این حرفش چیزی مثل فرفره تو سرم چرخید و صداس موج انداخت به خاطراتم:

-من تنهات نمیذارم...فراموش نمی کنم.

قلبم تیر کشید از صدای دخترانه کودکی ام:

-اسمت چیه؟

دلم می خواست بیشتر یادم بیاد...اما تا همین جا بیشتر نمی دیدم و نمیشنیدم.

دست خانم جوادی، زن مهربون و مدیر موسسه رو گرفتم:

-کمک کنید خانم جوادی...چیزی هست که حتما باید یادم بیاد.

بیچاره با دیدن التماسم نگران شد:

-چی شده عزیزم؟

صدام پر بود از عجز و ناتوانی:

-می دونم از اون وقت 18 سال می گذره اما خواهش می کنم فکر کنید...

نفسی گرفتم:

-شما کسی رو یادتون هست که من بهش می گفتم مجسمه؟

زل زدم تو چشم هاش که هر چی هست رو ببینم...آره رو ببینم و حتی نه رو:

-مجسمه...مجسمه...

همون طور که زمزمه وار زیر لب برای خودش اسم مجسمه رو تکرار می کرد بلند شد:

-صبر کن یه آلبوم دارم.

با شوق من هم از جام بلند شدم و همراهش به بایگانی چند اتاق بعد اتاقش رفتیم.روی صندلی

دورن اتاق نشستم و برای اولین بار و انگار بعد مدت ها نام خدا رو به زبون آوردم.

آلبوم های خاک خورده رو بیرون آورد و در حالی که همراه هم ورق می زدیم گفت:

-راستش زیاد یادم نیست فقط یادمه که با یه پسر بچه ای که اصلا حرف نمی زد اخت شدی و بعد

کلی به حرفش آوردی.

به آخرین ورق آلبوم رسید و عکسی رو نشونه رفت:

-نگاه...گفتم هست.

عکسی پر از بچه های قد و نیم قد... من با لباسی دامنی چین دار... کوتاه تر از همه و خندان... پسر بچه ای که انگار مخالف افتادن چهره ست تو عکس بود و لحظه ی آخر برگشته و فقط نیم رخش پیداست و من بازوش رو چسبیده ام... چسبیده ام چون می دونم نمی خواد باشه چون...

- تو هم مثل بقیه... امروز هستی و فردا من رو یادت میره...

بهش می خندم و داد میزنم:

- پس فعلا... مثل مجسمه نباش... بیا اینجا.

کنارم ایستاد... توپ رو دادم دستش و با طنازی گفتم:

- من همیشه پشت می مونم مجسمه.

چشم ها و التماس درون نگاهش یادم بود... حس لحن کلامش یادم بود... انگار که رو به روم بود و با اشک پشت پلک نگاهم می کرد.

آه از نهادم بلند شد... من به جای اون شدم مجسمه... فراموشش کردم... من پیشش نمودم... آخ بدترین حس همین بود... از یاد بردن.

به عکس و پسر بچه اشاره کردم:

- این... بچه ست... همون مجسمه.

نگاهی به عکس انداخت، عینک به چشم زد و خوب نگاهش کرد:

- این...؟ فکر کنم همون پسر بچه ای که خودش اومد و تا 1 ماه ساکت تو حیاط می نشست... با یکی اینجا خیلی دوست بودی فکر کنم همین پسر بچه باشه.

عکس رو با اجازه ازش در آوردم و گفتم:

- آدرسی... اسمی؟

سرش رو به نفی تکان داد:

- خب راستش بایگانی ما حدود 10، 15 سال پیش آتیش گرفت و خیلی از مدارک رفت این آلبوم هم تو خونه ام بوده که نرفته با بقیه.

دیگه کم مونده بود گریه کنم:

-اسمش هم یادت نیست؟

-نه دخترم فقط یادمه آخر سر هم یکی اومد بردش و همش اسم تو رو می برد و منتظرت بود.

بد بود...بد بود منتظر باشی...بد بود انتظار بشه آه...بد بود بشه حسرت...بد بود و حالا انگار قرار بود من عذاب بکشم...آنقدر که خودم اسمش یادم بیاد.

اینکه وسط تمام گرفتاری ها و فکر های مشوش کننده بخوام به یه موضوع کاملاً بی ربط فکر کنم عجیب نبود. تمام حسم بهم گوشزد می کرد مرد مشکی پوشی که من روزی تو بچگی مجسمه خوندمش جایی تو گذشته و جایی تو زمان حال برام مهمه. اما اینکه چرا نباید بشناسمش احتمالاً مجازاتم بود.

کیفم رو روی صندلی کمک راننده انداختم و بعداز کلی فکر که کجا برم به یاد گل فروشی افتادم که دیگه مطمئناً شده بودم به مجسمه ربط داره. امیدوار نبودم و نشدم که از اون مکان چیزی دستگیرم میشه اما باز هم رفتم و به محض دیدن زنی که پشت میز و مانیتور نشسته بود قبل اینکه باز بگه نمی توئم ونمیشه گفتم:

-نه نشونه می خوام و نه گل....اگر قرار باشه مجازات بشم بهش بگید شدم.

نگاه از صورت در هم زن گرفتم و سوار ماشین شدم. خلوتی خونه ام باعث شد مسیرم رو عوض کنم و جایی بی هدف بگردم. از کوچه به کوچه دیگه. از خیابون به یه خیابون دیگه. گوشه ای پارک کردم و خواستم به مهر دخت زنگ بزنم اما یاد بی وفایی و بی خبر 1 ماهه سامان دلم رو به درد آورد.

جایی پشت خط عابر پیاده منتظر سبز نشدن چراغ قرمز و یاد کسی که یه روز موتورش رو کنار ماشینم پارک کرده بود سرم رو سمت چپ چرخوندم.

دلم یه چیز خوب می خواست. دلم یه چیز روشن کننده دل، چیزی شبیه به بارقه امید.

از بد بودن انسان ها...از بد شدنشون از اینکه دیگه نتونم به کسی اعتماد کنم دیگه داشت بدم می اومد...بدم می اومد که تا اجازه ندادن به نزدیک شدن حتی یه نفر تو زندگیم روزنه ی کمی باقی مونده بود.

با سبز شدن چراغ حرکت کردم اما به ثانیه نکشیده با کوبیده شدن آروم ماشینی به پشت ماشینم وحشت زده فرمون رو محکم چسبیدم و روی ترمز زدم. تنم سرد شد و خیره شدم به شیشه ی ماشین که سالم بود اما...یاد تصادف و یاد شیشه ی شکسته شده ی ماشین 206 نفسم رو گرفت.

ضربه ای به شیشه ام خورد و صدای مردی که مدام می گفت:

-خانم...چیزی نشده...خانم؟

حالت تهوع و سوزش دریچه ی معده ام باعث شد در ماشین رو باز کنم و به گوشه ی خیابون برم. دست روی یخ های تقریبا آب شده گذاشتم و با حس لرزش بیشتر تمام محتویات معده ام رو بالا آوردم.

همه دورم جمع شدند و هرکدام نسخه ای برام پیچید...کسی من رو پولدار بی غصه ای خواند که احتمالا زیادی خورده و حالا از ترس مامور بالا آوردم...کسی من رو دختری خواند که از ترس پدرش حالش خراب شده و...کسی من رو بیچاره ای ندید که خاطرات مبهمش به ستوه آورده بودندش.

زنی پشت کمرم زد و مهربانه گفت:

-عزیزم...خوبی؟ زنگ بزنییم اوژانس؟

دستم رو بالا بردم...نمی تونستم حرف بزم...فقط می تونستم بشنوم:

-نه ماشین و نه خداروشکر خودت چیزی نشدین...

هیچی نشده بود...هیچکدام خونی رو که روی سرم ریخته بود نمی دیدند...خونی رو که لای پاهام از سقط جنین خبر می داد نمی دیدند...نمی دیدند چون فقط من شاهد بودم...منی که هیچکس نبود به دادم برسه...منی که تو یه جاده فرعی خارج شهر تنها بودم.

دور اطرافم رو که پر بود از آدم هایی که گاه نگاه مهربون و گاه نگاه شماتت باری داشتند نگاه کردم و روی دست زنی که شونه هام و رو لمس می کرد افتادم.

به هوش بودم اما آنقدر ضعف داشتم و فشارم افت کرده بود که ترجیح دادم چشمم رو ببندم. بوی ضد عفونی بیمارستان که زیر بینیم خوردم رو سفت چسبیدم. تمام گذشته خاطره ی دوباره به هوش اومدن تو بیمارستان بعد 9 ماه آزارم داد.

بعد از بارها و بارها چشم باز کردن مهردخت رو شناختم و مردی شبیه به کارن بالای سرش. باز خوابم می اومد اما یاد اینکه کارن بالای سر مهردخته باعث شد به هر دو نگاه کنم. مهردخت دستم رو گرفت و زیر گوشم گفت:

-نگران نباش... کارن می دونه.

یادم اومد و خیالم راحت شد. چشمم رو بستم و اصلا نترسیدم که ممکنه کابوس های کاملاً حقیقی سراغم بیاد.

نفس داشتم... اکسیژن هم بود... فقط انگار اجازه ی استفاده از هیچکدوم صادر نشده بود...

من بودم... جاده ی پر سوز و باد بود... یه غروب و یه ماشین چپه شده هم بود...

اتاقک ماشین... چشم چرخوندن من برای التماس زنده بودن به یه نفر... دستم و نیمی از تنم از شیشه ی شکسته ی جلوی ماشین بیرون بود... بدتر از همه تصویری بود که انگار باید شاهدش می شدم.

تنها کاری که بلد بودم گریه بودم... همین... حتی عجز و داد و فریاد از عهده ام خارج بود... فقط گریه اونم بی صدا... وگرنه مامور مرگ از زنده بودنم با خبر می شد.

صدای آشنا و برگشت روح به بدنم باعث شد سریع چشم باز کنم تا باز رویاهای بی شبهات به کابوس رو برای چندمین بار که می شد هزار رو نبینم.

سرم رو چرخوندم، مهردخت رو شناختم و ناخواسته پرسیدم:

-چقدر؟

می دونستم...حس می کرد اما مطمئنا بودم به دارازی 9 ماه نشده:

-3 روزه از تب می سوزی...

کمی خودم رو بالا کشیدم:

-دیگه نمی خوام بخوابم.

کمکم کرد و بالشتی پشت کمرم گذاشت. با دیدن اتاق تک تخته خوشحالم شدم کسی نبوده که

هدیون هام رو بشنوه:

-گرسنمه مهردخت.

انگار که خوشحال ترین خبر رو بهش داده باشند مثل فرفره از جا کنده شد:

-برم از پرستار بپرسم رژیم غذایت چیه.

به طرف در رفت و برگشت:

-زود برمی گردم.

پتو رو تا زیر قفسه ی سینه ام کشیدم و به احساس بلند شدن از روی تخت و نگاه به غروب
بارونی نه گفتم. غروبش آنقدر زیبا بود که غمگین بودنش رو نادیده گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:

-دلم گرفته است

دلم گرفته است

به ایوان می روم

بر پوست کشیده ی شب می کشم

چراغهای رابطه تارکیند

چراغهای رابطه تارکیند

کسی مرا به آفتاب

معرفی نخواهد کرد

کسی مرا به مهمانی گنجشک ها نخواهد برد

پرواز را به خاطر بسیار

پرنده مردنی ست.

آه که کشیدم و بوی عطرش رو حس کردم. سرم رو چرخوندم و گفتم:

-همه چیز رو به خاطر بسیار اما...

کنار تخت ایستاد و با چشمانی رنگین ادامه داد:

-کارن تو رو به همه نشون میده و میگه تو طنازی...کسی که دل این مرد 35 ساله رو برای اولین

بار عاشق کرد.

هر چند تصنعی خندیدم:

-یه جووری می گی 35 سال انگار 50 سالته...اینقدر خودت رو دستکم نگیر.

چشم قربانی گفتم و روی صندلی نشست:

-نمی خوام بگی چی شد...نمی خوام بگی چرا تمام این 3 روز تو تب بودی و دکتر گفتم از یه

چیزی ترسیدی که بهت شک وارد شده...نمی خوام بگی که چرا حتی تو خواب هم گریه کردی

فقط..بیا یکم گرمت کنم...یکم به شونه هام اعتماد کن.

اینکه به خاطر یه حس نیاز تن بدم به آغوشی که گرمایش هنوز برام نامانوس بود اشتباه بود اما

اون لحظه مثل یه بچه که از دست مادرش دور افتاده و تن می ده به اولین نفری که می گه کمکت

می کنم من هم تن دادم به آغوشش. پیراهنش رو چسبیدم و زار زدم:

-حس می کنم هیچ کس نیست.

شونه هام رو محکم تر گرفتم:

-دیگه این حس رو نداشته باش.

دست روی سرم گذاشت و نوازش کرد:

-بهم باور داشته باش.

اون لحظه...اون روز...تمام حس نیازم خلاصه شد تو کلامی که آرومم کنه...خلاصه شدم تو نیازی که مدت ها بود دنبالش بودم...خلاصه شدم تو یه حرف که دلم می خواد یکی گرم و عاشقانه بگه دوسم داره...آنقدر حسم پر رنگ و زیاد بود که دلم می خواست کارن واقعی باشه...من پر شده بودم از نیاز و دلم ارضا این نیاز رو می خواست.

لبم رو گزیدم و خجالت رو کنار گذاشتم:

-میشه دوباره بگی؟

ثانیه ای مکث کرد که نشون می داد داره فکر می کنه تا چی بگه:

-دوست دارم طناز.

تمام عطرش رو وارد ریه هام کردم:

-دوسم داری؟

گونه هام رو گرفت و خیره شد به چشمام:

-این آخر هفته اجازه می دی تا رسماً اعلام کنم می خوام زنم بشی؟

نگاهم لرزید...شک داشتم...اما دلم یه چیز دل قرص کننده می خواست...سرم رو به نشونه ی آره تکان دادم و قبل بیان حرف روی زبونش در با شدت باز شد.مهردخت با دیدن من و دستای کارن روی گونه ام تک سرفه ای کرد و ببخشیدی گفت.کارن با نگاه پر از شیطنت و خنده گفت:

-خانم مهردخت نیکان...پس در زدن برای چیه؟

نگاه خنددون و خنده ی ریز مهردخت خوشحالم کرد که فهمیدن موضوع کارن ناراحتش نکرده:

-نمی دونستم کسی تو اتاقه.

کارن دست روی کمرش گذاشت و خواست با لحن مکحم حرفی بزنه که مهردخت پیش دستی کرد:

-جناب هوشیار اینجا بیمارستان نه کارخونه و شما یه ملاقت کننده...فعلا من اینجا موندنم
ارجحیت داره چون باید خانم غذاشون رو بخورن.

به هردوشون و جواب پس دادنشون نگاه کردم.دلم می خواست باور کنم خوشم.دلم می خواست
باور کنم خوشیم دوام داره...دلم می خواست باور کنم فردا تمام باورام نمی میرند...دلم می
خواست اما حسی تمام این ها رو مرده فرض می کرد.

پشت میز بیضی شکل 12 نفره پا روی پا انداختم و هر کاری می کردم تا دل به جلسه بدم و
حواسم پرت نشه نمی شد.حضور هیراد و نگاه کاملاً بی خیالش تمام اعصاب نداشته ام رو بهم
ریخته بود.متن آمده شده ام رو به یکی از بچه های فروش دادم و برای هزارمین بار زیر چشمی
نگاهش کردم.

-اذیتی جلسه رو تمامش کنم.

به اطرافم و بقیه کسانی که دور میز نشسته بودند نگاه کردم و آرام گفتم:

-نذار فکر کنند خبریه.

خندید و لب زد:

-هست دیگه.

نگاهم رو ازش دزدیدم تا خنده ام به هوا نره اما وسط راه به نگاه پر از کینه ای هیراد برخورد کرد.

با روشن شدن چراغ های اتاق نفسی کشیدم و بی خیال نگاه پر حسد و کینه اش از جا بلند
شدم.اما قبل رفتن کارن صدام کرد و ازم خواست بمونم.نه نگفتم و با قرار گرفتن ناهار روی میز
گفتم:

-شدیم نقل صحبت امروز بچه ها.

قاشق رو از پلاستیک جدا کرد و داد دستم:

-بلاخره که از دل ما با خبر میشن پس بذار بگن.

حرفم رو ته زبونم مزه مزه کردم:

-برادرت... چرا اینجاست؟ مگه...

متوقف شدن حرکت دستش کلامم رو برید:

-نقل حرفیه که می گن دشمنت رو کنار خودت نزدیک تر نگه دار.

دلَم می خواست بیشتر بگه و بیشتر بفهمم اما سکوتش لجم رو درآورد:

-چرا...

با لحن ملایمی حرفم رو برید:

-طناز... من و هیراد برادر نیستیم... ما از بچگی بر سر قدرت خانواده می جنگیم... اینکه کی قوی

تره و کی می تونه سکان دار قدرت باشه... اینکه کی قوی و کی ضعیف... کی جا می مونه و کی پا

پس می کشه

هنوز حرف اصلیم مونده بود:

-بگو خانم... بگو طناز...

مقداری دلستر سر دادم و گفتم:

-از 7 سال پیش... از چرایی بودن من اون جا چی می دونی؟

التماس وار ادامه دادم:

-می دونم ندونم بهتره... فقط یکم.

نچی کرد و قاشق و چنگار رو کناری گذاشت. تکیه داد به مبل و پشت مچ دستش رو روی

پیشونیم قرار داد:

-اون روز...

مچ دستش رو برداشت و نگاهم کرد:

-تو پدرم رو دنبال کردی که رسیدی اونجا و... بعدشم هیراد دنبالت کرد.

دستش رو بالا آورد:

-دیگه نپرس...دیگه من طاقت ندارم اون روز رو بیاد بیارم.

لبانم رو بستم و خودم رو توی مبل فرو بردم.

از کارن چه انتظاری می تونستم داشته باشم.اون که نمی تونست درک کنه من تا به چه اندازه و چه میزان تشنه به دست آوردن ریزریز وقایعی هستم که هست اما نیست.

وقتی دیدم تو جاش تکان خورد و می خواد بلند بشه و بیاد کنارم سریع بلند شدم.سمت پنجره رو پیش گرفتم و پشت کردم بهش:

-این که حس کنی چیزی رو همه ازت قایم می کنند... می دونی چه حسیه؟

نگاهش نکردم.از اینکه بخوام تو چشمات رنگ ترحم و حتی دروغ ببینم تردید نکردم که نگاهش نکنم:

-این که حس کنی کسی که داره بهت ابراز علاقه میکنه شاید ته ته همه اینها ترحم باشه یعنی چی؟

برگشتم...لحتم بغض داشت...اما چشمم اشک نه:

-نمی دونی کارن...نمی فهمی...من تشنه ام...تشنه چیزی که به خاطرش 7 سال پیش خطر کردم...

از پنجره فاصله گرفتم،چشمانم ریز کردم و ادامه دادم:

-می دونی با خودم چی می گم؟

پوزخندی زدم:

-اینکه تو با این حرف ها می خوای من رو کنار خودت نگه داری تا ازم استفاده کنی.

دستش رو روی زانوهاش گذاشت و بلند شد.کنارم اومد و با لحنی کاملا دلجویانه گفت:

-من رو اینطور دیدی؟

مکت کرد تا تو چشمام ببینه چی می گم:

-استفاده از کسی که خاطراتش رو گم کرده خیلی راحتته...نیاز به این همه دروغ نیست...نیاز نیست که احساسم رو به حراج بگذارم و این دروغ کثیف رو بگم.

احساس زشتی بود وقتی هیچ چیز دلگرمم نمی کرد حتی کلام پر از آرامش کارن.

چشمکی زد و گفت:

-نکنه به خاطر امشب استرس داری؟

لبم به خنده ی نسبتا کجی باز شد:

-شاید...

استرس...دلنگرانی...دل آشوب...همه...هرچیزی که در صف تمام این کلمات بود درون ذهنم من هم بود.

اصرار و خواهشش رو برای خوردن غذا زمین گذاشتم و همون کنار پنجره ایستادم.به محوطه آسفالت شده ی پارکینگ نگاه کردم و با دیدن هیراد که پیراهن آبی کم رنگ به تن داشت و کت سورمه ای روی دستش، نگاهم روش ثابت شد.

تمام حرکاتش عادی بود و از دور یه جنتلمن بی عیب و نقص دیده می شد.جوری که مطمئنا دل تمام دختران رو می برد.این که من هم زمانی فریب دوستم دوستم گفتنش رو خورده بودم تمام مزه ی دهانم شد تلخ.

با نفرت نگاهش کردم که دستگیره در ماشین کاربنی رنگش رو گرفت اما بی هوا برگشت و به بالا و به پنجره ای که من پشتش بودم نگاه کرد.تکان نخوردم و اجازه دادم ببینه که نمی ترسم حتی با این حس که ته دلم با خودم می گفتم نکنه هنوز بخواد من زنده نباشم.

تا وقتی دل از پنجره و نگاهش نکندم از رو نرفت.با صدای گام های کارن و برای اینکه دوباره برزخی نشه برگشتم و سمتش رفتم:

-برم که من کلی کار دارم.

-زیاد به خودت نرس که همین امشب می برمت و عقدت می کنم ها.

باشه ای با خنده و سرسری دادم. بعد رفتن و گذشتن از کنار میز مهردخت چشمکی برایش زدم که زودتر کار رو تعطیل کنه که با خنده و نگاه غضب جوابم رو داد.

به خونه که رسیدم جرات کردم و با مامان تماس گرفتم و این بار رضایت همراه با خنده اش رو گرفتم. می دونستم نرگس و شوهرش تمام و کمال از کارن و خانواده اش گفته اند. می دونستم نرگس می دونه کارن کیه اما با تمام قسم دادن های من حتما به مامان گفته و گرنه مامان قبل اتمام تماس با نگرانی نمی گفت:

-فکر می کنی درسته؟

و من حتی اگر شک هم داشتم گلو صاف کردم و جواب دادم:

-خودم رو سپردم به سرنوشت.

اما ته دلم قرص نبود و با اتمام تماس گفتم:

-سرنوشتی که باورش ندارم.

دوش گرفتم... به درخواست نرگس خیلی ملایم و روشن آرایش کردم... موهام رو فرم دادم و لباسی مناسب رو انتخاب کردم و همراه کاورش درون ماشین جای دادم.

اینکه نرگس پیشنهاد داد مجلس خواستگاری خونه باغ قدیمی باشه با اینکه کمی دلم رو به درد می آورد اما با این حس که جایی که حداقل یاد مامان بزرگ درونش کمی آرام شدم.

ریموت پارکینگ رو زدم و منتظر شدم تا در باز بشه اما به نصفه نرسیده با دیدن هیواد جلوی در دستم رو دور فرمون محکم کردم. بودنش رو اون موقع و بی خبر نه درک می کردم و نه می فهمیدم.

دست توی جیبش داد که اشاره کرد ریموت رو دوباره بزنم تا در بسته بشه. نمیخواستم انجام بدم اما چشماش آنقدر به نظرم آتیشی بود که اجبارا انجام دادم. با بسته شدن در کنار شیشه ی طرفم اومد و اشاره کرد پایین بکشم. شیشه که پایین اومد به هیچ عنوان حتی نگاهش نکردم:

-برو بشین رو صندلی کناری.

لحنش عصبی نبود...خشمگین هم نبود فقط...پر از تحکم بود:

-کارت رو بگو.

-نه...اصلا یه کار دیگه...ماشین رو پارک کن بیا بیرون.

چشمام رو لحظه ای بستم و باز کردم...نفس پر حرص و عمیقی کشیدم:

-اونوقت چرا باید به حرفت گوش بدم؟

هر دو دستش رو پایین شیشه گذاشت و سرش رو کمی داخل آورد:

-چون می خوام بدزدمت.

سرم به شدت سمتش کشیده شد...با این حرفش دلم می خواست بلند بخندم....بخندم از نوع

عصبی و هیستیریک:

-چه جراتا...برو بابا.

ریموت رو بالا آوردم تا در رو باز کنم اما از دستم قاپید و در ماشین رو باز کرد:

-پیاده شو...

وقتی دید تکان نمی خورم از لای دندوناش گفت:

-بهت گفتم...پیاده شو.

-چرا باید پیاده شم?...من به تو اعتماد ندارم.

دستش رو روی کمرش گذاشت:

-چرا؟

نتونستم طاقت بیارم و پیاده شدم...به سینه اش ضربه زدم و گفتم:

-مگه مسبب تصادف 7 سال پیش نیستی؟

مچ دستم رو گرفت و گفت:

-هستم...برای همین اگر می خوای از حقیقت 7 سال پیش باخبر بشی باید با من بیای.

دستم رو از چنگال دستاش جدا کردم:

-اگر می خوای بدونی 7 سال پیش چه اتفاقی افتاده باید مراسم خواستگاری امشب رو بهم

بریزی...

لب باز کردم تا حرفی بزنم اما نداشت:

-بهش زنگ بزن و بگو زمان می خوای تا بیشتر فکر کنی.

-چرا باید باور کنم می خوای بگی...شاید بخوای دروغ تحویل بدی ها؟

یه دستش رو روی در ماشین گذاشت و یه دستش کنار سقف ماشین. آنقدر نزدیک بود که نفس های گرم آتیشیش مستقیم به گونه ام خورد:

-می دونی؟...می دونی وقتی خاطرات گم میشند ممکنه ندونسته خاطرات جعلی جایگزینشون کنی، چون گمشون کردی و نمی دونی کدوم درسته یا غلط...نمیدونی که به همین خاطر ممکنه زیباترین رو براشون بسازی و بگذاری جاشون، زیباترینی که ممکنه در اصل زشت و تهوع آورده باشه.

اینکه بخواهی بین بد و بدتر...بدتر رو انتخاب کنی...یه قمار بود...یه قمار که انگار از قبل بازنده اش باشی اما سعی می کنی از راه دیگه راه برنده شدن رو پیدا کنی و چنگ بزنی بهش...مثل من که چنگ زدم به قمار هیراد تا از تمام گم شده های ذهنم باخبر بشم.

خواستم باز بپرسم...خواستم باز به یاد بیارم...دلم باز یه اشاره ی دیگه می خواست:

-صبحانه رو بخور...حتی اگر اشتها نداری چون...

لبخند زورکی زد:

-قراره بریم پیاده روی.

تنها تونستم نصف نان تست رو بخورم و نیم لیوان چای. به همین قانع شد و با دادن پالتو به دستم نشون داد به رفتن برای پیاده روی مصممه.

مسیر آسفالت نشده ای رو پیش گرفت و دستانش رو دورن جیبش گذاشت.

-چرا اومدی ایران؟

قدم هام رو کمی تند کردم:

-چرا تو و کارن نشدین برادر؟

خندید... تلخ و پر از هویدا بودن حسرت:

-چون از همون اول تو گوشم خونده شد وارث...از همون اول شدیم دشمن برای تصاحب جایگاهی که نه برای من بود و نه اون و این ترس که شخص اصلی بیاد، من و کارن رو کردند دو تا گرگ که همدیگه رو تیکه پاره کنند.

سکوت کرد و یقه ی پالتوش رو بالا داد:

-چرا اومدی ایران؟

این بار من لبخند تلخی زدم:

-گرو کشیه؟

آره بامزه ای گفت:

-جریان من شد دوری و دوستی...اگر می موندم یکی از مهم ترین اشخاص زندگیم برام تمام می شد.

همون جور که قدم برمی داشتم نگاه کشیده شد.عجیب بهش آلرژی پیدا کرده بودم و حس بدی نسبت بهش داشتم.

-بیا امروز رو خوش بگذرونیم.

قبل گفتن نه و نخواستن به سمت خیابون رفت و برای تاکسی که پیدا شده بود دست تکان داد.جا برای اعتراض نگذاشت و اشاره کرد تا بشینم.

کنارش نشستیم و با اشاره به خودم گفتم:

-کجا با این وضع؟

به راننده آدرسی رو داد که نفهمیدم کجاست:

-وضعیت چشه؟...مهم خوش گذشتنه.

شیشه رو پایین کشیدم و گفتم:

-نکه خوشم می گذره.

نگاه سنگینش رو حس کردم اما اهمیت ندادم. واقعا فکر می کرد با بودنش دوزخ بهشت می شد؟

با ایستادن ماشین و نگاه من به جمعیتی که سمت تلکابین ها می رفت آب دهانم رو قورت دادم و مطمئن شدم تمام کار هیراد برای اینکه سخته ام بده.

وقتی نگاهم رو دید گفت:

-موافقی؟

دیدن ارتفاع من رو یاد آواری می انداخت که انگار می خواست سرم هوار بشه:

-من...

نفهمیدم چی شد فقط حس کردم دور میج دستم گرم شد. با دیدن میج دستش دور دستم با یه خنده کنار لبش گفت:

-نترس...من هستم.

تمام غم همین بودنش بود و حالا ازم می خواست نترسم چون بود؟

خداروشکر به جز خودش و من کسی دیگه ای سوار کابین نبود. خودم رو گوشه ای حبس کردم و تکانی هم نخوردم. مدام با خودم فکر می کردم اگر میلیمتری از جام جم بخورم کابین صد در صد سقوط می کنه. نفس های کوتاه و محکم از سینه ام بیرون می فرستادم. نگاهم به گوشه چشم و منظره ی ریز شده از بالا کاملا کوتاه و برای صدم ثانیه بود:

-خیلی می ترسی؟

چطور نمی فهمید:

-نه...نمی ترسم.

خنده اش گرفت و خواست بلند بشه که سریع دستم رو بالا بردم:

-وایی نه...می افتیم حالا.

بین ایستادن و نشستن بود.هم من خنده ام گرفت هم خودش.بلند شد و کنارم نشست:

-اگر قرا به این بود که الان همه ی کابینا افتاده بودن.

-دست خودم نیست.

سرجاش نمی نشست. کمی تکان خورد و نزدیک ترم شد.چشمانم رو بستم و به قلب بالا اومده تا

زیر گلوم تشر زدم تا آروم باشه اما مثل همیشه گوش نداد.

دستم به میله حفاظ کنارم بود که حس گرمای زیر گوشم من رو بیشتر سرجام میخکوب و قفل

دستم رو دور میله محکم تر.

-تند می زنه.

چشم باز کردم به اون که نفهمیدم کی رو به روم نشسته خیره شدم:

-نبضت خیلی تند می زنه.

خودش رو خیلی جلو کشیده بود...به حدی که تا صورتم فقط یه کف دست فاصله داشت:

-ارتفاع حس بدی بهم می ده.

دستش روی نبضم آنقدر گرم بود که تسکین دهنده ی ریتم تند نبضم شد:

-بلند میشی؟

ابروهام پرید...می دید مثل بید می لرزم و می خواست بلند بشم؟

-نصف راه اومدیم و ترس بهت قالب شده که نبینی زیر پات رو...بلند شو،نمیذارم بیافتی.

لحنش بود...گرمای دستش بود...شایدم وعده دیدن زیبایی زیرپاهام....من رو از جا کند.

درست وسط کابین ایستادم و به خودم جرات دادم بیرون کابین، جایی بین زمین و هوا رو نگاه کنم. فقط رنگ سبز درخت ها بود که به واسطه مه تقریبا محو شده بودند.

-امروز ابری و یکم زود اومدیم.

اوهومی گفتم و نیم قدم نرفته ام رو جمع کردم که دستی از پشت من رو احاطه کرد:

-فقط نگاه کن...من گرفتمت.

نمی دونستم ترس دیدن ارتفاع رو ندید بگیرم یا نزدیکی بیش از حد با هیراد رو یا مسبب

تصادف 7 سال پیش بودنش رو:

-نگاه کن...

انتهای اشاره اش رو نگاه کردم...دریای زیبای خزر...کاسپین زیبا که با هوای ابری به رنگ طوسی در آمده بود.

تا خود رسیدن به آخر خط و توقف کابین دستاش رو از دورم برداشت. حتی به روی خودش نیاورد ممکنه از کارش بیزار باشم.

به محض برداشتن دستش نفس راحتی کشیدم و اول از همه بیرون رفتم. نه به روش آوردم و نه حتی نگاهش کردم.

-بریم کنار دریا؟

جوابی ندادم و سمت دریا رفتم. قدم هام نه تند بود و نه کند. کنارم که ایستاد دستم رو بالا آوردم و گفتم:

-گوشیم رو بده...باید تماس بگیرم.

دست توی جیبش کرد اما کمی تعلل کرد:

-می خوای با کارن تماس بگیری؟

دللم می خواست حرص بخوره:

-آره.

با دیدن اخماش سر دلم خنک شد:

-حس می کنم دلم برایش تنگ شد.

مزخرف می گفتم اما دیدن حرصش راضیم می کرد:

-می رم به چیز داغ بیارم و مزاحم بحث های دل و قلوه دادنتون نشم.

ازش رو گرفتم و سمت ساحل رفتم.روی تخته سنگی نشستم و به محض روشن کردن گوشی

شماره ی مامان رو گرفتم.به بوق دوم نرسیده گوشی برداشت و صدایش لرزید:

-تو کجایی دختر،چرا 2 روزه گوشیت خاموشه و خبری ازت نیست؟...یه شب زنگ می زنی و می

گی خواستگار داری و می خوای جواب بله بدی...روز بعدش نرگس زنگ می زنه ومیگه جناب

همون کسیه که باهات تصادف کرده...از تو می پرسم می گی مامان اون بی گناهه و یکی دیگه

گناه اصلی رو مرتکب شد...

آه کشید و ادامه داد:

-تو داری اونجا چی کار می کنی؟

جالب بود...حالا که مامان می پرسید خودمم مونده بودم...من رامسر، کنار مردی که نمی

شناختمش و میشناختمش چه می کردم؟

-مامان؟

چنان با بغض گفتم که ته دل مامان بیچاره خالی شد:

-چی شده طناز؟

با ماسه های نم گرفته کنار دستم بازی کردم تا بلکه بتونم حرف دلم رو بزنم اما نه...مثل همیشه

سکوت تنها کلمه ی من بود:

-خوبه؟

می دونست حرف دلم نیست...می دونست که مکث اونم طولانی شد:

-خوبه...وقتی درمورد بهم خوردن خواستگاریت گفتم حس کردم ناراحت شد.

-چرا؟!...چون فهمید دخترش انگار بختش بسته ست؟

لب به دندان گرفتم...تند حرف زده بودم:

-ببخشید.

-چی شد که شک کردی؟

دستم رو روی زانو گذاشتم و به آبی طوسی رنگ خیره شدم:

-شک نکردم مامان...مهلت دادم.

تمام دلواپسی ها...نگرانی ها...نصیحت ها و حتی گریه هاش رو گوش دادم...درخواست برای برگشتنم و جواب نه من رو شنید و بلاخره راضی به قطع تماس شدیم.

سراغ لیست پیام هام رفتم که پر از پیام کارن و مهرداد بود...حتی پیامی از شهرداد به دستم رسیده بود که بر خلاف دفعات قبل جویای حالم بود نه نیش و کنایه.وقتی لیست پیام ها رو بالا و پایین کردم و نام سامان رو ندیدم شماره اش رو با نگرانی گرفتم و با خاموش بودن شماره اش دلم لرزید.هر کاری می کردم حس خوبی به نبودنش نداشتم.

گوشی که تو دستم لرزید و نام کارن خودنمایی کرد به پشت سرم نگاهی انداختم و با ندیدن هیراد تماس رو وصل کردم:

-خوبه جواب دادی...می دونی تو این 2 روز چقدر دلتنگت شدم؟!...کجایی طناز؟

یه لحظه نگران شدم مبادا صدای ساحل و موج هاش رو بشنوه:

-بهت پیام می دم.

کاملا غیر ارادی تماس رو قطع کردم و با خودم گفتم مبادا شنیده باشه.

به دقیقه نرسیده پیام داد:

-طناز چی شده؟!...از من فرار می کنی؟

جواب دادم که طول کشید نوشت:

-نکنه شک افتاده به دلت؟

فقط تونستم بنویسم:

-می خوام فکر کنم...بیشتر و بیشتر...نمی خوام باز گند بزنم به زندگیم...فقط می خوام یکم تنها باشم،همین.

منتظر پیامش نموندم و درکمال ناباوری خودم گوشی رو خاموش کردم:

-گفت دلش تنگ شده؟

سرم رو بلند نکردم:

-آره...خیلی.

نشست کنار دستم...روی ماسه های نم دار:

-ازت نخواست برگردی؟

لبام به اختیار خودم تکان نمی خورد:

-قطع کردم.

لیون کاغذای بزرگ نسکافه رو داد دستم:

-دلت براش تنگ شده؟

جرعه ای از نسکافه نوشیدم:

-از اون نپرس...از خودت بگو.

زانوهایش رو کمی بالا آورد و آرنجش رو روی اون ها گذاشت:

-بچه بودم...شایدم 11 سالم،بیدار شدم و دیدم مامان دارم...خوشحال شدم اما نگاه تند و تیز

پسرش شد تیر توی قلبم...وقتی زنی رو که مادرم خطابش می کردند مامان خوندم...نگاه تند

وتیزش شد آوار روی سرم...11 سالم بود که یکی در گوشم گفت...یا گرگ شو یا تا آخر عمرت باید

مثل گوسفند از یه گرگ بترسی.

-و تو شدی یه هیوالا...نه یه گرگ نه؟

از گوشه ی چشم دیدم که سرش به سمتم چرخید:

-نه...شدم آدم...آدمی که لباس گرگ تنش کرد تا فقط نمیره.

در رو باز کردم اما با دیدن اتاق ساده...تخت دو نفره چوبی ساده...میز تحریر جلوی پنجره...کمد دیواری با در آینه مانند...با حس عطرش که انگار کنارم ایستاده دستام شل شد...حس بدی بهم دست داد...حسی شبیه به دزدی رو پیدا کردم که می خواد دزدی کنه اما مچش رو گرفته اند و می مونه آیا در بره یا پای دزدی بمونه.

در رو بستم و حتی به اتاقم نرفتم.پله ها رو پایین رفتم و پشت پیانو نشستم.1 هفته شده بود اما نه دست به پیانو زده بود و نه حتی نگاهش می کرد.

بی هدف سرم رو چرخوندم،روی صندلی به عقب برگشتم و متوجه دستگیره ای کوچیک گوشه ی دیوار کرکره ای پشت پیانو شدم.بلند شدم و دقیق بهش نگاه کردم.با خوشحالی و ذوق انگار که چیز مهمی پیدا کرده ام دستگیره رو گرفتم و به سمت راست کشیدم.با خوشحالی از پیدا کردن اتاق تازه پا به داخلش گذاشتم.

اتاق نسبتا کوچیکی بود که انواع و اقسام آلات موسیقی رو درونش جای داده بود.ویلون...ویلون سل...کیبورد...ارگ و حتی سازدهنی.با شوق سمت یکی یکیشون رفتم و مثل یه شیء گرانبها که ممکنه شکسته بشه فقط آروم لمسشون کردم.وقتی به ویلون رسیدم نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و از روی پایه برداشتمش و برای امتحان کردنش اون رو روی شانه ی چپم گذاشتم،آرشه رو برداشتم و انگار که نواختنش رو بلد باشم چشمانم رو بستم و ادای فهمش رو تو ذهنم مجسم کردم.

با خنده از کارم اون رو همون طور که بود سر جاش گذاشتم و پرده ی ضخیم رو کنار زدم تا اتاق کم و بیش تاریک کمی جان بگیره و نوری به داخلش راه پیدا کنه.با بیشتر روشن شدن اتاق چشمانم مجموع کتابخونه شدن انواع سی دی ها و کاست ها رو دید اما با دیدن گرامافون با هیجان کنارش رفتم و پایینش رو برای پیدا کردن صفحه و امتحان کردنش گشتم.با دیدن صفحه های معروف یکی رو برداشتم و روی صفحه گردان گذاشتم.کوک کردم و سوزن رو روش قرار

دادم. هر دو دستم رو روی دهانم گذاشتم و مانند بچه های ذوق زده منتظر شنیدن صدای مسیقی شدم.

با پخش موزیک چشمانم رو بستم و لبم رو گزیدم تا با اومدن هیراد بتونم لااقل بهشت پیدا شده تو خونه کاملا ساکت و گاهی بختک مانندش رو پنهان کنم.

دستانم رو آزاد کردم و برای پیدا کردن کتابی به درد بخور کتابخونه کوچیک 4 قفسه ی اتاق رو گشتم اما به جز کتاب های موسیقی و زندگینامه نوازندگان هیچ چیزی که چشمم رو بگیره نبود. قفسه ی پایینش رو گشتم و با دیدن یه جزوه ی کپی شده و سی دی آموزش گیتار دیگه نمی دونستم چی کار کنم.

از داخل قفسه درشون آوردم و با یاد لپ تاپی که روی میز اتاق هیراد دیده بودم سریع به اتاقش رفتم و برگشتم و سی دی رو درونش جا دادم.

جزوه رو روبه روم پخش کردم و تمام چیزهای ندونسته و دونسته ی زمانی که یه معلم بی حوصله بهم یاد داد به یاد آوردم. با ولع به گیتار نگاه کردم و تو دلم یه با اجازه گفتم و برداشتمش. می دونستم اگر کسی من رو از دور ببینه نمی فهمه یه زن 26 ساله غرق تو یکی از عشق های دورن نوجونیشه بلکه فکر می کنه یه دوقطبی فاز خوشیه.

تو حال خودم و عشق دوران کودکیم غرق بودم. نه به هیراد و بی اجازه برداشتن لپ تاپ و گیتارش فکر می کردم نه به خودش و کاراش و سرلج آوردن کارن... حتی به حماقت خودم و آینده ی فردامم فکر نمی کردم چه برسه به دقیقه ی بعدش.

با احساس گردن درد سرم رو بالا پایین کردم و با دست راستم پشت گردنم رو گرفتم که سنگینی حضور کسی من رو وادار کرد به عقب نگاه کنم. با دیدن هیراد که تکیه به گوشه دیوار پشت سرم ایستاده و نگاهم می کنه از جا پریدم. با نگاه به تمام وسایل بی اجازه برداشته زمزمه کردم:

-حوصله ام سر رفت... اینجا رو پیدا کردم.

جلو اومد و روی زمین کنار لپ تاپ نشست:

-از گیتار خوشت میاد؟

عصبی نبود... نه چشمش و نه لحنش. دستی به زانوم زدم و رو به روش نشستم:

-آره... اما نشد که یاد بگیرم.

به تمام اتاق اشاره کردم:

-تمامش مال خودته؟

دستاش روی زانو بود و نگاهش خنده باران:

-بهم نمیاد؟

جوابی ندادم و شروع کردم به جمع کردن کپی برگه های جزوه مانند:

-چرا یاد نگرفتی؟

شانه بالا انداختم:

-بابام چون خوشش نمی اومد نوازنده های بی حوصله رو برای جور می کرد.

تک خنده ای کرد و سی دی رو برداشت:

-چه جالب...

نگاهش کردم... نگاهش به پشت سرم و ویولن بود:

-چرا؟ نکنه...

سری تکان داد و انگشتاش رو بهم قلاب کرد:

-پدربزرگم نوازنده ویولن بود... اولین استادم بود و نواختن رو بهم یاد داد اما پدرم...

لبخند زهر خندمانندی زد:

-شکوندش... نوازندگی تنها چیزی بود که من رو از همه چیز می کند... از تمام اجبارات اجباری من

رو دور می کرد... از دنیایی که غیر قابل تحمل شدن و تنفرش رو بهم یاد داده بود جدا می

کرد... بهم اجازه می داد بهش دل خوش کنم و برام بشه یه دوست که با آهنگش حرف بزنم.

دور تا دور اتاق رو کاوید:

-وقتی برای درس رفتم...وقتی اونجا بودم برای اینکه پدرم متوجه نشه هر کاری می کردم
...پیشخدمتی و گارسونی...کارگری تو پمپ بنزین گرفته تا کار تو کتابخونه و فروختن کتاب هایی
که دیگه به دردم نمی خورد...هر کاری کردم که تنها آرزو و رویام رو داشته باشم...چون قول
دادم.

نگاهش باز به ویلون خورد که همانند حسرت زده ها بهش زل زده بود.با این فکر که ویلون برایش
مهم تره گفتم:

-کدوم رو بیشتر دوست داری؟...صدای کدوم ساز برات زیباتره؟

سکوت کرد:

-ویولون؟...پیانو یا...

نگاهش به من افتاد...لبانش لرزید...شک داشت بگه...شک داشت و شکش برام نامفهوم بود تا
اینکه گفت:

-هیچ کدوم...برای من صدای ضربان کسی که بهش احساس دارم از هر سازی قشنگ تره...صدای
ضربان قلبی ک شده قلب من.

لبم رو کمی به داخل جمع کردم.نگاهش جوری بود که نمی خواستم بزنم تو پرش و کنفش
کنم.شده بود مثل بچه ای که برای موندن کنار مادری که می خواد ترکش کنه بغض کرده.مادری
که نمی دونه برای بی مهریش اشک بریزه و یا احساس عاشقی مادرانه اش.

تک سرفه ای کردم و برای عوض کردن موضوع و جو گفتم:

-این خونه...صاحبش کیه؟

لب تاپ رو بست و بلند شد:

-تنها دارایی که از پدر بزرگم بهم رسید و وکلش سعی کرد که کسی از هوشیارها نفهمه...اینجا
یه زمین بزرگ بود که من مجبور شدم تیکه تیکه اش کنم تا این خونه رو بسازم.

بلند شدم و به پشت سرش نگاه کردم:

- برای همین از کارن بدت میاد؟... چون فقط همین از هوشیار ها برات مونده؟

گوشه ی در کره کره ای رو گرفت:

- نه... بدم میاد چون برادر نبود و برادری نکرد... بدم میاد چون من شدم گرگ و اون شد قهرمان داستان تو.

خواستم باز بگم... اما مهلت نداد و سمت آشپزخونه رفت:

- می دونی ساعت چنده دختر؟

حتی به ساعت نگاه نکرده بودم:

- ساعت 3 خانم خشکله.

با تعجب ساعت دور مچم رو نگاه کردم و دهانم باز موند.

- خودم بهت یاد می دم... حالا بیا ناهار بخوریم که هیچی نخوردم.

در حال گذاشتن پلو جوجه ها توی ظرف بود که گفتم:

- وقت نمیشه... درضمن من نمی خوام تو استادم باشی و... می خوام از اینجا برم.

دستش برای ثانیه ای از حرکت ایستاد اما فقط برای یه ثانیه:

- نمی دونستم ترشی چی دوست داری... لیتنه و مخلوط و سیر هم خریدم.

نشست روی صندلی:

- با جوجه که موافقی؟

صندلی رو گرفتم:

- تو من رو اینجا با این بهونه که می خوام از 7 سال پیش بگی نگه داشتی تا فقط حرص کارن رو

دریاری و جربیش کنی اونم وقتی که می دونی حسم به تو فقط یه تنفره.

قاشق و چنگالش رو به دست گرفت و با غذاش بازی کرد:

- به قول معروف خوبه... خوبه چون با تنفر حداقل تو سرت هستم.

اشاره کرد که بشینم:

1- هفته بودی و موندی... 1 هفته دیگه هم روش... بذار توئی که حسست به من فقط یه تنفره، باشی
برام عذاب... باشی عذابی که کنارمی... باشی عذابی که می توئم داشته باشمت... می توئم بغلت
کنم... می توئم ببوسمت... میتونم عطر تنت رو به تنم بدم... می توئم زیرگوشت بگم چه حسی
دارم... میتونم تمام این ها رو داشته باشم اما عذابم باش چون گناهکارم و به خاطر همین گناه
نباید به تمام این هایی که آرزو هستند برام، نرسم.

گوشه ی بالای صندلی مبلی مانند سفید با طرح گل بنفش رو گرفتم.

وقتی از عذابش می گفتم... وقتی من برایش بودم عذاب... وقتی با بغض تمام این ها رو میگفتم، شدم
شیطان... شدم عزرائیل... شدم کسی که باید قصاص کنه... شدم کسی که قصاص می کنه چون می
تونه و می دونه حقیقه.

نشستم و کاسه ی ترشی مخلوط رب انار رو کشیدم سمتم:

-این رو دوست دارم.

لبخند محزونی زد:

-حدسم درست بود.

هر دو با اینکه گرسنه بودیم اما با غذا بازی می کردیم و ما بینش قاشقی رو به دهان گذاشتیم و با
ضرب و زور نوشابه وارد گلو و معدوم کردیم.

یه دستم روی میز بود و درون ترشی رو برای پیدا کردن موسیر می گشتم که متوجه افتادن قطره
ای خون از شقیقه ی هیراد روی پیراهن چهارخونه ای ستخوانی رنگش شدم. چشمانم گرد شد و
به سمتش خم شدم، موهای بهم ریخته ی روی سرش کمی عقب زدم:

-سرت خونریزی داره...

توجه نکرده بودم که وقتی می رفت موهایش مثل همیشه مرتب بود اما با اومدنش موهایش بهم
ریخته و رو به جلو انداخته:

-دعوا شد؟... حسم درست بود.

روی زخم دست گذاشت و خواست حرفی بزنه که دستش رو عقب زدم:

-بهبش دست نزن...اینجا جعبه کمک های اولیه هست؟

مکثی کرد و با نگاه به چشمانی که نزدیک صورتش بود گفت:

-تو کابینت زیر سینک ظرفشویی هست.

جعبه رو برداشتم و به دنبال چسب و پانسمان درونش رو گشتم:

-خوشم مشیاد طناز...

صندلی رو تا کنارش و بی فاصله جلو کشیدم:

-خوشم میاد که در عین نفرت نگران دشمنت میشی.

پنبه رو آغشته به بتادین کردم و با حرص روی زخمش گذاشتم که حتی ابروش از درد تکان

نخورد:

-نمی خوام قبل مجازات من اتفاقی برات بیافته.

لبخند کوچیکی زد و مشغول نگاه کردن به ریز ریز حرکات صورتم شد. تمام نگاهم رو به زخم و

بستن زخم دادم و به هیچ عنوان حتی نگاهش نکردم:

-چشمات از جلو واقعا قشنگه.

چسب آخر رو روی پانسمان زدم و خواستم دستم رو بردارم که دستم رو گرفت:

-نگام کن...

دستاش دور دستم محکم نبود...تحکم آرومش مثل وقت عصبانیت نبود.

نگاهش کردم...از همون فاصله ی نزدیک...چشمای قهوه ای روشنی داشت...ابروهای نه نازک و نه

ضخیم اما پر و مشکی...بینی قلمی که شک می کردم نکنه زیر تیغ رفته...لبای سرخی که به تمام

اجزای صورت سفید روش می اومد...همه و همه رو دیدم و تو دلم و ذهنم گذشت که من هیراد و

زیباییش رو ندیدم...اصلا تو مدتی که می شناختمش ندیدمش...ندیدمش چون خواستم و نمی

خواستم.

دست دیگه ی آزادم رو گرفت و می خواست نزدیک سینه اش ببره و بذاره روش که هر دو دستم رو محکم ازش آزاد کردم و بلند شدم:

-نمایش خوبی بود...

با قدم های تند و بلند از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. در رو پشت سرم بستم و قفل کردم. نیاز بود ازش بدم بیاد... نیاز بود دلم به حالش نسوزه... نیاز بود یادم بیاد و یادم بمونه که هیراد کی بوده و کی نیست... نیاز بود همون گناهکار بمونه و من بشم جلادی که در پی مجازاتشه... نیاز بود مجازت بشه برای همین نیاز بود یادم نره و یه چیزایی یادم بیاد... فقط نیاز بود ترانه رو که می دونستم تو گوشیش جا داره به دست بیارم.

تو اتاق برای خودم رژه می رفتم و فکر کردم... نیاز به یه حيله داشتم تا گوشى رو به دست بیارم اما فکر کردم... فکر کردم و جرقه ای تو ذهنم مثل یه لامپ پر نور روشن شد... ترانه ای که خودش ساخته که فقط تو گوشیش نیست...

با خوشحالی و یاد لپ تاپی که درونش دو ویندوز داشت و یکی رمز گذاری شده بود گوشم رو روی در گذاشتم تا گوش بدم و ببینم تو اتاقش هست و صدایی میاد یا نه. وقتی بعد از چند دقیقه صدایی نشنیدم لای در رو آرام باز کردم و سمت پله ها رفتم.

چند پله رو پایین رفتم و از بالا به آشپزخونه نگاه کردم و وقتی ندیدمش با خوشحالی پله ها رو تماماً روی انگشت پایین اومدم. سرم رو به همه طرف تکان دادم تا ببینمش اما شانسم گرفته بود و غیبش زده بود.

سمت اتاق کوچیک پر از سازها رفتم، لپ تاپ رو به بغل زدم و پا تند به اتاقم برگشتم. در رو قفل کردم و روی تخت نشستم. قلبم به شدت می زد و ذهنم مثل مرده ها فکری به ذهنش نمی رسید که رمز ویندوز چی می تونه باشه.

تما اعداد رو زدم... تاریخ تولدش... تاریخ روزی که دیدم... تاریخ روزی که وارد کارخونه شد... هر تاریخی رو که یادم می اومد رو زدم اما هیچی... حتی تاریخ روز تصادف رو زدم اما هیچ... دستام رو مشک کرده محکم به زانوم زدم و از مغز مرده ام خواهش کردم... طنناز... طنناز... طنناز... فکر کردم و با شک نام خودم رو نوشتم و در کمال ناباوری باز شد.

دستای عرق کرده ام رو روی رو تختی زدم و تمام پوشه های موزیک مای موزیکش رو گشتم و هیچی پیدا نکردم. سراغ درایو ها رفتم و وقتی خواستم عجز و ناله کنم بلاخره تو آخرین درایو، درایو ۱ پیدا شون کردم. تمام آهنگ هایی که به نام خودش ذخیره کرده بود. همه بودند و هر کدام تاریخی داشت اما چندیدن پوشه بودند و نمی دونستم کدوم رو باید بگردم.

-طناز؟

با شنیدن صدای و ضربه ی آرومش به در هول شدم. انگار که کنار دستم باشه با لرز و انگشت عرق کرده انگشتم رو روی لمسی تکان دادم و همه رو زیر رو کردم.

-طناز باز کن.

ته صدای کمی تحکم داشت:

-طناز... باز کن جان خودت.

بغض و تحکمش و ضربه ی کمی محکمش به در نشون می داد فهمیده لپ تاپ رو برداشتم.

-طناز نکن... اینکار رو با خودت نکن.

نمی تونستم تمرکز کنم و تمام تاریخ ها جلوی چشمم همانند مورچه شده بودند و این اشکم رو هنوز هیچی نشده در آورده بود.

ضربه محکم هیراد به در کمی از جا کندم و با عصبانیت چشم بستم. فکرم به سمت جست و جو کشیده شد. نفس گرفتم و تاریخ روز تصادف رو نوشتم. فقط یه ترانه به نمایش در اومد، به در نگاهم کردم و دستگیره ی بالا و پایین شده رو که دیدم مرگ رو به جون خریدم و موزیک رو **play** کردم.

تمام تنم هنوز ترانه رو نشنیده شد رعشه و سرم گیج رفت. به محض پخش شدن ترانه دیگه نه صدای بلند طناز گفتن هیراد رو شنیدم و نه زمان رو حس کردم. مثل یه موجود مرده که حملش می کردن کشیده شدم به 7 سال قبل.

نفس گرفتم... به شدت قلبم می زد... آنقدر که سینه ام رو گرفتم... آنقدر تند می زد که تا زیر گوشم هم حسش می کرد... نفس گرفتم و پا تند کردم... کیفم رو بغل کردم و دویدم... هر ثانیه به

عقب نگاه می کردم و عزرایلم رو با لباس تیره پشت سرم می دیدم...کیفم روی سینه ام بود
جوری که انگار شیء مهمی درونش جا داشت و می تونست من رو از عزایلم پشت سرم دور
کنه...شیء که حتی اون لحظه از ترس فکرش پاهام رو سنگین کرد.

چشمم بستم و سریع بازش کردم و این بار پرده ای دیگه از نمایش گذشته ام رو دیدم...

نور به شدت به چشمم تابید و این بی تابم کرد...بوی خونه و حس گرمای خون رو روی تمام تنم و
خصوصا لای پاهام حس کردم...سر پر دردم رو تکان دادم تا بلکه کمک بخوام اما تنها چیزی که
دیدم آسمان صاف و شفاف بود.

به یکباره تمام نور شد یه سایه...سایه ای سنگین که از ترسش دستم رو روی سرم گذاشتم و نام
خدا رو زمزمه کردم...سایه ای که آنقدر سنگین بود که آخرین نفسم رو هم تیکه تیکه از ریه ام
خارج کردم...سایه آنقدر بهم نزدیک شد که چشمانم رو به شدت بستم...نمی دیدمش اما ترانه ای
رو شنیدم که انگار شد ترانه ی زمان مُردنم.

-طناز؟

صداش برام همانند شیپور اسرافیل شد و چشمانم رو به یکباره باز کرد.عقل مرده ام رو زنده شد
و دستان گرما بخشش به تن مرده و سرما دیده ام گرمایی بخشید:

-این برات مثل مردنه طناز...نکن طناز.

نمی خواستم باور کنم...باور نمی کردم چون باور کردنی نبود...نبود چون مردی که روزی قصد
جانم رو کرده بود چشمانش از اشک پشت پلکش می لرزید.

هق زدم و گفتم:

-تشنمه...نفس ندارم.

کمی خودش رو کنار کشید و لیوان آبی به دستم داد:

-برو بیرون هیراد...

حرفی نزد و بعد از ثانیه ای مکث بلند شد.قبل اینکه از اتاق بیرون بره گفتم:

-دیدمت...می دویدم و تو پشت سرم بودی.

دستاش روی دستگیره ی در لرزید...کمی سرش مایل به عقب شد اما بیرون رفت و در رو بست.
آب لیوان رو تا ته خوردم و تکیه ام رو از تاج تخت گرفتم.بلند شدم و لای پنجره رو باز کردم تا
بلکه هوای اتاق از خفه بودن در بیاد.پرده رو کشیدم.به درخت های باغ نگاه کردم و فکر پر
هیاهوم کشیده شد سمت میانه ی باغ و اون در چوبی قفل زده شد.پرده ی توی دستم رو مشت
کردم و با خود گفتم:

-اونجا چی قایم کردی هیراد هوشیار؟

شدم همون شیطان دوست داشتنی...شدم همونی که می خواستم...شدم همونی که بخشش هیراد
تو کارش نبود...شدم همونی که بیشتر دوشش داشتم.پرده رو رها کردم و از اتاق زدم بیرون.هیراد
رو تو اتاق سازها پیدا کردم.نگاهش به ویلون بود و حسرت تو نگاهش.

با حسم برگشت و بی حرف نگاهم کرد...روی صندلی کنار گرامافون نشستم و زل زدم به ویلون:

-جوری نگاه می کنی انگار خیلی برات مهمه.

آرشه اش رو لمس کرد:

-مهمه.

حس بین نگاهش به ویلون چیزی بین انکار و تردید بود...جوری که انگار می خواد شروع کنه به
نواختن اما حسی درونش مانعش میشه...

من عذاب بودم نه؟...دلم سنگ شد برای عذاب دادنش:

-برام ویلون می زنی؟

دستش انگار که روی برق رفته باشه از روی آرشه برداشت.نگاهش شد مسخ:

-دلم می خواد ببینم چطور ویلون میزنی.

وقتی دید جدی هستم و از نه شنیدم خوشم نییاد آرشه و ویلون رو برداشت. اون رو روی کتف سمت چپش گذاشت و چشمانش رو بست. آرشه رو روی سیم ها گذاشت، نفسش رو حبس سینه اش کرد و شروع به نواختن کرد.

جوری می نواخت که انگار کنارم نیست... موزیکی رو انتخاب کرد که شدت تپش قلبم رو نامنظم کرد... بین ابروش اخم نبود اما چینی داشت که حتم داشتم به خاطر حفظ اشکه... دستانش مقابل دیدگانم محکم بود اما با حرص روی سیم ها زده می شد... حرصی نه از روی عصبانیت بلکه حرصی از دورن خودش... جوری که انگار مرثیه می نواخت...

با اتمام موزیک ساز ویلون، خودم و اشک پشت پلکم رو کنترل کردم. تک سرفه ای کردم تا بلکه صدام نلرزه:

-خیلی خوب بود فقط انگار داشتی یه مرثیه رو اجرا می کردی.

ویلون رو سرجاش گذاشت و گفت:

-چون هست.

دلایلش رو نپرسیدم... حاشیه نمی خواستم... ترحم دلم نسبت بهش رو نمی خواستم:

-چرا ساز نمی زنی؟

عقب عقب رفت و تکیه داد به در کرکره ای:

-وقتی لازم شد قسمتی از وجودم رو بکشم ساز می زنم... برایش مرثیه می نوازم و گریه می کنم.

بازی با لبه ی سارافونم رو کنار گذاشتم و راست و دروغ رو تو چماش گشتم:

-امروز کدوم قسمتت رو کشتی؟

تکیه اش رو از در گرفت... چسب روی پیشونیش رو برداشت و گفت

-خود هیراد رو... اون قسمت که پر از نیاز و خواهشه... اون قسمت که...

اینکه بگم داشت تمام غرورش رو با زدن اون حرف ها به پای من می ریخت دروغ بود؟

-امروز اون قسمت از وجودم رو کشتم که پر می زنه که بغلت کنه...اون قسمت رو کشتم که به لب ت نگاه می کنه و می خواد مثل یه جام شراب سیر بشم از بوسه ات...من امروز تمام حس یه مرد رو تو وجودم کشتم.

موهاش رو بالا زد و دستی روی صورتش کشید... و من لال شدم:

-تمام این سازها...همشون...زمانی نواخته میشه که قراره من قسمتی از خودم رو بکشم...تمام ترانه هام مثل مرثیه اند برای من...مثل ترانه وقت مُردن.

رو پاشنه پا چرخید تا بره اما ایستادم و گفتم:

-ترانه ی تو...ترانه ای که زمان تصادف شنیدم و تو حافظه ام فقط اون مونده...اون ترانه برای من،برای حافظه ام،برای قلبم مثل ترانه ی زمان مردنمه...من اون روز اون ترانه رو شنیدم و برای خودم کردمش مثال یه مرثیه و مُردم.

چنان تو دلم جشنی به پا شد که با خودم گفتم برای به دست آوردنش حتی اگر لازم باشه 1 ماه دیگه هم می می مونم تا بفهمم هیراد ته باغ چی پنهان کرده.

صبر کردم تا موقعیتش پیش بیاد و نتونه مچم رو بگیره.صبر کردم و خودم رو تو اتاق محبوس کردم.صدام زد،در زد اما من تو اتاق موندم تا شب بشه و بتونم با یکی از بطری های پشت کاناپه قرمز رنگ بوفه به خواب ببرمش.

پشت در اتاق نشتم...انتظارم گرچه سخت بود اما...یه شیرینی خبیثانه ای نمی گذاشت بخوام پا پس بکشم.

چراغ راهرو که خاموش شد با اینکه می دونستم بیداره اما لای در رو باز کردم و تظاهراتم رو شروع کردم...

روی سینی ظرف غذای ناهار و شام رو کنار کشیدم و روی انگشت پا حرکت کردم...لای در اتاقش باز بود و چراغش روشن...دست گذاشتم روی دستگیره ی در و آروم نفسم رو بیرون فرستادم و در رو باز کردم:

-امشب هوس باز کردن یکی از اون بطری ها زده به سرم...گرسنه ام نیست...فقط می خوام بخوابم.

روی تخت در حالی که پشت مچ دستش رو روی پیشونیش گذاشته بود و یکی از پاهاش کمی خم دراز کشیده بود.

-حالا می خوام اجازه اش رو بگیری یا یه همراه می خوام؟

صداش کمی گرفته بود اما نه به خاطر بغض همیشگیش و یا ناراحتی:

-یه همراه...که وقتی میبینمش بتونم اون مزه ی لعنتی رو تحمل کنم.

پوزخندی زد و لبه ی تخت نشست.

-مزه اش رو برات تلخ تر می کنم خشکلم.

دیدن گونه و چشمای کاملا سرخش بهم فهموند صدای گرفته اش به خاطر سرما خوردگیه. تو یه حرکت بازم بی اراده قدم برداشتم و کنارش نشستم. دستم رو بلند کردم و روی پیشونیش گذاشتم.

-تب داری.

حتم داشتم باز هم سوال تکراریه نگرانم هستی؟ رو می پرسی برای همین گفتم:

-نذار زمان مونده رو برای پرستاریت خرج کنم...به ضرر خودته.

-پس بزار بمیرم.

بلند شدم...لبم رو عصبی گزیدم و گفتم:

-کسی تا حالا با سرما خوردگی نمرده که تو بخوای بمیری هیراد هوشیار.

منتظر نمودم تا جواب دیگه ای و حرف دیگه بزنه. از اتاق بیرون زدم. سراغ یخچال رفتم و قرص های درون سبدش رو گشتم. فقط تونستم استامیفون پیدا کنم. هیچ مواد غذایی دیگه ای برای درست کردن غذا و حتی سوپ هم نبود.

در یخچال رو بستم و خنده ام رو پنهون کردم...بهانه ام رو پیدا کردم تا بتونم کلید رو به دست
بیارم.به اتاق برگشتم و قرص و لیوان رو به دستش دادم:

-سوییچ ماشین؟

دستم رو نگاه کرد و لیوان توی دستش رو روی پاتختی گذاشت:

-می خوای بری؟

-هیچی تو یخچال نداری...نه قرص و دارو نه یه چیزی که بشه باهاش سوپ درست کنم.

از همون لبخند های ناب روزهای اول زد:

-لازم نیست...همین استامینوفن بسه.

چنان نگاه تند و تیزی بهش انداختم که گفت:

-الان شبه طناز.

به ساعت نگاه کردم و دوباره دستم رو جلو بردم:

-تازه 9:30...جای دوری نمیرم تا همین جاها.

خواست بلند بشه اما می دونستم اون بارون و سرما تمام تنش رو کوفته کرده که بخواد از جاش
جم بخوره.همون لبه ی تخت نشست و به چوب لباسی اشاره کرد:

-دور نرو...یه برگه و خودکار هم از روی میز بهم بده.

اول سوییچ ماشین رو برداشتم و سپس برگه و خودکار رو به دستش دادم.شروع کرد به کشیدن
اشکال و حروفی روی برگه.بعد از تمام شدن طراحیش به طرفم گرفت:

-شبه می ترسم گم بشی...یه کروکی از اینجا و...

گوشی روی پاتختی رو سمتم گرفت:

-سعی نکن رمزش رو پیدا کنی...لطفا طناز...فقط همراهت باشه.

نمی دونست من خواستار شیء گرانبهاتری از گوشی و ترانه های داخلش هستم. خبر نداشت منتظر بودم برم بیرون و کلید سازی پیدا کنم. خبر نداشت با در دست داشتن کلید چه انرژی خرج می کنم که بروز ندم چه آتیشی تو دلم تا برم و اون در چوبی رو باز کنم.

دست درون جیبم کردم و در حالی که کلید ها رو تو مشتت محکم گرفته بودم با دست بهش اشاره کردم تا بخوابه. از پله ها سرازیر شدم و بدون درنگ بعد از روشن کردن ماشین از خونه زدم بیرون. بعد از طی کردن مسافتی ماشین رو از حرکت نگه داشتم و دستای محکم شده دور فرمون رو شل کردم:

-آروم طنناز...آروم...وگرنه می فهمه دختر.

اطراف ماشین، چپ و راست رو نگاه کردم و وقتی بعد از چند متر جلو رفتن روشنایی فروشگاه مواد غذایی کوچیکی دیدم پارک کردم. ایستادم و با نگاه به در فروشگاه دست از کشیدن پوست لبم برداشتم. یقه ی پالتو ام رو مرتب کرد و پا به داخل گذاشتم.

با ورودم زن و شوهر مسنی که پشت پیش خوان جیک تو جیک هم آروم صحبت می کردند چشم چرخوندند و به من که همانند سردگم ها و گیج شده ها فقط ایستاده بودم نگاه کردند:

-چیزی می خوای دختر جان؟

همون جور که به طرف یخچال گوشه فروشگاه می رفتم بقیه ی مواد غذایی که می خواستم رو هم گفتم. ساعت دور مچم رو نگاهی انداختم و فقط دعا دعا کردم بلکه ساعت 10 شب بتونم کلید ساز پیدا کنم.

زن نایلون خرید هام رو که سمتم گرفت دستم رو پیش بردم تا سنگینی رو بگیرم و مابینش بلاخره پرسیدم:

-معذرت می خوام میشه آدرس نزدیک ترین کلید سازی ر بهم بدید؟

زن و شوهر نگاهی بهم انداختند و بعد از چند ثانیه مرد از روی صندلی بلند شد و رو به همسرش گفت:

-فکر کنم عزیزی باشه اما...

نگاهش رو به من داد:

-اما احتمالا بسته.

خواستم آدرس دیگه ای بپرسم که زن از پشت پیش خوان سمت من اومد:

-بیا من می برمت،خونه اش جفت مغازه ست در بزنییم باز می کنه.

برای محبتش فقط تونستم لبخند پر از اضطراب به صورتش بزدم.در ماشین رو براش باز کردم و به سمت کلید سازی که فاصله ی زیادی نداشت رفتیم.

-اهل اینجا نیستید درسته؟

بله ی کوتاهی گفتم و ادامه داد:

-حدس می زدم آخه تا به امروز اینجا ندیده بودمتون...گفتم همراهت بیام تا گم نشی دخترم.

با دیدن تابلوی کلید سازی که تو اون تاریکی برای من همانند مهتاب برق می زد با شادی اشاره کردم:

-دیدمش...اونجاست.

زن زودتر از من پیاده شد و در کنار کلید سازی رو زد.مرد حدودا 60 ساله با کمی غر در رو گشود اما با دیدن زن و من که پشت سرش بودم اخماش باز شد:

-اوژانسی بود شوکت خانم؟

آنقدر هیجان خونم بالا زده بود که تند تند گفتم:

-ببخشید...خیلی...اگه میشه زودتر.

کلید رو دستش دادم و سمت زن برگشتم :

-میشه بریم یه داروخانه همین نزدیکی؟

مدام شاید هر لحظه و ثانیه به ساعت و گاهی به صفحه ی گوشی هیراد نگاه می کردم که نکنه تماس گرفته باشه. ترجیح دادم با رفتن به داروخانه هم وقت رو جلو تر ببرم، هم با گرفتن دارو بهانه ی معطل شدن رو نشان بدم.

تو دلم و سرم چراغانی بودم. مدام لبخند گوشه ی لبم می اومد و من اجبارا اون رو می بستم و پنهان می کردم. حتی گشنه ام شد. هوس غذا زد به سرم. بیداری چشمانم بیشتر شد و دیگه خواب از سرم پرید و فکر به جواب پشت در بسته ثانیه ای رهام نمی کرد.

فصل نهم: نبرد سفید

اتفاق بدی ست وقتی درگیر خواب و رویایی هستی که با وجود کابوس بودنش، وقتی می توانی بین خواب و بیداری، وقتی با یک حرکت کاملا بیدار می شوی اصرار کنی بیشتر چشم ببندی تا کابوس رو عمیق تر و بهتر ببینی.

دنیای اطرافم رو حس می کردم... می دونستم داخل کابین ماشین هستم... می دونستم اگر تکانی دیگه بخورم روح خرد شده ام کامل وارد بدنم شده و خواب رو می پروانه اما... نه گفتم به خودم... پلک هام رو محکم تر روی هم فشردم... مچاله تر شدم و اجبار کردم خواب عمیق تر بشه و بیشتر ببینم...

خودم رو دیدم... زمانی که دور بود اما با یادش انگار هنوز درونش همانند گیر کردن درون باتلاقی دست و پا می زدم.

من بودم... گیج سرعت ماشینی که ثانیه به ثانیه بالاتر رفت... من بودم و نگاه خیره شده ام به ماشین سمند که تند و تیز سرعت گرفت و بی توجه به اینکه ممکنه جریمه بشه و یا حتی پلیس ترافیک جلوش رو بگیره سرعش رو بیشتر کرد.

وقتی متوجه شدم آن ماشین گران قیمت و راننده اش رو جا گذاشت شصتم خبر دار شد می تونم چیزی رو ببینم و یا حتی بفهمم به همین خاطر خشم مامان بزرگ رو به جون خریدم و وارد بزرگراه شدم و ماشین سمند رو تعقیب کردم.

زیاد نگذشته بود اما با دیدن گیج سرعت که 100 رو نشون می داد به وضوح پاهام ارتعاش پیدا کرد. نهایت سرعتی که رفته بودم 60 بود و حالا با دیدن سرعت 100 که سر جایش نماند و کم کم بالا تر هم می رفت فرمان رو محکم تر گرفتم.

نگاهم سیخ سمند مشکی رنگ شد. دیگه حتی می ترسیدم جایی دیگه رو نگاه کنم. می ترسیدم نکنه با لحظه ای چشم چرخوندن به ماشین و یا حتی گارد ریل بزنم. تنها کاری که از عهده ام بر می اومد این بود که فقط سمند مشکی رنگ رو گم نکنم و کاری نکنم بفهمه به دنبالشم.

با دیدن خروجی و کشیده شدنش سمت راست خوشحال شدم که بلاخره از سرعتش کم شده. با سرعتی که مشکوک نباشه پشت سرش حرکت کردم. با دیدن جاده ی فرعی که داخلش پیچید سرعتم رو تا می شد کم کردم. دیگه به جایی رسید که سرعت نهایتا 20 بود و فقط ماشین حرکت می کرد.

سرعت سمند به جایی رسید که مطمئن بودم کم کم متوقف میشه. ماشین رو نگه داشتم و پیاده شدم. از تله های خاک که شبیه به تپه بودند بالا رفتم و سرم رو به پایین خم کردم تا مبادا ببینتم.

همون طور که حدس می زدم کنار در فلزی بزرگی که پشتش سوله ای انبار مانند داشت ماشین رو متوقف کرد. پیاده شد و کتش رو که جزو لاینفک تیپ همیشگیش بود مرتب کرد و سمت انبار رفت. نگاهی به ماشین سفید رنگم انداختم و خدا خدا کردم کسی از اونجا نگذره و متوجه حضورم نشه.

سلانه سلانه سمت در فلزی و سپس انبار رفتم. اون همه شجاعت رو نمی دونم رو چه حسابی پیدا کرده بودم. تمام تنم از ترس منقبض شده بود. قلبم گروپ گروپ می زد حس می کردم درون گلومه و هر لحظه ممکنه خفه بشم.

پشت در نیمه باز انبار ایستادم و گوشم رو جسبوندم اما هیچ صدایی نشنیدم. چشمام رو نزدیک لای در بردم و نگاه کردم اما هیچ کس نبود. انتهای شالم رو گرفتم و با وحشت به گوشه گوشه ی دامداری متروکه نگاه کردم تا ببینم جایی دیگه هست یا نه.

از وسط میدون فنس دار عبور کردم و چشمم به یه اتاق سالن مانند خورد. با اون همه ترس خوشحالی به سراغم اومد. سرم رو پایین گرفتم و آروم آروم با کفش هایی که کاملاً درون گل ها می رفت سمت اتاقک رفتم.

پشت پنجره ایستادم و صداشون رو شنیدم. از داخل کیفی که به صورت یک طرفه روی شونه ام گذاشته بودم گوشیم رو در آوردم. ویس رو فعال کردم. هرچند امیدی به ضبط نداشتم اما کمی نزدیک به پنجره گرفتم.

خم شده... رو به پنجره، روی زانو هام نشستم و بعد از چند بار گزیدن لب و زبانم سرم رو بالا بردم تا شاید بتونم چیزی رو ببینم.

آب دهان نداشته ام رو قورت دادم. همه بودند... نیم رخشون پیدا بود... شناختمشون... هوشیار بزرگ با همون کت که نمی دونم چه چیز با اون سرعت کشوندنش به دامداری متروکه... آدم هایی که همیشه خدا یا برای کارن خم می شدند یا هوشیار بزرگ... تنها یه نفر، کسی که رو به روی هوشیار بزرگ ایستاده بود شناختم... مرد جوونی که کاملاً اخم داشت و از زور عصبانیت تمام صورتش سرخ بود.

دست به کمر داشت و فقط گاهی سرش رو نامحسوس تکان می داد. نگاهم به هوشیار بزرگ خورد که با یه خنده ی نیش دار و پوزخند مانند گفت:

- همه ی زورت همینه؟... بعد می خوام پشتت رو بگیرم؟

مرد جوونی که نمی شناختمش دستش رو مشت کرد و دستی رو درون جیبش گذاشت:

- بخوای با این وضع پیش بری مجبورم کاری رو بکنم که دوست ندارم هیراد خان.

با یه دست پوست لبم رو کندم... هیراد بود... پسر کوچیک خانواده ی هوشیار.. کسی که ترجیح می داد پنهان باشد... هیچ چیز در موردش نمی دونستم تنها اینکه همیشه ی خدا خارج از کشور، پی درس و دانشگاه.. پوست لبم رو بیشتر کندم و ذهنم رو به کار بستم تا دلیل بودنش رو بفهمم.

هوشیار بزرگ قدمی بهش نزدیک شد و گفت:

-زیادی نزدیک شده...داره میشه خار...از تو بعیده هیراد مثل بچه های تازه از خواب بیدار شده باشی.

به حرف او مد...عصبی پر تحکم با خشم:

-اینکه می خوای همه چیز پنهان باشه میشه این...اینکه می خوای هیچکس من رو نبینه میشه این...دستم بسته اس...می فهمی؟...اون دختر هم که...

حرفش رو برید و هوشیار بزرگ ادامه داد:

-شده قوز بالا قوز...

هیراد با دستش هر چه مو روی سرش بود عقب فرستاد:

-چطوره بندازیمش تو استخر؟

هوشیار بزرگ برگشت و به مردی که تکیه داده بود به دیوار نگاه کرد و نشون داد گوش می ده:

-پاهش رو بی حس می کنیم...بعد می ندازیمش تو آب، غرق میشه و به نظر نمیاد کشته شده.

هیراد خشمگین تر شد و از همه رو گرفت و سمت دیوار رفت:

-هر دو باید حذف بشند...کارخونه نباید بره رو هوا...دختره فکر کرده با این چیزا مملکت درست میشه و همه طاهر.

دیگه فهمیدم تمام منظورشون از دختره من هستم...من که زیادی نزدیک شده بودم:

-ولی اول کارن باید حذف بشه قبل از اینکه بانو وارد میدونش کنه...ببینم چی کار می کنی.

دستی به پشت کمرش زد و اسلحه ای بیرون آورد. هیراد برگشت و با ناباوری نگاهش کرد:

-حاضری پسرت رو قربانی کنی؟

هوشیار بزرگ نزدیک ترش شد و دستی روی شانه ی هیراد گذاشت:

-پسرم نه...پسر خونده ام...تو جاش رو می گیری...پسرم.

اسلحه رو دست هیراد داد و لبخند دندان نمایی زد که همانند شیطاناش شد.

با هر دو دست دهانم رو گرفت تا مبادا صدام در بیاد یا جیغی بزنم. گوشیم رو برداشتم و درون کیفم انداختم و امیدوارم بودم تمام این ریسک کردن ها جواب داده باشه.

کیفم رو بغل زدم همون جور دست روی دهان عقب رفتم اما فقط یه قدم... پاهام روی لامپ لامپ مهتای فرو رفته دورن گل قرا گرفت و صدای شکستن و ترکیدنش هر چه سر بود سمت من کشوند. با دیدن همه ی اون نگاه ها دلم می خواست آب بشم تا نبینم.

با دیدن دست هوشیار بزرگ که به افراد پشت سرش اشاره کرد کیفم رو بغل زدم و هر چه توان و پا داشتم به کار بستم و دویدم.

اما دویدن روی گل لای تازه همراه با قلبی که مدام می زد و فکری که به سمت مردن ختم شده بود سخت دیده می شد. اما خودم رو نباختم. من جلو تر بودم و اون ها پشت سرم، دستشون بهم نرسیده بود و هنوز می تونستم تا جون دارم بدوم و برسم به ماشین و اون زمان نفسی بکشم و امیدوارم باشم جون سالم به در می برم.

به در رسیدم و با دیدن کارنی که از دیدن من در حال فرار، خشکش زده بود داد زدم:

-نمون... برو... می خوان بکشنت.

پاهام همانند بتن شده بودند... سنگین و غیر قابل حرکت... هر لحظه دلم می خواست بایستم و نفسی بکشم اما مرد سیاهی که پشت سرم می دوید این اجازه رو بهم نمی داد... از روی تپه ی تلی خاکی گذشتم... با دیدن ماشین سفید رنگ نفسی کشیدم.

کنار ماشین کفش های پر گل شده رو از پاکندم تا راحت تر رانندگی کنم... همین که ماشین رو روشن کردم با تمام سرعت گاز دادم و از مهلکه فرار کردم.

این بار سرعت زیاد برام نگران کننده نبود حتی تو اون جاده خاکی گلی... مهم نبود چون برام حکم فرشته ی نجات رو داشت...

نگاهی به آینه انداختم و ماشین کارن رو شناختم... با اون همه ترس خوشحال شدم کارن کسی که مرگش رو تعیین کرده بودند با خبر من زنده می مونه.

قلبم با اینکه هنوز بی تاب بود اما دیگه نبض نداشت...ماشین ها رو پشت سرم نمی دیدم و این برام دل خوش کننده بود که بله قالشون گذاشته ام...به خودم و فرار قشنگم خندیدم اما...با دیدن کامیونی که بعد از پیچ جلوی راهم سبز شد جیغ بلندی کشیدم...فقط تونستم فرمان رو بگیرم و هدایتش کنم طرفی که کمی راه هست اما دستم رو خوند...با برخورد سمت راست ماشین و منحرف شدنم فقط تونستم جیغ خفه ای بزنم...ماشین پیچ خورد و بعد از بالا رفتن از تله ی خاک به پایین پرت شد برعکس رو به سمت کمک راننده ایستاد.

همه چیز از حرکت ایستاد...با تمام حس درد و کوفتگی یکی از چشمانم رو باز کردم...اولین چیزی که دیدم پاهایی بود که روی فرمان جا گرفته...خونی که از لای پاهام روی اون شلوار جین روشن پیدا بود...با تمام اون حال...با تمام بدبختیم دلم برای بچه ام سوخت که داشت می مرد.

شیشه ی جلوی ماشین ترک بزرگی برداشه بود و شیشه ی سمت راننده کاملا خرد شده بود...دست چپم رو نمی تونستم تکان بدم و چشم چپم از آن همه خونی که روش می ریخت می سوخت.

فکر کردم همه چیز تمام شده...فکر کردم مرگم فقط همین قدر دردناکه و رهام کرده اند...اما نه... به سختی از سمت شیشه ی جلو نگاه کردم و دیدم مرد سیاه پوش...مردی که فهمیده بودم نامش هیراده میله ی بزرگ فلزی به دست داره...اون رو روی زمین می کشید و به طرفم اومد...سمت شیشه ی جلوی ماشین رفت و با دو ضربه تمامش رو داغون کرد...خم شد و نگاهی به من انداخت. مرد دیگه ای کنارش ایستاد...حرفی زد اما صدایی نشنیدم...فقط صدای سوت مانند کر کننده گوشم رو پر کرده بود...مرد دهانش رو کج کرد و سمتم خم شد.شونه هام رو گرفت و بی توجه به دردی که کل بدنم سرایت کرده بود من رو تا نصفه بیرون کشید.

هیراد کنارم با یه زانوی خم شده نشست...نگاهش مثل کسی نبود که خیالش راحت دارم می میرم...مثل یه آدم عادی بود...مثل کسی که بی تفاوتی مثل کسی که میشه ازش خواهش کرد.لب زدم تا خواهش کنم اما لبانم تکان نخورد...دستانم رو با اینکه بی جان بود اما با کلی فس فس تکان دادم...چشمان بی تفاوتش تکان خورد...پیراهنش رو گرفتم...دستم رو گرفت اما رهام کرد...اما من چنگ زدم بهش...وقتی دید پیراهش رو رها نمی کنم ایستاد و فقط تونستم هندفرو که از همون اول دیده بودم یکیش درون گوشه...گرفتم...گوشی از دورن جیبش به زمین افتاد و

با قطع هندفیری صدای ترانه ای تمام صدای کرکننده ی درون گوشم رو اشغال کرد...هیراد قدمی دیگه به عقب برداشت و میله ی فلزی رو محکم تر درون دستش گرفت.

آفتاب مستقیم به صورتم خورد و چشمی که باز بود بستم...بستم و فقط شنیدم صدایی رو که همانند صور اسرافیل برام شد...اما به جای که بیدارم کنه خوابم کرد.

با بالا پایین شدن شدید ماشین روحم دیگه تحمل نکرد، یه یکباره وارد بدنم شد و هوشیارم کرد.نفسی گرفتم و صندلی رو به حالت اولش برگردوندم:

-ببخشید بیدارت کردم...چاله رو ندیدم.

شیشه ی سمت خودم رو پایین کشیدم و در جواب حرف مهردخت گفتم:

-دیگه باید بیدار می شدم...چقدر خوابیدم؟

-1 ساعت نیست.

با اینکه سوز سرد به صورتم می خورد اما مصرانه سرم رو بیرون دادم:

-چقدر دیگه راه مونده؟

برای جواب لحظه ای مکث کرد:

-10 دقیقه دیگه می رسیم...سرما نخوری.

شیشه رو بالا دادم و سرم رو تکیه دادم:

-به کارن گفتم؟

برگشت و ثانیه نگاهم کرد:

-آره...گفتم میای خونه ی ما...نمی خوای باهاش صحبت کنی؟نگرانته.

آرنج دست راستم رو به شیشه تکیه دادم و پیشانیم رو گرفتم:

-فعلا نه...بذار یکم به خودم برسم.

این نهایت دلیل دوری کردنم بود.

کنار مجتمع نگه داشت و بی حرف در رو باز کردم اما وقتی دیدم پیاده نشد سرم رو پایین بردم:
-نمیای داخل؟

لبخندی گرم به رویم زد و جواب داد:

-می رم چند دست لباس برای خودم بیارم...قراره زیاد پیشت باشم...نمی خوام تنهات بذارم.
دیگه حتی نمی دونستم چطور ازش تشکر کنم.نمی دونستم چطور تکرار کنم و بگم ممنون...دیگه
نمی خوام تنها باشم و فکر بی اجازه بیاد...دلم نمی خواست تنها باشم چون دیگه نمی دونستم با
تنهایی و تنها موندن چه خیال دیو ماندی به سراغم خواهد اومد.

با اینکه دلم می خواست بهش لبخند بزنم اما حس کردم فقط لبم کج شد.

دست به سینه شدم و سمت ورودی مجتمع رفتم.دلم نمی خواست وارد لابی بشم.می دونستم و
حسم می گفت نگهبان با دیدنم سراغم میاد و سه جعبه رز تحویل می ده.

به محض داخل شدن سرم رو براش تکان دادم زیر لبی سلامی گفتم و پا تند سمت آسانسوری که
تو طبقه بود رفتم.

-خانم کاشانی؟

آهی به خودم گفتم و سمت نگهبان برگشتم که بر خلاف من و اخم های درهم با مهربانی حال رو
پرسید.خوبم بی حوصله ای گفتم.نگاهش رفت روی زخم پیشانیم.شال سرم رو ناخواسته کمی
جلو کشیدم تا نبینه.

-وقتی نبودید پیکتی که همیشه براتون می اومد باز هم اومد...هر بار می گفتم نیستید می گفت
باید تحویل بدم و برم...این شد که می داد به من.

دست هام رو بیش تر زیر بغل فرستادم:

-3 تا جعبه ست؟

سمت اتاق نگهبانیش رفت و با صدای گرفته پشت سرش گفتم:

-اگر میشه بذارید پشت در واحد.

باشه ای گفت و وارد آسانسور شدم. مثل افراد از کوه برگشته ی اجباری در رو بی حوصله باز کردم و همون پشت در نشستیم. با اینکه می دونستم علت اونجا نشستیم چیه اما بازم به دروغ گفتن به خودم ادامه دادم که فقط خسته ام...همین.

صدای آسانسور رو نشیدم...قدم های کفشی که کشیده می شد...چشم بسته و ندیده می دونستم نگهبانه...صبر کردم تا باز وارد آسانسور بشه...با اینکه همین یه ثانیه پیش از خستگی می گفتم اما ایستادم و با نگاه از چشمی مطمئن شدم که کسی نیست...در رو باز کردم و جعبه ها رو داخل کشیدم.

لای یکی از جعبه ها رو باز کردم اما بلند شدم و داد زدم:

-ازت نمی ترسم لعنتی...خودت رو نشون بده...

با پاهام به یکی از جعبه ها زدم و سرم رو گرفتم:

-فقط دارم می فهمم رقت انگیزی...تو هستی که می ترسی که خودت رو نشون نمی دی.

سمت اتاقم رفتم:

-حالا می فهمم...این تو هستی که می ترسی.

در رو محکم پشت سرم بستم و روی شکم خوابیدم و گونه ی سمت چپم رو روی بالشت گذاشت. آباژور طلایی رنگ رو نگاه کردم و دست بردم ضربه ای آرام بهش زدم.

-دیوونه نیستم مگه نه؟

روشنایی کمی داشت...ضربه ای دیگه بهش زدم...دلم می خواست با روشن شدن بیشتر اتاق صدای تو سرم کم بشه اما مثل همیشه کم که نشد هیچ...بدتر هم شد:

-دلم برات تنگ میشه.

آخرین ضربه و بیش ترین روشنایی...آخرین ضربه و بلند ترین صدای خفه شده:

-دوست دارم طناز.

آبژور رو خاموش کردم و سمت حمام رفتم. چسب روی پیشانیم رو کندم و درون سطل انداختم. قبل حرکت هیچ نخورده بودم و بی اشتهايي باعث شد نتونم زياد زيتر دوش بایستم و سریع از حمام خارج شدم.

داشتم افسرده می شدم... نه حوصله ی انتخاب لباس داشتم و نه حوصله ش خشک کردن موهام... و نه حتی حوصله قدم گذاشتن به بیرون اتاق.

لبه ی تخت نشستم و از همون جا به خودم تو آینه نگاه کردم... شروع کردم دوباره حرف زدن با خودِ تنهام:

-تصادف که یادت هست...دیگه چی می خوای؟

گوشه ی رو تختی رو فشردم:

-هیراد بود...تمام...همین.

رو از خودم گرفتم و در اتاق باز شد:

-بیا بیرون...مامان برات سوپ فرستاده.

دلَم می خواست بخوابم...خسته و کسل بودم...فقط می خواستم داروی خوابی رو که با نشون دادن بدبختی از دکتر گرفته بودم بخورم و بخوابم:

-سرما می خوری به خدا طنناز.

مهردخت حتی ناراحت نمی شد باهاش حرف نمی زدم...آنقدر خوب بود که از خودم بدم اوامد.

سشوار رو برداشت و شروع کرد به خشک کردن موهام:

-مادرت بهم زنگ زد...شماره ام رو از نرگس گرفت...حسابی نگرانت بود و مدام حالت رو از من می پرسید.

تنها تونستم بگم:

-ببخشید.

ندانسته اشکم روان شد:

-گفتم رفتی سفر و داری خوش می گذرونی.

هق زدم:

-ببخشید..

-بیشتر با مادرت تماس بگیر.

-ببخشید.

با شنیدن اون همه ببخشید از جانب من سشوار رو خاموش کرد و رو به روم نشست:

-طناز...

اختیاری روی خودم و اشک های لعنت شده ام نداشته:

-دارم حس می کنم مهردخت...

شانه ام لرزید و این لرزش سرایت کرد به لب هام:

-تنهام مهردخت...تنها...اما می دونی بدبختی چیه؟

مدام اشک روان شده های گونه هام رو پاک می کردم:

-خودم مسبب تنهاییم هستم.

چشم های مهردخت هم لرزید:

-چی شده طناز.

شانه ام رو بغل گرفت و گذاشت تو آغوشش اشک بریزم:

-بده مهردخت...خیلی بد...

بینی ام رو بالا کشیدم:

-اینکه آدم غمگین باشه و تنها اشک بریزه غم انگیزه...اما...اینکه آدم به خاطر تنهایی اشک

بریزه وحشت ناک تره.

به زور و جبر و خواهش مهردخت از اتاق بیرون رفتم. شام مختصری خوردم و هردو روی کاناپه لم دادیم. وقتی با بالا پایین کردن کانال های تلویزیون به نتیجه ای نرسید برای اینکه خاموشش نکنه و صدای سکوت خونه بیشتر نشه گفتم:

- دیدم لپ تاپت رو آوردی کابل اچ دی ام آی هم تو کیفش هست... همیشه با خودت می آوردیش. آره ای گفت و ازش خواستم فیلمی غیر از عاشقانه بگذاره. نه نگفت و بعد از وصل لپ تاپ فیلم رو پخش کرد. چشمم رو به صفحه ی تلویزیون دادم تا شاید بتونم تمرکز کنم و بفهمم اما بدم اومد که خاطره قدرتش بیشتره.

تکانی خوردم و متوجه شدم به 15 دقیقه نرسیده مهردخت غرق خواب. تلویزیون رو خاموش کردم و اجازه دادم بخوابه. سرش رو روی کوسن گذاشت و با گذاشتن پتوی ضخیم روش به اتاقم رفتم.

دراز کشیدم و گوشیم رو برداشتم. تماس و پیام های کارن رو رد کردم. سراغ لیست تماس ها رفتم و شماره ی سامان رو گرفتم. خاموش بود و نشون داد دیگه باید نگران نبود 1 ماهه اش بشم.

طاق باز خوابیدم اما همه چیز دست به دست هم داد خوابی سراغم نیاد. برای یه لحظه دلم تابستان رو خواست که کولر ها روشن هستن، دلم ظهر پر رفت و آمد رو خواست که بچه ها می ریختند بیرون و داد می زدند و من با اعصاب تیلیت شده موهام رو چنگ می زدم. برای یه لحظه دلم حتی اذان مسجد رو خواست که از خونه ام دور بود اما اگر پنجره رو باز می کردم دیگه هیچی دور نبود... برای یه لحظه همه چی شد یه حسرت... برای یه لحظه صدا شد حسرت.

بلند شدم و با روشن کردن لپ تاپ موزیک رو پلی کردم اما صداش رو بالا نبردم تا مبالا مهردخت بیدار بشه. دستام رو زیر چونه ام گذاشتم اما هر ثانیه به گوشی نگاه می کردم و دلم یه تماس می خواست. دلم یه صدای خاص می خواست، دلم یه نگرانی خاص می خواست.

ساعت رو چک کردم آهی کشیدم. برای تماس گرفتن دیر بود. ایران وسط روز و روشنایی اما اونجا تاریکی و خواب.

موزیک هایی که هیچ کدوم از ترانه هاش سر در نمی آوردم پشت سرم هم رد کردم و وقتی دیگه چیزی نموند به همون سکوت راضی شدم.

-نمی خوامی زنگ بزنی؟

با شنیدن صدای مهرداد گوشی از دستم کف پارکت اتاق افتاد:

-بهبانه برای خودت نتراش.

گوشی رو برداشتم و روی میز گذاشتم اما نگاهش نکردم:

-دیر وقته... الان اونجا نزدیک 4 صبحه.

گوشی رو هل داد کنار دستم:

-اما بهبانه نیاز نیست.

صدای بسته شدن در اتاق که اومد نفسی کشیدم و تکیه دادم به صندلی.

لیست تماس رو نگاه کردم و ایستادم روی شماره ی مامان. دلم براش یه ذره شده بود. اسکرین رو خاموش کردم تا دستم سمت تماس نره اما به ثانیه نکشید که اسکرین رو زدم و به شماره نگاه کردم.

دل رو به دریا زدم و با خودم گفتم شاید مامان برای دادن قرص به بابا بیداره.

صدای بوق زدن ها که از هزاران فرسنگ آن طرف تر اومد دل بی تابم رو بی تاب تر کرد. قلبی که تا لحظه ی قبل ساکت و خاموش درون فضای تنگش نشسته بود و اعتراضی نداشت، سریع حرکت کرد اعتراضش رو اعلام کرد.

-طنناز... الو...

تمام هر آنچه رو که منظم چیده بودم تا بگم با شنیدن صدای شهرداد دود شد و به هوا رفت:

-شهرداد؟... سلام.

چند ثانیه صدای سکوت خطوط و بعد از اون خنده ی شهرداد:

-چی دختر، ناراحت شدی به جای مامان جواب دادم؟

-مامان؟

اصراری زیادی به اول یه خنده ی ریز و سپس جواب داشت:

-خوبه...دیدم گوشیش زنگ می خوره چون تو نشیمن بود با دیدن شماره ی تو جواب دادم...بد کردم؟

بد...عالی بود:

-چطوری؟...خوب برای خودت رفتی سفر و مامان رو کشتی از بی خبری.

صداش رو شنیدم اما متوجه کلمات نشدم...فقط تونستم با لحنی که احتمالا کاملا پیر از بغض بود بگم:

-دلم تنگ شده.

برای ثانیه ای طولانی هیچ صدایی نیومد...نه صدای خطوط...نه صدای خنده ی ریز شهرداد و نه هیچ.

گوشی رو از گوشم دور کردم و متوجه شدم تماس قطع شده.نچی کردم و همراه با آه دستام رو روی ران پام گذاشتم که صدای اسکایپ بلند شد.

آرزو کردم اینترنت یاری کنه و همانند همیشه در بدترین حالت و سرعت نباشه.آرزو کردم اگر هم قطع میشه نه ثانیه به ثانیه...آرزو کردم آنقدر سرعت داشته باشه که صورت شهرداد،برادرم رو خوب ببینم.

با وصل تماس، شهرداد شروع کننده بود و من فقط محو زیبایی چهره ی برادرانه ی بزرگ شده اش بودم...همانی که تو سن 13 سالگی آروزم داشتم ذره ای از اون رو به ارث برده باشم.

صورت سفیدی که دیگر به زیباترین شکل ممکن برنز شده بود و چهره ی پخته تری بهش داده بود...چشمان قهوه ای سیر و ابروهای کمانی تمیز شده به مقدار کم...چانه ی فرم دار بدون ته ریش و چشمان کمی درشت...از همون تصویر کم هم موزون بودن اندامش رو هم دیدم و قربان صدقه اش رفتم:

-طناز؟...خواهری؟...طناز؟

با پشت دست اشکی که می آمد تا بلغزد رو پاک کردم:

-بله؟...چطوری شهرداد خان؟

نفسی آسوده کشید:

-فکر کردم صدام نمیاد.

چقدر خوب بود که این بار اینترنت یاری می کرد و اجازه داد صورتش رو خوب ببینم:

-چرا تماس رو قطع کردی؟

هر دو دستش رو روی میز گذاشت و چشمکی زد:

-خواستم ببینمت...

سکوت کردم...دلم می خواست فقط حرف بزنه:

-می گفتمی...

بدون رودربایستی باز تکرار کردم:

-دلم تنگ شده...

حتی اگر باز در خواست می کرد که برگردم:

-خیلی تنگ شده.

-چیزی شده طناز؟

شده بود اما دلم نمی خواست وقتم رو برای گفتن اون ها تلف کنم:

-شهرداد...یادته چقدر بهم نزدیک بودیم؟

پشت گوشش رو خاروند:

-تو خیلی شیطون بودی یادته؟

هر دو با صدا خندیدیم...شیطون بودم...آنقدر که شهرداد همیشه نگران بود نکنه قبل 15 سالگی

چشمانم از آنچه باید بیشتر باز شود و اتفاق غیر قابل برگشت رخ دهد...اما بدترین جای ماجرا

آنجا بود که من همون 13 سالگی خاموش شدم:

-دلم برای اون طنازی که هر کلمه و نگاهش طنازی بود تنگ شده...کجا رفته اون طناز...ها؟

دلم نمی خواست حرفامون بره به اشک و آه:

-بزرگ شدم شهرداد...فقط یکم زودتر بقیه هم سن و سالام.

-نمی خوای بگی چی شده؟

دستی به صورتم کشیدم که عمق نه وجودم رو دونست و فهمید:

-شهرداد می دونم.

چشمانش رو باز تر کرد...شاید فهمید و خودش رو به ندونستن زد:

-می دونم چرا تا الان ازدواج نکردی.

شهرداد 4 سال از من بزرگ تر بود...دل نازک بود و عاشق خانواده:

-لیقات تو بهترین دختره شهرداد نه اون کسی که فقط به خاطر پول می خواست کنارت باشه.

اخم بین ابروهایش هر لحظه بیشتر می شد.لباش باز شد تا حرفی بزنه اما ساکت شد و من رفتم به اون زمان.

16 ساله بودم که اولین عشق رو تو نگاه شهرداد فهمیدم...عاشق دختر زیبای دانشکده شون شد...16 ساله ام بود که فهمیدم نگاه ها فرق داره...شهردادِ عاشق... چشمان همانند رنگین کمان داشت و دختر خوش فرم دانشکده چشمان فرصت طلب سیاه رنگی داشت.

اما این وسط همه چیز خراب شد وقتی چشم و هم چشمی...خیانت صمیمی ترین دوست عشق اون شد خنجر تو قلب شهرداد...اون هم به چه خاطر...فقط به این خاطر که نشون بده هر کسی رو می تونه برای خودش کنه...نوشیدنی شهرداد رو عوض کرد...به خواب رفت و وقتی بیدار شد دید صمیمی ترین دوست عشقش کنارش خوابیده و گوشه ی لبش خنده ی منزجر کننده جا خوش کرده...بیدار شد و عشقش رو ایستاده و پر خشم بالای سرش دید که نایستاد تا شهرداد حرف بزنه...نایستاد و هر آنچه لیاقت خودش بود به شهرداد گفت.

شهرداد نمی دونست من خونه ام... فکر می کرد وقتی بابا و مامان به مسافرت رفته اند من هم به خونه ی دوستم رفته ام... نگفتم تا بیشتر خرد نشه... نگفتم که شنیدم دختری که ادعا می کرد عاشقه چه توهین هایی که نکرد... چرا چون شهرداد اصالتا ایرانی ست... همین چون ایرانی بود نیاز نبود دلیل و علت بیاره.

-اما من فراموش کردم.

بهش لبخند زدم:

-همن باعث شد نسبت به دخترها بدبین بشی.

-بدبین نشدم... فقط فهمیدم همیشه فهمید کی خوبه یا بد... فقط فهمیدم گاهی زخم نشونت می ده بهتر ببینی.

-کاش ایران بودی شهرداد.

نوک بینش اش رو خاروند... فهمیدم به روی شوخی طبیعی اش برگشته:

-چیه دختر برام در نظر داری؟

سری تکان دادم که خنده اش به هوا رفت:

-خواهری جان... نگران عضب موندن من نباش... سرم خلوت بشه به اینم می رسم... اما...

نذاشتم بگه و پیش دستی کردم:

-بیا ایران... ضرر نمی کنی.

-از چشمات می خونم که می خوای برگردی... چرا نمیای؟

خوب بلد بود حرف عوض کنه:

-میام... فقط باید آخرین کار انجام نشده رو انجام بدم.

-عاشق شدی؟

گونه هام گرم شد:

-نه...می خوام پیداش کنم.

لپ تاپ رو که بستم قلبم آرام شده بود...ریتمش دیگه تند نبود...نفس عادی می رفت و می اومد...حتی خواب هم سراغم رو گرفت...انرژی نداشته ام برگشت و شروع کردم اتاق رو مرتب کردن و بعد از اون همراه با مهردخت شام پختن.

بهم ثابت شد گاهی...بد نیست حرف بزنیم، حتی اگر اصل مطلب رو هم نگفته باشیم.

در رو که با پشت پاهام بستم،جعبه های گل که کنار در گذاشته بودم رو ندیدم:

-گذاشتم تو اتاق آخری.

با دیدن مهردخت با اون همه حس کوفتگی خنده ام گرفت:

-تو چرا زود اومدی؟

شانه ای بالا انداخت:

-کارنه دیگه...به خاطر تو من یکم دارم استراحت می کنم.

کیف رو کنار کاناپه گذاشتم و روش ولو شدم:

-آخرین باری که با سامان حرف زدی کی بود؟

-1 ماهی همیشه.

تکیه ام رو گرفتم و بار دیگه شماره اش رو با گوشیم گرفتم.وقتی اپراتور خاموش بودن رو اطلاع داد گوشی رو روی میز گذاشتم و گفتم:

-اینکه نزدیک 1 ماهه نیست یکم نگران کننده ست.

کنارم نشست و لیوان آبمیوه ای جلوم گذاشت:

-چرا نگران کننده...حتما رفته سوئد پیش خانواده اش.

-بدون خداحافظی؟...سامان اینطور آدمیه؟

شانه ای بالا انداخت:

-همون جور که یهو اومد تو زندگیت و شد کمکت حتما یهو هم بی خداحافظی رفت.

زیر لب برای خودم زمزمه کردم:

-اما سامان بی وفا نیست.

شانه ام رو گرفت تا متوجه اش بشم:

-از منشیش بپرس.

رو کردم بهش اما نگاهم به جایی دور بود:

-اتفاقا تماس گرفتم...گفت نزدیک 3 هفته پیش براش یه بلیط یه طرفه برای ترکیه

گرفت...بعدشم هیچ.

دستاش رو بهم زد و خندان گفت:

-بیا...حتما رفته پیش خانواده اش.

لیوان آبمیوه رو دستم گرفتم و با لبه اش بازی کردم:

-از خانواده اش فقط یه خواهر مونده که رابطه ی خوبی با هم ندارند.

چهارزانو روی کاناپه نشست و کوسن رو تو بغلش گرفت:

-بلاخره خواهرشه...

-اما اینکه هیچی نگه و بره...

نمی دونستم دیگه غصه ی چی رو بخورم...دلم نمی خواست فکر بدی به سرم بزنه...دلم نمی

خواست غصه ی سامان هم به تمام کوه افتاده روی دوشم اضافه بشه...دیگه تحملم طاق شده بود.

تمام آبمیوه ی درون لیوان رو سر کشیدم و در حال رفتن به اتاقم گفتم:

-می خوام برم باغ لواسون پیش کارن...

مهردخت حتی نداشت حرفم رو کامل کنم:

-شب اونجا می مونی؟
برگشتم و با چشمان ریز شده نگاهش کردم:
-قراره صحبت کنیم.
بلند شد و پشت سرم به اتاق اومد:
-از کارن خوشت میاد؟
با اینکه می دونستم برای رفتن به حمام چی نیاز دارم اما کل کشوها رو گشتم:
-می خوام به ازدواج با اون فکر کنم.
-خوشت میاد ازش؟
آخرین کشو رو با حرص بستم:
-دیگه نمی خوام به هیچی فکر کنم...می خوام یکی دوسم داشته باشه مهردخت...خسته شدم
اینقدر دنبال ایده آلام گشتم.
دست به سینه کنار در ایستاد و جوری مثل دلسوزی نگاهم کرد:
-اون 2 هفته چی به روزت آورده؟
انگار دیگه تحملش تمام شد که از 2 هفته ی کذایی می پرسید:
-هیراد با تو چی کار کرده که...
نذاشتم حرفش رو تمام کنه...
-بهم ثابت شد حتی اگر تسلیم شدی بجنگ...شاید دشمن از قدرت پنهانت ترسید.
دستاش از دو طرف آویزون شد...چهره اش داد می زد منظورم رو نفهمیده:
-این حکایت نبرد سفیده...می دونی تو جنگ میبازی...می دونی و پرچم سفید دستت می
گیری...اما کی می دونه،شاید این یه تله باشه.
-یعنی هیراد و اون دو هفته تله بود؟

حوله ام رو از کمد برداشتم و راهی حمام شدم. پشت در نشستم و با خودم خندیدم:

-کی می دونه؟

این بار حوصله به خرج دادم و موهام رو کاملا خشک کردم. مدلی زیبا و قشنگ بهشون دادم و کمی هم آرایش کردم. به انتخاب مهردخت لباس بافت کرم رنگ با شلوار جین استخوانی به تن کردم. در آخر پالتو کت مانند رو تن کردم و راهی شد. برای اطمینان مهردخت همیشه نگران چشمکی زدم و مطمئنش کردم قرار نیست اگر به خونه ای می رم که با کارن تنهام اتفاقی بیافته. دسته گلی گرفتم و راهی باغ شدم. با اینکه زود بود اما دلم نمی خواست کارن به بهانه دیر شدن و شب بودن اصرار کنه بمونم تا صبح.

با باز شدن تیک در باغ لبخند پهنی به صورتم زدم و بعد از پارک ماشین پیاده شدم. با دیدن دسته گل از دستانم گرفت و به خنده گفت:

-خودت می دونی گلی.

راه ورودی رو نشونم داد و گفتم:

-می دونم اما دست خالی اومدن معذبم می کرد.

روی مبل های چوبی قهوه ای روشن نشستم و پرسیدم:

-بانو؟

-رفته مشهد... چند روز دیگه بر می گرده.

آهانی گفتم و نگاه از دزدیدن دیدن قاب عکس ها گرفتم:

-حالا چرا اینجا؟

با سینی و دو لیوان چای کنارم نشست و جواب داد:

-می شد بگم بیای خونه اما خب... ممکن بود پدرم سر برسه و نمی خوام فکر غلطی در موردت بکنه.

-اونکه پدر واقعیت نیست.

برای پس گرفتن حرفم دیر بود.

-هیراد بهت گفت؟

لیوان گرم رو به دستم گرفتم و سر تکان دادم:

-دیگه چی گفت؟

-گفت هیچ وقت قبولش نکردی و...

خنده ی عصبی صدا داری از هنجره اش خارج شد که دهانم رو بست:

-خُب؟...دیگه؟

نمیخواستم عصبی بشه:

-گفت مسبب تصادف 7 ساله پیشه.

آروم تر شد...اما هنوز تند تند نفس می کشید...نمی خواستم اما هر بار به قاب عکس های آویخته شده به دیوار که نگاه می کردم دلم می خواست حرف اومده تا نوک زبون رو بگم:

-چرا هیچ وقت نشد جزو خانواده تون؟

رد نگاهم به قاب عکس ها گرفت:

-مقصر من نیستم طنناز...فکر غلط اون بود که بینمون فاصله انداخت.

-خُب درستش می کردی.

از سر جاش بلند شد و پوفی کرد:

-تو رو پُر کرده؟

-نه اما...

بلند شدم و رو به روش ایستادم....فقط لبم رو نگاه می کرد تا حرفی بزنم که می خواد:

-شاید اگر رابطه ی بینتون درست بود اون الان اینی نبود که هست...اینقدر رقت انگیز و بیچاره نبود که...

لبم رو کامل گزیدم... نمی خواستم بگم اما کارن ادامه داد:

-دلت بر اش می سوزه؟

نمی دونستم چی بگم...چند ثانیه بود اما سکوتمم می شد مهر تایید:

-خیلی بده که دلم به حال دشمنم بسوزه...این باعث میشه نتونم ببخشمش.

نفسی راحت کشید...خیالش راحت شد...نزدیکش شدم و بدون اینکه لحظه ای به کاری که بخوام

انجام بدم فکر کنم شانه اش رو گرفتم و چسبیدم بهش:

-طنناز...طنناز...

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و محکم تر دستش رو دور کمرم فشرد:

-خوبه هستی طنناز...خیلی خوبه.

چند دقیقه همونطور ایستاده فقط گوش سپردیم به ریتم قلب همدیگه...وقتی هر دو آرام تر

شدیم از هم فاصله گرفتیم...کارن با خنده هر دو لیوان چای رو برداشت:

-سرد شد.

همراهش به آشپزخونه رفتم و گفتم:

-یه چیز شیرین هم بذار جفتش جناب.

با خنده لیوان ها رو از چای تازه پر کرد.یکی رو رو به روم گذاشت و توت های سفید خشک شده

رو کنارش قرار داد.روی صندلی پشت اپن نشستم و منتظر بودم تا خودش شروع کنه:

-15 ساله ام بود که فهمیدم مردی که بهش می گم عمو قراره بشه پدر جاگزین...برای من که به

پدرم بی نهایت نزدیک بودم به شدت سخت بود...اما خب رفته رفته قبولش کردم...تا اینکه بزرگ

تر شدیم و ثروت خانواده شد تخت پادشاهی و من شدم کسی که باید از تمام دارایی های پدرم

مراقبت می کردم.

نگاهم کرد تا عکس العمل حرفاش رو ببینه:

-من هیراد رو دشمنم نمی دونستم...می خواستم برادرم باشه اما نشد...شاید نخواست.

ساکت شد و منتظر حرف من اما من دیگه نمی دونستم چی بگم که چینی به ابروهایش نده:

- کاری که...

حرفش رو بردیم:

- کاری نکرد...هیچی نگفت، فقط گفت مسسبه...فقط خواست ببخشمش.

نگفتم که گفت...دوسم داره:

-بخشیدیش؟

چای گرم رو وارد گلوم کردم...وقتی هنوز بهش فکر می کردم بخشیده بودمش؟

-فقط گفت... کاری نکرد که نشون بده طالب بخششه.

چند دانه توت سفید خشک جویدم تا تلخی دهانم از بین بره.

-بهت صدمه زد؟...چرا رسودنت بیمارستان اما نبودش؟

یاد روزهای قبل پر رنگ شد...یاد اون و التماس نگاهش...یاد خودم و امتناع از حرف روی زبانم...

-دوسم داری؟...بی ترحم و دلسوزی؟...اصلا علاقه ای داری؟

-من اینقدر مهم نیستم هیراد...

پاهام لغزید و نگاهش ترسید...تو یه ثانیه فهمیدم قراره سقوط کنم ته پرتگاه اما محکم دستم رو

کشید و فقط تونست پرتم کنه طرف دیگه تا نیافتم...افتادم روی یه تیکه سنگ و چشمام رو

بستم.

-اون می دونست بازنده ست اما اومد وسط میدون...تو چی داری کارن؟

درونش چند برگه تا کرده وجود داشت...برگه هایی که پر بود از اسمامی کارمندان شرکت و

کارخونه ی هوشیار به اضافه سهامدار ها و میزان دارایی...همه به صورت مختصر...حتی مطالبی رو

که مهرداد دسترسی به اون ها نداشت و در آخر شماره ای روی برگه ی کوچیک از سامان.

با اینکه همون زمان وسوسه شدم گوشی رو بردارم و تماس بگیرم اما خودم رو نیشگون گرفتم. دلم می خواست سامان راست باشه و طرف جبهه ی من، دلم می خواست سامان باز اصرار کنه و دلیل بیاره تا من باور کنم و برسم به اعتماد.

خودم رو تو خونه حبس کردم، نشستم فکر کردم که آیا میشه یا نه... درسته یا نه... بارها شماره رو نگاه کردم، آنقدر که دیگه از حفظ شدم اما کارم شده بود صبر و با خودم گفتم اگر بار دیگه دیدمش ازش اثبات حرفاش رو می خوام تا باور کنم.

بعد از مدتی که نمی دونم چند روز می شد از خونه زدم بیرون. بی هدف رانندگی کردم و خودم رو سپردم به سرنوشت. مسخره بود اما برای اولین بار تو عمرم خودم رو سپردم به راهی که ناخوسته و شاید هم خواسته جلوم سبز می شد.... آنقدر سوزوندن کارن چشم و ذهنم رو پر کرده بود که حاضر شده بودم با هر طنابی حتی پوسیده به چاه برم.

از بی هدفی وارد مرکز خرید شدم و یک راست وارد یه مانتو فروشی شدم. نمونه ای که تن مانکن بود و به دلم نشست بود از یکی از فروشنده ها خواستم. پرو کردم و برای اینکه بهتر بینمش به پیشنهاد دختر فروشنده از اتاق پرو بیرون اومدم تا از آینه قدی بهتر بینم.

نگاهم به مانتو مخلوط رنگ زرد و مشکی بود که دست درون جیبش پشت سرم ایستاد:

-خوبه بهت میاد... بخرش.

نگاهی بهش انداختم و سعی کردم عادی رفتار کنم. برگشتم و به دختر فروشنده گفتم برام حساب کنه. با رفتن دختر دسبت به سینه ایستادم و طلبکارانه گفتم:

-تعقیب می کنی؟

نچی کرد و پیشانیش رو خروند:

-تماس نگرفتی این شد که مجبور شدم یکم بیشتر درموردت بگردم... این شد که آدرست رو فهمیدم.

-می دونی به جرم مزاحمت می تونم همین الان بگم بگیرنت؟

لبخند ریزی زد:

-اما اینکارو نمی کنی چون اون برگه ها قلقلکت دادن...بخوای نخوای هر دومون می دونیم از کارن بدمون میاد...پس بهتره هم من به خواسته ام برسم هم تو...بد نیست؟
پول مانتو رو حساب کردم و از مغازه زدیم بیرون.رو به روی مغازه ی لوازم آرایشی ایستادم و صبر کردم دوباره خودش شروع کننده باشه:

-باشه...برای شروع اعتماد هر کاری می کنم...اولین مورد من یکی از دوستان کارن هوشیار هستم.از زمان دانشجویی...اونقدر درموردش می دونم و می تونم بدونم که تو رو از اطلاعات پر کنم.

هنوز باورش نداشتم...هنوز ترجیح می دادم حرف نزنم تا اینکه آتو دستش بدم:

-من دل خوشی از کارن ندارم...پس جاسوس اون نیستم،اگر بودم بهش می گفتم...خانم مهرداد نیکان منشیش دوستت شده.

سرم رو سمتش چرخوندم و همزمان کیف از روی دوشم افتاد:

-برای ضربه زدن به کارن نیاز به یه شریک دارم...

نگاهی به اطرافم انداختم و وقتی دیدم کسی نزدیکمون نیست با تن صدای آروم پرسیدم:

-من رو از کجا میشناسی؟

-بهتره بریم کافی شاپ طبقه ی پایین.

نه نگفتم و جلو تر حرکت کردم.برای من کافه شاپ مرکز خرید از یه جای دیگه و ماشینش بهتر و امن تر بود اون زمان.

با نشستن و گرفتن سفارش چنان با غیظ نگاهش کردم که تا عمق مطلب رو خوند:

-مدتهاست تلاش می کنم به کارن نزدیک بشم...حتی قبل از اینکه دانشجو بشم،کارن آدم دیر جوشیه و زود با کسی رفیق نمیشه،تمام اخلاق و رفتارش رو دیدم و سنجیدم و با همون روش جلو رفتم که شد این که الان مثلاً یکی از دوستانشم...اونم بعد نزدیک 6،7 سال.

کیف کنار پاهاش رو بالا آورد،پاکت برگه ها رو به روم فرستاد و در آخر گفت:

-متوجه شدم نیکان با کسی رفتار آمد داره که دورش می کنه...مدت ها پیش تو رو دیدم که کارن
و رفت و آمدش رو زیر نظر داری،عکس می گیری...خصوصا توجهت به کارن...درموردت تحقیق
کردم اما می خوام خودت بهم بگی چرا؟

دستم رو روی میز گذاشتم و نفسی بلندی از سینه ام خارج کردم:

-خیلی خُب گیرم درست...همه ی این ها راست...تو چرا از کارن کینه داری؟

به صندلی تکیه داد و نفسی آه مانند سر داد:

-دلیل من بماند برای بعد.

لبم رو باز کردم تا کلامی بگم اما پشیمون شدم.کیفم رو برداشتم تا بلند بشم که با گرفتن بند
کیفم اجازه نداد:

-بشین...هنوز نگفتم راه حل چیه.

نشستم و دستی برآش تکان داد:

-چرا می خوای کمکم کنی؟هان؟

کمی از آبمیوه ی لیوان رو به روش خورد.پاهاش رو انداخت و گفت:

-تو دختری...بهتره از حيله های زنانه برای نزدیک شدن به کارن استفاده نکنی...بهتره وقتی
میشه از راه دیگه بهش نزدیک شد،خودت رو بهش نفروشی.

عصبی از لای دندان هام گفتم:

-قرار نیست خودم رو بفروشم جناب...اصلا شما چی می دونی که قصه سرایی می کنی برام؟

-من نزدیک به 1 ماهه زیر نظر دارم تناز کاشانی...وقتی تا الان نتونستی بهانه ای پیدا کنی که
به کارن که اون بالاست نزدیک بشی پس ممکنه اون فکر به ذهنت برسه.

چشمم رو نازک کردم و پرسیدم:

-گیرم که باشه...چی داری که بخوام باهات شریک بشم؟

لبخندی زد که نشون داد پی برده که دارم رام حرفاش میشم و فقط یه تلنگر مونده:

-اول، خودت رو به اطرافیان مورد اعتمادش نشون بده... خصوصاً شریفی مدیر مالی... باید کاری کنی رکن اصلی کارخونه رو بهت بده.

با اینکه کاملاً من رو راضی کرده بود اما نشون ندادم، نگفتم و صبر کردم تا نشون بدم بی عقلی نمی کنم و فکر می کنم... با اینکه چشمانش داد زد جوابم به همکاری و شراکتش مثبت اما چشم از روی نگاهش برداشتم تا بیشتر دستم پیشش رو نشه.

با شنیدن صدای بلند آلارم گوشی بدن خشک شده ام رو تکان دادم. با جبر مهردخت صبحانه ای خوردم و بعد از گرفتن دوشی کوتاه، چمدان کوچیک رو برداشتم و با یه تاکسی به سمت فرودگاه رفتم.

از در خروجی که بیرون اومدم لبه ی یقه ی پالتوم رو بالاتر فرستادم. نگاه چرخوندم تا ببینم آیا راننده ای پیدامی کنم که بتونه به زبان مادریم صحبت کنه یا نه. وقتی دیدم به نتیجه نمی رسم شروع کردم به پرس و جو... خدا جوابم رو زود داد و راننده ای پیدا شد که فارسی رو کمی بلد بود و با لهجه می تونست جواب رو بده و حداقل تو شلوغ بازار ذهنم اجبارم نکنه بخوام انگلیسی صحبت کنم.

برگه ی نصفه نیمه رو سمتش گرفتم و گفتم:

-این آدرسش جناب... فقط اگر میشه تند برید.

برگه رو ازم گرفتم و به ثانیه نرسیده پس داد:

-خانم سواد خوندن فارسی ندارم... برام بخونش.

با من من شروع کردم به خوندن و حرکت کرد. با اینکه هوا سرد بود اما شیشه ی ماشین رو پایین آوردم و اهمیتی به حرف راننده هم ندادم.

لحظه ای دلم برای سامان سوخت، اینکه کسی رو نداشت دنبالش بگرده و شاید بیشتر دل کبابی من برای همین تنها بودنش بود... برای همین که جلز و ولز می کردم پیداش کنم.

نفسی گرفتم و حرف آخر مهردخت یادم اومد:

-چرا اینقدر برای سامان ناراحتی؟

سامان شاید جنس مخالف بود... شاید کسی بود که تو کشورم دوست بودن با اون رو خلاف عرف می دونستند اما... شده بود همدردم... بیشتر از 1 سال بیشتر از یه شریک، دوست و هم درد شده بود... آنقدر که از گذشته ام به سامان گفته بودم به مهردخت نگفته بودم... سامان فرشته ای شد که مدام انکارش می کردم چون فرشته ها رو تو کالبد زن تصور می کردم... سامان کسی بود که با نبودنش فهمیدم اگر نباشه جایی از قلبم درد می گیره از نبودن دوستی که واقعا دوست بود.

به محض پیاده شدن و پیدا کردن اتاق کسی که مسئول پرونده سامان بود دیگه نفس نداشتم. دیگه انتظار سخت شد... دیگه بدم اومد از در بسته که بهم می گفت صبر کن... بدم اومد و دلم یه فریاد بلند خواست.

با بی قراری مدام و پشت سر هم به افسری که پشت میز بود و اونم هر ثانیه زیر چشمی نگاهم می کرد چشم دوختم تا بلکه گوشی تلفن کنار دستش زنگ بخوره و بگه برم تو.

در اتاق که باز شد و مردی بیرون اومد و سمت افسر پشت میز رفت پی همه چیز رو به تنم مالیدم و با سرعت وارد اتاق شدم. افسر پا تند کرد و پشت سرم اومد. اهمیتی بهش ندادم و به مرد مسن پشت میز نگاه کردم، دل رو به دریا زدم و به انگلیسی گفتم:

-برام مهمه... می دونم نباید بی اجازه می اومدم، می دونم باید صبر می کردم اما ترو خدا فکر دل بی تابم رو بکنید که قسم می خورم داره از جا می کنه.

به افسر که بازوم رو گرفته بود و می کشیدم تا از اتاق بیرون ببرم اشاره کرد ولم کن. با رفتن افسر اشاره کرد روی مبل بشینم و بعد نشستن پرونده ای از کنار دستش برداشت و به زبان انگلیسی شروع کرد به صحبت و من بین تمام درد گم شدن سامان خوشحال شدم که نیاز به مترجم ندارم.

-فکر نمی کردم سریع بیاین.

خودم رو از روی مبل جلو تر کشیدم:

-پیداش کردین؟... چی شده که جزو گمشده ها گذاشتینش؟

چند عکس از پرونده رو به روش بیرون آورد و ستم گرفت:

-چند روز پیش آقای سامان دادمهر یه قایق تفریحی کوچیک اجاره می کنه...وقتی زمان تحویل می رسه پیداش نمیشه،گشتی های ما هم یه مدت بعد قایقی که صاحبش ادعا می کرد گم شده پیدا کردیم اما متاسفانه بی سرنشی بود و فقط گوشی موبایل و این بطری خالی که در عکس میبیند رو پیدا کردن.

عکس ها رو زیر رو کردم و نالیدم:

-خُب؟!...گذاشتینش تو لیست کم شده ها؟!...شاید...

نگفتم و لبم رو گزیدم...حتی فکرش هم وحشت ناک بود برام...اما مرد مسن پشت میز حرفم رو خوند:

-خانم...یکی از اون بطری ها کافیه که با خوردن تمامش یه مرد رو سنکوپ کنه...با وجود 3 تا بطری خالی حتی اگر هم هوشیارش رو از دست داده باشه و افتاده امکانش هست غرق شده باشه و...
اشکم روون شد:

-ممکنه پیدا نشه؟

نا امید نشدم..نباید می شد...مگر می شد فقط به چند عکس اکتفا کرد و رو گرفت از امیدواری؟
-بهنتره به خویشاوند نزدیکش اطلاع بدید،باید برای هر چیز دیگه آماده بشند.

دیگه جلوی خودم رو نگرفتم و به بقیه اشک هام اجازه ی ورود پیدا کردن به گونه ام دادم.

-فقط یه خواهر داره...

نگفتم...نگفتم که خواهرش از یه غریبه هم غریبه تر بود براش.

-شماره اش تو گوشیشه...من ندارم.

چند امضا ازم گرفته شد و سپس گوشی رو به دستم دادند. به نزدیک ترین هتلی که اونجا بود رفتم و با انداختن کیفم لبه ی تخت نشستم. رمز گاوصندوق رو روی گوشی امتحان کردم و باز شد.

با اینکه دلم راضی نبود اما لیست شماره هاش رو گشتم. نام خواهرش رو پیدا کردم و بعد از کلی کندن لب پوستم به خودم اجازه دادم و تماس گرفتم. بار اول جواب نداد و دوباره تماس گرفتم اما باز هم جواب نداد. سومین بار رو هم امتحان کردم، به آخرین بوق که رسید صدای پر از اکراه گیتی رو شنیدم:

-چیه باز سامان؟

آهی از اون همه نفرت کشیدم و نالیدم:

-گیتی... سامان گم شده.

نذاشتم حرف بزنه و هر چند با بغض گفتم:

-لعنتی ممکنه... دیگه پیدا نشه.

دل از دیدن دریایی که ممکن بود سامان رو بلعیده باشه گرفتم. از روی مبل بلند شدم و کنار حفاظ شیشه ای ایستادم. اگر به حساب تفریح اومده بودن دیدن شب و اون همه زیبایی به وجد می آوردم اما اون لحظه هر کاری می کردم نمی تونستم خودم رو به فکر دیگه ای وادار کنم. با نشیدن صدای زنگ گوشیم با فکر اینکه باز مهردخته بی حوصله سمت گوشی رفتم اما با دیدن نام کارن روی مبل ولو شدم و ترسیدم نکنه مهردخت بند رو آب داده باشه. قبل از اینکه تماس قطع بشه جواب دادم و روی اسپیکر گذاشتم:

-خوش می گذره با دادشی؟

بی صدا نفسی بلند کشیدم و لبخند زدم:

-آره... قراره نیم ساعت دیگه برم برای شام.

-در مورد منم بهش گفتی؟

چهارزانو نشستم و نگاهم باز رفت سمت دریای مرمهره...یه لحظه بدم اومد از اتاق و منظره ای که
رو به روم بود:

-کم کم کارن...یهو که همیشه بگم سلام بعدش بگم کارن.

خنده ای کرد و گفت:

-کاش کار نبود و می تونستم پیام اونجا.

رو به آسمون کردم و خدا رو شکر که نمی تونه بیاد.

بعد از شنیدن حرف هایی که حواسی برای گوش دادن و فهمشون نداشتم خدافظی کردم و این
بار این من بودم که شماره ی مهردخت رو گرفتم.به دومین بوق نرسیده جواب داد:

-چی شد؟ پیدا شد؟

نچی کردم و گفتم:

-نه...کارن زنگ زد...ممنون که نگفتی.

پوفی کرد و با صدای پر از دلخوری گفت:

-می دونم که آخرش می فهمه اما امیدوارم از چشم من نبینه...دختر همه چیز که بینتون خوبه
چرا بهش نمی گی؟

-نمی خوام نسبت بهم بدبین بشه.

ثانیه ای سکوت کرد اما صدای نفساش داد زد حرفی داره:

-بگو مهردخت.

زمزمه ای نام مفهوم کرد و سپس گفت:

-مطمئن باش تا الانم متوجه شده یه نفر دیگه بوده که کمکت می کرده وگرنه من قدرتی نداشتم
اون همه بهت اطلاعات بدم.

از روی مبل با پارچه ی سفید رنگ بلند شدم و پشت کردم به دریای سیاه شده:

-باشه اما الان نه...بذار تمام حواسم به پیدا کردن سامان باشه.

صداش آروم تر شد:

-چرا اینقدر سامان برات مهمه...یه جوری نگرانشی انگار که...

گفته اش رو برید اما من ادامه اش دادم:

-دوسش دارم؟...آره مهردخت...همون قدر که تو به عنوان یه دوست برام مهمی و دوست دارم
سامان هم برام مهمه که تو این بیشتر از 1 ساله غیر از دوست برام حکم برادر هم داشته و داره.

-تو که به خواهرش زنگ زدی...بقیه اش رو بذار به عهده ی اون.

زهرخندی زدم و گفتم:

-خواهر؟...گیتی حتی صداشم ناراحت نشد...می دونی چی گفت؟...گفت باید وقتم رو خالی کنم تا
ببینم کی میام.

پیشونیم رو گرفتم و ادامه دادم:

-چند روز شده اما هنوز پیداش نشده...اینم خواهر.

خدافظی کردیم و بدون دیدن پشت سرم و اون دریای لعنتی وارد اتاق شدم.قبل از اینکه خودم
رو روی تخت بندام پرده رو کشیدم تا هیچ نوری تاریکی رو ازم نگیره و بتونم با قرصی که
خورده ام به خواب برم.

به پهلوی چپ خوابیدم که چشم باز کردم.نگاهم ننشسته روی گوشی اتاق، صداش بلند شد و دلم
هوار که خبریه.

با تردید گوشی رو برداشتم و الویی گفتم.صدای مردی که تو اداره پلیس دیده بودم شناختم که به
انگلیسی گفت:

-یه جنازه پیدا شده...می خوام بیاین شناسایی.

حتی خداحافظی هم نکردم،حتی صدام در نیومد...حتی نفسم نمی خواست بالا بیاد.

نفهمیدم چطور لباس عوض کردم.گوشی رو برداشتم و با گرفتن تماس خواستار تاکسی شدم.

پا که به داخل سردخونه گذاشتم از گیتی بدم اومد که نیست... نه اصلا از همه چی بدم اومد که چرا رسید به اونجا... به لحظه حتی از سامان هم بدم اومد که چرا بی خبرم گذاشت و چرا رسوندم به چنین جایی که باید جسدش رو شناسایی کنم.

صدای مرد کناریم... همون پلیس چهره ی پدران من رو کشید از دنیای یه ثانیه ای تنفرم از همه چیز:

-متاسفم که کشوندیمتون اینجا اما... باید شناسایی بشه، چهره اش...

مکت که کرد من هم ایستادم، به در نگاه کرد اما من نگاهم رفت سمت نگاهش:

-صورتش خیلی ورم کرده... مشخصه خیلی وقته تو آب بوده... آب کشیدش سمت ساحل.

در رو که باز کرد خواستم داد بزنم نه نمیام. اما وقتی پرسید حالت خوبه به خودم گفتم نه اون نیست. اون کسی که تو دریچه خوابیده مطمئنم سامان نیست.

با پاهای وزنه زده سنگین وارد اتاق شدم و فقط مرد روپوش به تن رو نگاه کردم تا بلکه دریچه رو باز کنه و بتونم خودم رو خلاص کنم از عذاب. درکم کرد و جنازه رو کشید بیرون. زیپ رو باز کرد و چشمانم رو بستم.

نزدیکش که رسیدم بی نفس چشم باز کردم و دستم رو روی دریچه ی کناریم که احتمالا جسدی درونش بود گذاشتم... منقطع نفس کشیدم و به افسر پلیس نگاه کردم:

-اون نیست.

خنده ام گرفت و از لای لبان خنده رو گفتم:

-سامان نیست.

اجازه ندادم بپرسه که مطمئنم یا نه، با همون پاهایی که تا چند ثانیه ی قبل پر بود از وزنه های چند تنی پرواز کردم و از اتاق زدم بیرون. برای من همین بس بود که مرده ی درون اتاق سامان نیست.

افسر پلیس که از اتاق بیرون اومد و کنارم ایستاد، قبل از اینکه حرفی بزنه رو کردم بهش:

-اصلا چرا باید سامان مرده باشه؟

نگاهش رنگ ترحم گرفت:

-ممکنه یکی از آب گرفته باشش...دلیل نمیشه اون بطری ها رو دیدین حکم صادر کنید مرده.

-مطمئنن سامان دادمهر نبود؟

صاف ایستادم و قوز هم نکردم:

-اونقدر که مطمئن من طناز کاشانی هستم.

روی یکی از نیمکت های محوطه ی بیرون نشستم و از بطری آبی که یکی از افسران پلیس به دستم داده بود مشتت آبی به صورتم زدم.با اینکه حس کردم یخ زدم اما نفسم عادی شد.

درون تاکسی قرا گرفتم و گوشیم زنگ خورد.با دیدن شماره ی گیتی که حفظش کرده بودم اخم هام تو هم رفت و جواب دادم:

-می دونی از آخرین تماس 1 هفته شده.

صداش طلبکارانه بود و کاملاً بی حوصله:

-وقتم پر بود...کجایی؟

صدام شد دقیقاً همانند خودش:

-بیا هتل گُنراد.

صبر نکردم تا حرف دیگه ای بزنه و با عصبانیت تماس رو قطع کردم.ندیده پی بردم گیتی ذره ای برای برادرش اهمیت قائل نیست.

خواستم از روی مبل درون لابی هتل بلند بشم که دختری قد بلند با عینک دودی به چشم کنارم نشست:

-طنازی؟

کمی عینک رو پایین زده بود و با نگاه من دوباره به چشمش زد:

-گیتی.

با سکوتش از لای دندونام گفتم:

-می دونی 1 ساعت پیش کجا بودم؟...سردخونه...رفتم یه جنازه، که ممکنه بود سامان باشه شناسایی کنم.

دست به سینه شد و پا رو پا انداخت:

-نبود نه؟

با عصبانیت از جا بلند شدم و به اون همه خونسردی وجود گیتی غریدم:

-اصلا نگران برادرت هستی؟

نگاهی به اطراف کرد و بلند شد:

-بریم تو اتاقت تا آبروم رو نبردی.

لبام آویزون شد و جلوترش راه رفتم. اتاق بهتر از لابی بود و می تونستم بر سرش فریاد هم بزنم، پس نه نگفتم.

به محض وارد شدن به اتاق سمت تراس رفت و به منظره ی تنگه ی بُسُفر نگاه کرد:

-پولداری نه؟

برگشت و ادامه داد:

-پولداری که سامان طرفت اومد.

دست به سینه ایستاد و کل هیکلم رو برانداز کرد:

-رابطه ات باهاش چیه؟

قبل از هر اشتباه اومده روی زبونش گفتم:

-دوست عزیزمه...مثل برادرم که عاشقشم.

خنده ی تمسخر آمیزی زد:

-آها جاست فرند؟

-تمام دردت اینه؟

ناسزای اومده تا روی نوک زبانم رو قورت دادم:

-سامان چرا از هوشیارها بدش میاد؟

عینکش رو از روی چشم برداشت و جواب داد:

-برای اینکه فکر می کنه مسبب مرگ پدرم هوشیارهاست.

-نیستند؟

پوفی کرد و گفت:

-مهم نیست.

اومد و روی مبل نشست و وقتی دید منتظرم تا حرف بزنه با کلی فس فس کرد و نیچ گردن شروع کرد:

-3 تا دوست بودند...متین و معین هوشیار و پدر من کیان دادمهر...داستان مربوط میشه به بیشتر از 20 سال پیش وقتی سامان 10،12 ساله بود من 5 ساله...یه روز صبح بیدار میشیم و میبینیم خونه ای که توش زندگی می کردیم دیگه نیست و باید اجاره نشینی رو تجربه کنیم، تا وقتی هنوز همه چیز بر وفق مراد بود مشکلات دیده نشد...بچه بودیم و خام...دعوا های پدر و مادرم رو شنیدیم و خام که فردا میشن خوب...نشدن هیچ بدتر هم شدند...با اون سن کم میدیدیم که دیگه حتی کلمه ای هم با هم حرف نمی زنند.به جایی رسید که تولد 6 سالگی من فراموش شد و 1 هفته ی بعدش مامان رفت...فهمیدیم برای همیشه رفت.

هر دو دستش رو گذاشت روی لبه ی مبل،با اینکه میخواست نشون نده اما انقباض فک و صورتش انزجار خاطره ها رو نشون می داد:

-پدرمون عصبی تر شد به حدی که دیگه می ترسیدیم نزدیکش بشیم و بپرسیم مامان کو یا اصلا کی بر می گرده؟

ثانیه ای سکوت و ادامه داد:

-آنقدر الکل به خورد خودش و معده ی غذا نخورده اش داد که مُرد.

به من نگاه کرد و گفت:

-بچه تر از اون بودم که بفهمم قضیه چیه...شایدم خودم رو زدم به کوچه علی چپ.

بلند شد و تا کنار نرده های شیشه ای رفت:

-سامان شد مرد خونه...خودش رو کرد مرد من...کار کرد...هر نوع کاری تا آب تو دل من تکون نخوره...اما خورد...بدم تکون خورد...وقتی نفهمید وقتی حرف نمی زنم این نیست که همه چی خوبه...حرف نزدم تا دردم رو کسی نفهمه...من دختر لوس بابا و مامان...هم اونا رو می خواستم هم زندگی مرفح قبل رو...من نوجوون 14 ساله لباس های شیک دوست داشتم و زندگی آنچانی...من 15 ساله دیدم پشت کنم به برادرم اون بهتر می تونه زندگی خودش رو تنها بسازه.

سکوت کرد...وقتی سکوتش چند دقیقه شد بلند شدم:

-فرار کردی؟

-آره...هم از سامان هم از کشورم هم از سگ دو زدن های بی مورد.

برگشت سمتم و گفت:

-اون موقع ها حرف از اون ور آب که می شد خیلی ها وسوسه می شدند تجربه اش کنند...منم تو یکی از این مهمونی ها وسوسه شدم دل به دریا بزنم.

کنارش ایستادم، تکیه دادم به نرده و پشت کردم به غروب:

-پیدات کرد نه؟

پوزخندی زد:

-رگ برادرانه اش باد کرد...بعد از چند سال که رسیدم به فرانسه سراغم اومد...گفت برگردیم که دلم اونجا بودن رو خواست... منم موندم...دلیل نداشت برگردم.

-چی به دست آوردی؟

گردن کج کرد سمتم:

-مدل بودن رو دوست دارم طنناز خانم...واسه منم نشو دایه ی مهربان تر از مادر.

گل های بنفش رنگ رو گذاشتم روی سنگ سیاه تر از سیاه...با گلاب سنگ تمیز رو تمیز تر کردم...دست کشیدم روی نام طلایی رنگ و نامش رو زمزمه کردم:

-سامان...

40 روز گذشته بود اما انگار همین دیروز بود...درد بده چون نمی گذره...

سنگ هرچقدر هم می خواد سرد باشه اما بازم دردش هست...یادش هست...آروم میشی اما یه تلنگر، یه اسم و حتی یه صدا باز داغت رو تازه می کنه.

برای سامان خیلی مظلومانه بود...تنها بود و تنها هم رفت...یاد روز خاکسپاریش حتی قبل ترش باز یادش پرنگ شد.

گیتی با نامهربانی تمام گفت همون ترکیه خاکش کنند و وقتی با مخالفت شدید من مواجه شد عینک مسخره اش رو به چشمش زد و گفت:

-دردسر دوست داری؟...باشه ببرش ایران خاکش کن.

دست به دامان کارن شدم و اون بیحرف پذیرفت و هم پای من تمام کارهاش رو انجام داد.

وقتی گورکن شروع کرد ریختن خاک رو روی اون بلوک ها سیمانی فقط من بودم، کارن، مهرداد و روحانی قرآن به دست.

-نمیخوای بلند شی؟...به خدا کلیه هات داغون شد از بس که تو این سرما نشستی.

به کارن که رو به رو نشسته بود نگاه کردم، لبخندی بهش زدم و گفتم:

-ببخشید.

گل ها رو پرپر کرد و گفت:

-برای چی؟

تا به اون روز به هیچ عنوان به روم نیاورده بود:

-سامان.

بلند شد و دستش رو جلو آورد تا بلند بشم:

-بخشیدم...چون سامان نمی دونست برام یه دوست بود.

روی صندلی ماشین که نشستم بخاری رو تا آخرین درجه گذاشت:

-تو رو باور دارم طناز پس عذاب وجدان نداشته باش که آیا بخشیدم یا نه.

به لباس های سیاه م نگاه کردم:

-دیشب اومد به خوابم...ناراحت بود،مهردخت می گه چون مشکمی رو در نیاوردم.

-روح اونم در عذابه پس بدترش نکن و به حرف ما گوش بده.

می دونم بی منظور گفته بود اما می تونستم حدس بزنم منظورش به خودشم هست:

-فکرامو کردم.

دلَم یه آرامش تمام نشدنی می خواست:

-عید تعطیل رسمیه.

گوشه ی خیابان نگه داشت:

-نمیشه همین فردا پیام خواستگاری؟

خنده ام گرفت:

-می دونم این دو هفته تا آخر سال سرت شلوغ...من دارم تحمل می کنم تو هم روش... نذار

شروع زندگی با آه کارکنانت شروع بشه.

خندید و چشمکی زد:

-پس جوابت مثبته ها؟

رو ازش گرفتم و سمت شیشه ی خودم سر کج کردم:

-حالا... تا ببینم روز خواستگاری چی میشه... شاید سرم به سنگ خورد و نه بهت گفتم.

خنده اش به هوا رفت و حرکت کرد.

انتظار زیادی بود خوشبختی اون هم برای کسی مثل من که بیشتر اشک ریخته بودم؟... برای من که بی وفایی دیدم؟... برای من که از زندگی فقط یه مرد با یه عشق واقعی می خواستم... زیاد بود؟ فکر کردم دیگه گریه و اشک و آه تمام شد... فکر کردم خوشبختی رو آورده بهم... فکر کردم دیگه وقت خندیدنم رسیده و اجازه دارم بگم خوبم... فکر کردم دیگه می تونم خودم خوشبختی رو بسازم... اما... امان از بی خبری... اما از ندونستن... امان از قافلگیری حساب شده... امان از چشم بستن ها...

فراموش کردم تو زندگی من خوشی یعنی آهسته خوشحالی کن... آهسته بخند و آهسته خوشبختی رو بیدار کن... از یاد بردم تمام این ها فقط آرامش قبل از طوفانه... ندونستم غم و اشک گوشاشون تیزه... از یاد بردم که من محکوم شدم به ندیدن خوشی وقتی خودم مقصرم. ندونستم همیشه مقدر شده باید و حتما یه پله عقب باشم.

مثل همیشه روزهای خنده زودتر از یه چشم بهم زدن گذشت... سال تمام شد و عید رسید... سال تمام شد و برای من بهار نرسید.

خواستگاری قشنگی بود... پر از خنده... همه می دونستند جواب من مثبت و همون شب قرار عقد و عروسی رو گذاشتن و چون من کسی رو به غیر از مهردخت و خانواده اش، نرگس و شوهرش تو ایران نداشتم قرار شد مجلس کوچیک عقد و عروسی رو با هم برگزار کنیم و بعد برای دیدن پدر و مادرم بریم.

درست روز بعد از خواستگاری کارن من رو برد طلا فروشی، حلقه خرید و دستم کرد. بردم به همان مزونی که یه شب از کنارش گذشتیم و من حسرت بار نگاهش کردم. برام اولین لباسی که چشمم رو گرفت خرید و حتی نگذاشت پرو کنم آیا اندازه ام هست یا نه... فقط یه حرف زد:

-بزرگ بود اندازه میشه... کوچیک که نیست... مطمئنم.

با اینکه روز می گذشت اما کم کم استرس اومد... دل آشوبی اومد... رخت شستن دل و سیر و سرکه جوشیدن اومد.

هر چی به روز عقد نزدیک تر می شدم قلبم بی تاب تر می شد... هر چی به روزی که می شد قشنگ باشه می رسید ترسم بیشتر می شد... آنقدر رنگ به رخسار نداشتم که کارن شب قبل از عقد سراغم اومد و بردم خونه اش و خونه ای که قرار بود بشه خونه ما بهم نشون داد.

چشمام به وضوح پف کرده بود، صورت زرد و بی حال صدای آرایشگر رو در آورد و مهردخت هرچقدر تلاش کرد تا بامزگی هاش من رو به خنده بندازه اما نشد.

فقط دلم می خواست همه چیز تمام بشه، دلم می خواست ساعت لعنتی ثانیه هاش بشه ساعت و خلاص.

وقتی آرایشگر با خنده رو به روم ایستاد و تمام شد رو گفت دامن پر چین دار لباس رویایی عروسم رو گرفتم و با یه نفس بلند رو به مهردخت گفتم:

-کارن اومده؟

موهانش رو کمی عقب فرستاد و شالش رو روی سرش انداخت:

-آره یه 5 دقیقه ای هست...

وقتی دید نفسی کشیدم با خنده گفتم:

-تازه باید بری آتلیه خانم... هنوز تمام نشده.

بطری آب رو از دستش گرفتم و طلب قرص سردرد کردم:

-طناز صبح یکی بهت دادم.

سرم رو گرفتم و از پله های آرایشگاه پایین اومدم:

-درد میکنه این بد پیله... امونم رو بریده.

در رو برام باز کردم و تو دلم گفتم:

-خوبه فیلبردار نیست... خیلی خوبه.

برای من تمام شدن مهم بود... برای من ثبت هیچ چی مهم نبود.

با باز شدن در کارن رو تو کت شلوار مشکی و پیراهن صورتی مایل به سفید دیدم. سریع از ماشین فاصله گرفت و سمتم اومد:

- نیبینم اومتو خانمم.

مهردخت خنده ی ریزی کرد و گفت:

- مجرد کنار تونه ها.

هر دو نگاهی بهش انداختیم و سراغ ماشین قرض گرفته از پدرش رفت. سوار ماشین که شدیم با دونستن مقصد پفی کردم:

- کی تمام بشه.

سرش رو سمتم چرخوند:

- دیگه نمی شد این رو دور زد... عکس هم نه؟

دلجویانه نگاهش کردم:

- می دونی از کی آرایشگاهم؟... خسته شدم، سردردم که قوز بالا قوز.

حرکت کرد و زمزمه واردگفت:

- تمام میشه خانم... بلاخره امشب تمام میشه و می رسه فردا.

و من چقدر وحشت داشتم از فردا... فردایی که دیگه واقعا شده بود غیر قابل پیش بینی و حتی دست نیافتنی.

ترجیح دام کارن رو بدخلق نکنم و دل به عکس ها بدم. عکاس هر فیگوری که گفت گرفتم. هر موردی که خواست انجام و دل به عکس دادم.

وقتی روی صندلی سلطنتی سالن خونه که رو به روش سفره ی عقدم پهن بود نشستم چشم بستم و آرزو کردم. خنده دار بود چشم باز نکرده حسم گفت برآورده نمیشه.

از زیر تور نگاه کردم کل کسانی که به 50 نفر هم نمی رسیدند. تمام کسانی که برای شادی من اومده بودند اما من... هر کاری می کردم این لب لعنتی به خنده باز بشه نمی شد. دلم هوای آزاد و یه نفس راحت خواست... دلم یه خواستن اجابت میشه رو خواست.

سینه ام سنگین شد و با بلند شدنم مهر دخت کنارم اومد:

- کجا؟

به بالا اشاره کردم و گفتم:

- هوای اینجا تنگه... میرم بالا.

خواست کمکم کنه که مخالفت کردم. دامنم رو گرفتم و لرزون لرزون پا روی سرامیک هایی که به اعتقاد من برای سخت شدن شب لیز شده بودند پا گذاشتم. با دیدن بانو رو به روم نگاهش کردم و مادرانه دستم رو گرفت:

- دلت با کارنه؟

از سوالش اون هم چنین شبی بهت زده شدم:

- نبود که...

حرفم رو برید و صداس رو تا پایین ترین حد ممکن کرد:

- وقتی دوسش نداری چرا تا اینجا اومدی؟

خواستم حرفی بزنم که دستش رو به نشانه ی سکوت بالا آورد:

- اگر بهش علاقه ای داشتی می گفتم... دلیل نمی آوردی... طناز تا خطبه خونده نشده راه برای برگشت هست.

چند لحظه... چند ثانیه.. نمی دونم اصلا زمانی گذشت یا نه... نگاهم رو فهمید... نگاهش رو هم فهمیدم... زیر گوشش زمزمه کردم:

- تا اینجا اومدم... نمی خوام برگردم.

نخواستم بشنوم که می گه پیشمون میشم؟...وقتی خودم می خواستم،وقتی خودم کردم...پشیمانی حرفی نبود.

با ورودم به اتاق در رو پشت سرم بستم و با برداشتم گوشیم از تو کیفم روی صندلی پشت میز کارن کنار پنجره نشستم.لای پنجره رو باز کردم و بی توجه به سردی کم هوای آخر فروردین تمامش رو تنفس کردم.

گوشی تو دستم رو محکم گرفتم و اسکرینش رو باز کردم.از سر اشک پشت پلک نفسم رو گرفتم تا مبادا نریزه و کسی بفهمه درد دارم.سراغ شماره اش،نامش و خاطره اش رفتم.دستم لرزید و اجازه نداد پیامی بنویسم.دلیم می خواست زنگ بزنم اما ترسیدم اپراتور خاموش بودن رو بکوبه تو سرم.

دلیم به دریا زدم و نوشتم اما جملاتم کامل نشده بود که در باز شد.

-اینجایی خانمم؟

نگاهی به گوشی توی دستم انداخت و نشون داد قایم کردنش بی فایده ست...در رو بستم و سراغم اومدم...گوشی رو از دستم گرفت و پیام نوشته شده رو بلند خوند:

-دلیم می خوات بهت بگم اما...

گوشی رو تو بغلم پرت و کنارم روی یه زانو نشست:

-چی می خواستی بگی خانمم ها؟

صداش...لحنش...وجودش...تمام دقایق رو کند کرد...همه چیز رو کرد بی تفاوت کامل...همه چیز شد سرمای بی تاثیر...

صدام التماس نداشت...چون از وجودش نمی ترسیدم...حتی از فکرش...هر چند دیگه مهم نبود فکر کنه التماس گونه ست:

-کارن...

چانه ام رو گرفت و وادارم کرد و نگاهش کنم:

-فکر می کنی دیروز چرا بردمت خونه؟

یاد شب قبل مو به تنم سیخ کرد... یاد شب قبل اشک به چشمام آورد... یاد شب دستانم رو مشت کرد:

-فکر کردی خواب بودم؟

چانه ام رو با قدرت بیشتری گرفت و چشم باز کردم:

-می دونم با این فکر که من خوابم شب زدی بیرون... کجا رفتی؟... هوم؟

-خودت می دونی کارن.

بلاخره چانه ام رو رها کرد و بلند شد. دستانش رو تو جیب شلوار مشکی رنگ فرو برد و با یه خنده ی نفرت انگیز شده گوشه ی لبش گفت:

-هیراد... نه؟

چنان با نگاه سرد و پر از خشم نگاهم کرد که منی که هیچ گاه نترسیده بودم از اون نگاه

ترسیدم... نگاهی که بی شک هر کاری برای فکر درون سرش می کرد:

-دوسش داری؟... برای همین با من موندی... چون بهم شک داشتی نه؟

پایین لبم رو گزیدم تا اشکم جلوی کارن سرازیر نشه:

-برای همین جواب دادن به من رو مدام عقب می انداختی... درسته؟

کنارم نشست... گرماش برام بی نفسی آورد.

دستم رو گرفت و دستش رو نوازش گونه روش کشید:

-پس فکر کنم فهمیدی نه؟

از درون جیبش دستبند تقریبا پهنی بیرون آورد و به دور مچم بست:

-فهمیدی من آدم بده داستانم که باید ازش ترسید نه؟

خواستم رو کنم سمتش و مستقیم به چشماش نگاه کنم و بگم نمی ترسم اما نشد.

سرش رو به گوشم نزدیک کرد و با لحن سرد و ناشناخته ای گفت:

-اما باید تا آخرش بمونی خانمم.

با دست دیگه اش سرم رو کمی به سمت خودش متمایل کرد و ادامه داد:

-چون اگر نمونی می میری خانمم... چون دستبنده پر از زهره... زهری که پادزهرش دست من.

بلند شروع کرد به خندیدن و صاف ایستاد:

-چقدر منتظر بودم از این دستبند استفاده کنم... نمی دونی چه کیفی داره وقتی میدونم داری میمیری طناز.

چنان تمام حرکاتش رو با اقتدار نشون می داد که حس یه اسیر بهم دست داد:

-نمیدونم تو هم اون سریالو دیدی یا نه... همون که یه خرابکار که عاشق کشتن با بمب بود عشق افسر پلیس رو با سم یه دستبند کادویی می کشه.

قهقه زد:

-خیلی از اون ایده خوشم اومد... برای همین روی تو امتحان می کنم طناز.

روی یه زانو نشست مقابلم:

-طناز... طناز... عزیزم... تو باید تا آخرش کنارم باشی... تا وقتی هیراد از پا در میاد، تا وقتی می فهمه جربزه به دست آوردن یه زن مثل تو هم نداره... تا وقتی بمیره.

چنان با غضب نگاهش کردم که برای دقایقی سکوت کرد. نگاهش و حرکاتش حتی نفسش چنان بی تفاوت و بدون رنگ بود که به خودم و دیروز و روزهای قبل شک کردم. به نگاهم شک کردم، به فکرم شک کرد... به آدم رو به روم شک کردم که می تونه انسان باشه:

-تا دیشب خیلی خوب زندگی کردی اما... از امروز...

نیشخندی زد:

-نه از همین ثانیه قراره فقط بترسی طناز... از این ثانیه و دقیقه دیگه قرار نیست بی اجازه زندگی کنی.

با بلند شدنش منم ایستادم:

- تو کسی نیستی که تعیین کنه.

برگشت و گونه ام رو گرفت:

- چرا هستم... من از 8 سال پیش جونت تو دستم بود اما... وقتی فهمیدم هیراد گذاشت زنده بمونی دلم خواست بشی عروسکم چون فریب دادنت بی نهایت لذت بخشه.

حرف از 8 سال پیش خون تو صورتم رو بیشتر کرد:

- پس هیراد نبود... اعتراف می کنی نه؟

با دو دستش صورتم رو گرفت تا بیشتر از خودم بدم بیاد و بخوام زار بزنم:

- هیراد رقت انگیزه که حتی پدرشم اون رو به قدرت و پول فروخت.

دلم برای هیراد سوخت... دلم آتیش گرفت از تنهایی هیراد... مردی که بهش فرصت ندادم:

- 7 سال پیش همه می دونستیم یه دختر جوجه به اسم طناز داره زیر و بم خانواده رو می گرده به جاهای خوبی هم رسیدی اما دیگه نیاز نبود زیاد زنده باشی ما هم تصمیم گرفتیم قبل از مرگت یه نمایش ببینی که اگر کارا خوب پیش نرفت تو به اون باور برسی.

نزدیکم شد، خودش رو بهم چسبوند، شانه هاش رو محکم کرد و زیر گوشم ادامه داد:

- تو اسلحه رو دست هیراد دیدی و شد برات قاتل... ما اون روز هم تو رو کشتیم و هم هیراد رو.

فقط نگاهم به میز کنارم خورد... اون تیزی قشنگ... کاردی که باهش نامه رو می شد باز کرد و جنبه ی تزیینی روی میز داشت اما برای من می شد خالی کردن عقده... دست بردم و ورش داشتم:

- فکر کردی می تونی من رو بکشی؟

سریع برش داشتم اما کارن فرزند تر بود و با یه حرکت مچم رو گرفت:

- از الان نیم ساعت وقت داری... زهر کم کم از پا درت میاره... اول سرگیجه... بعد حالت تهوع... احتمالاً احساس خفگی و اگر بله رو ندی در نهایت مرگ.

کارد رو گرفت و روی میز پرت کرد:

-تو یه عقده ای به تمام معنا هستی کارن هوشیار...

کتش رو صاف کرد و عقب عقب تا دم در رفت:

-بههم قدرت میده...پس دوش دارم.

خواست در رو باز کنه که گفتم:

-مهنا...سامان...

برگشت و نگاهی به لباس عروس سپیدم انداخت:

-مهنا از اولم منو نمی خواست...دوش نداشتم اما این حق رو هم نداشت جایگزین برام انتخاب

کنه اونم کی، فرزاد؟...نه...سامان هم...فقط بهش نشون دادم باشه تو نیستی...یه جورایی

ترسوندیمش اونم شنیدم با الکل خودش رو خفه کرد..

-و حالا هیراد و بعدش من نه؟

پوزخندی زد:

-باهوش شدی حالا؟

در رو باز کرد و پشت به من قبل از بیرون رفتن گفت:

-بهتره زیاد طولش ندی وگرنه خودت میمیری.

در که بسته شد تمام بدن منقبض شده ام رو رها کردم...کنار میز افتادم و نفس کشیدم...کارن یه

هیولا نه شیطان به تمام معنا بود.

چشم که بستم شب قبل پر رنگ شد...

به کارن شک داشتم...از همون اول نه اما شک داشتم...اینکه می خواست نزدیکش باشم...شکم

وقتی قوی تر شد که نمی تونستم باور کنم هیراد با اون چهره ی پر از تنهایی و خاموشش بتونه

قاتل باشه...بتونه سنگ دل باشه...نمی تونستم باور کنم هیراد وقتی تو شمال کنارم بود بتونه

جونم رو بگیره و من یه قمار کردم... قمار اصلی بین انتخاب با کارن بود... به این نتیجه رسیدم همه چیز بر می گرده به کارن.

اما کارن محافظه کار تر از این حرف ها بود. هر چه می گشتم کم تر پیدا کردم. تا اینکه تصمیم گرفتم از خودم استفاده کنم و وقتی خواست نزدیکش باشم نزدیک شدم... تنها راه برای به دست آوردن مدرک بی گناهی هیراد بودن کنار کارن بود... تنها راه نجات هیراد راهی بود که رفتم... تنها راه بودن تو خونه و پیدا کردن مخفیگاه کارن بود... و من فکر می کردم رسیده ام.

دیدن حلقه تو دستم اولین قطره اشک رو روی گونه ام پایین آورد... سرگیجه تو سرم بهم فهموند غلط رفتم و به نتیجه هم نرسیدم.

گوشی افتاده روی زمین رو برداشتم و به شماره ی هیراد نگاه کردم.

دومین قطره اشک هم سرازیر شد...

دلَم می خواست رو به روم بود و میدیدمش. دلَم می خواست بهش بگم چقدر دلتنگشم و آیا تصمیمم درسته یا نه؟

بلند شدم و گاوصندوق خالی کنار میز شب قبل رو یادم آورد.

تصمیم گرفتم کارن رو خواب کنم تا بتونم خونه ای که مثلاً می شد خونه ی ما بگردم. لیوان آبمیوه ای بردم و درونش داروی خواب ریختم. وقتی خورد صبر کردم تا بخوابه. وقتی تنفسش عادی شد جای جای خونه رو گشتم و به گاوصندوق درون کمدش رسیدم و تولد مادرش شد رمز و بازش کردم.

همه چیز بود... تما سند هایی که نشون بده کارن اصلی ترین فرد ماجراست... تمام عکس های من وهیراد... تمام ریزکارهای من و سامان... همه و همه حتی از 7 سال قبل حتی... روز مرگم.

روی صندلی سلطنتی که نشستم کنده شدم از حماقت هام. دست کارن که روی دستم نشست نگاهش کردم و دستم رو کشیدم:

-تصمیم عالی گرفتی.

با اینکه نگاهم بهش نبود اما خنده ی سردش رو می تونستم حس کنم:

-قول می دم از اول زیاد بهت سخت نگیرم.

هر دو دستم رو نگاه کردم که صدای عاقد بلند شد:

-عروس خانم...

دلَم به حال خودم سوخت که قرار نبود لباس عروسی به تن کنم که همراه عاشق داشته باشه...دلَم

به حال خودم سوخت که لباس سپید رو سیاه دیدم...دلَم به حال خودم و انتخابم سوخت:

-عروس خانم برای بار سوم می پرسم...

مهردخت کنارم اومد و زیر گوشم گفت:

-زیر لفظی یادت...نره.

آروم از کنارم عقب رفت و سر جاش ایستاد...مطمئنم اشکم رو دید...شاید هم شکم رو.

-بنده و کلیم عروس خانم؟

هر دو دستم رو زیر بغل گرفتم...به کارن مردی که تمام نگاهش پر شده بو از وحشت خیره

شدم...طور رو از روی سرم برداشتم و به سرش نزدیک تر شدم...با خنده نفرت انگیز نگاهم

کرد...خنده ای که رضایت تمسخر آمیزی درونش بود...

مثل خودش شدم...با تمام سرگیجه و حالت تهوع لبخند رضایتی گوشه ی لبم زدم...فکرم رو

خوند.

تمام خنده اش شد خشم و فکش منقبض شد...خواستم بایستم اما نا نداشتم.

زندگی رسید به مسخره ترین جای ممکن...جایی که فهمیدم 2 نفر از نزدیکانم که دورشان کردم

یکی به این دلیل که فکر می کرد دوستش ندارم و یکی به این دلیل که حس کرده بود خیلی

دوستش دارم ترکم کرد تا آسب نبینم...به جایی رسیدم که قبول کردم من دل هر دو رو شکستم.

به جایی رسیدم که سخت شد...هم فکر به اون هم انتخابش...دست گرم مضمز کننده کارن رو

گرفتم و دستبند پهن دور مچم رو کف دستش گذاشتم و گفتم:

-من مال تو نمیشم.

گوشه ی صندلی رو محکم گرفتم تا پخش زمین نشم...صدای کارن کنار گوشم بود اما اهمیتی ندادم که بشنوم...فقط دردم گرفت...نه از درد تو رگ هام بلکه برای اولین بار قلبم درد عجیبی تری گرفت...ترانه اش شد مرثیه.

وقتی خداحافظی نمی کنی،وقتی عذاب انتظار رو به جون می کشی اما خداحافظی نمی کنی و منتظر می مونی اون هم زمانی که می دونی دیگه نمیبینیش و دیگه بر نمی گرده که فرصت دوباره داشته باشی همیشه سخت...همیشه سخت تر از خداحافظی.ندیدن گاهی همیشه سخت تر از خداحافظی.

همه رو به جون خریدم...چشمام رو بستم و فقط به خودم گفتم نشدم برای شیطان تا هیراد زنده بمونه.

فصل آخر:داستان عشق...

با رفتن دو کارگر مهردخت شالش رو از روی سرش کند و روی تخت گوشه ی حیاط انداخت:

-حالا خوبه این خونه ی خودت نیست ها...موندم آب نما برای چیه؟

شالم رو روی شانه هام انداختم و نگاه کردم به آب نمای آبشار مانند:

-دوسش دارم،تو نمایشگاه که دیدمش گفتم باید حتما باید برای گوشه ی حیاط یکی بخرم.

-وقتی اومدی این خونه گفתי موقتیه.

نتونستم از نگاه به گوشه گوشه ی خونه اجتناب کنم.خونه ای با طرح قدیمی باسازی شده و

پنجره های رنگی:

-دست وکیل خانوادگی شما درد نکنه بابت این خونه...اما طنز قراره تا کی اینجا باشی؟

کنارش نشستم و دستم رو دو طرف گذاشتم:

-وکیل خانوادگی ما بود...با رفتن مامان بزرگ اون دیگه یه جورایی دوست خانوادگی به حساب

میاد.

پاهام رو تکان دادم و گاهی به زمین زدمشون تا مبادا هوس دل رو اجابت کنم:

-6 ماه گذشته... در به در دنبالت، نمی خوام ببینیش؟

انگار دیگه خواستن من مهم نبود... انگار همه چیز شده بود نه مطلق:

-راستشو بگو... اون لحظه، 6 ماه پیش... وقتی فکر کردی قراره چشات رو ببندی و دیگه برگشتی نیست آخرین فکر توی ذهنت چی بود؟

از شیرینی و تلخی فکرم لبخند پنهانی زدم اما سریع جمش کرد:

-فکر نمی کردم اون کارن نامرد بلوف بزنه، فکر می کردم جدا زهر بهم داده...

بی اختیار مچم رو گرفتم و نگاهش کردم:

-وقتی فکر کنی داری میمیری به همه چی فکر می کنی.

شانه ام رو گرفت و گفت:

-اما به کسی که هست که می ذاریش برای لحظه ی آخر.

نگاهش کردم و بدون اینکه بترسم لبخندم رو میبینی خندیدم:

-می خوام اعتراف بگیری؟

بلند شد و دستام رو گرفت:

-چشات داد میزنه.

خندیدم و پنهانشم نکردم:

-اونوقت چی می گن این چشم ها؟

-هیراد.

بلند شد و خواستم به شوخی نیشگونی از گونه اش بگیرم که صدای زنگ خونه بلند شد. دست بالا

اوده ام رو پایین دادم و در حال رفتن به سمت در گفتم:

-محمد آقاست... گفته بودم برام خاک مخطوط بیاره، خاک اینجا انگار زیاد چون نداره.

روی تخت دست به سینه نشست و با حرص خنده داری گفت:

-خاکش چون نداره کردیش گلستون...صاحب خونه ات با دیدن اینا فکر نکنم راضی بشه بری.

نفسی که پر بود از عطر تمام گل های درون باغچه های حیاط رو وارد ریه هام کرد و با خنده در رو برای محمد آقا باز کردم.

ثانیه ای بیشتر طول نکشید...با دیدنش پست در...با دیدنش نگاهش که داد می زد از دیدن چه خوشحاله...با دیدنش می خواستم ذوق کنم اما...در رو بستم که پاش رو لای در گذاشت و اجازه نداد بسته بشه.

وقتی دیدم جونی ندارم در رو ببندم عقب عقب رفتم و با پا گذاشتن روی سنگفرش حیاط پا تند کردم و وارد خونه شدم.درون اتاقم رفتم و در رو پشت سرم بستم.

پشت در چمباته زدم.زانو هام رو بغل کردم و پشت در اتاق نشستم.مطمئن بودم حتی با اینکه می دونه به در بسته می خوره اما داخل خونه خواهد اومد.انتظارم زیاد طول نکشید و اومد.

2 هفته ی بودنم تو شمال باعث شده بود صدای گام هاش رو بشناسم و تشخیص بدم.تا پشت در اومد و تقه ای به در نزد.پشت در نشست و فقط اجازه داد دلتنگیم رو با همون صدای های نفسش برطرف کنم اما چه دردی داشت این درد...وقتی میدونی نفست به نفسش بنده اما گذشته ات همون نفس نسیه رو بهت پیشنهاد می ده.

سرم رو روی زانوم گذاشتم اما طاقتم فقط برای چند دقیقه بود.سرم رو به در چسبوندم و دستگیره در رو نگاه کردم.بارها دست بلند کردم تا در رو باز کنم اما نشد.

با حس بلند شدنش من هم ایستادم.شنیدم که سرش رو به در چسبوند منتظر شدم حرفی بزنه اما انگار اون هم مثل من کلمه و جمله ای پیدا نکرد.

صدای بسته شدن در حیاط رو که شنیدم سمت پنجره رفتم و اشکی که می رفت تا روی گونه ام بشینه با پشت دست عقب فرستادم:

-طناز؟

کلید رو درون قفل چرخوندم و برگشتم. روی صندلی پشت پنجره نشستم و به جایی که تا چند دقیقه قبل نشسته بود نگاه کردم:

-چی گفتین؟

-هیچی و همه چی.

مهردخت کنارم نشست و نگاهی به جایی که من چشم دوخته بودم انداخت:

-مطئنم بازم میاد.

نگفته من هم اطمینان داشتم با حرف نزدنش یعنی اعلام دوباره اومدن.

-فقط امیدوارم ملوک خانم خواهر این صاحب خونه ات ایراد نگیره.

ملوک خانم و خواهر صاحب خونه بدونش و اینکه بالای خونه ای که من ترجیح داده بودم پنهان بشم رو رها کردم و رو به مهردخت گفتم:

-فکر می کنی می ترسم؟

بلند شد، پرده رو کنار زد و لبه پنجره نشست:

-تو رو می شناسم طناز، می دونم نمی ترسی اما...

یاد آخرین نگاه کارن تمام تنم رو یکباره یخ کرد:

-کارن و آخرین نگاهش به من یه هشدار بود...اون یه روانیه به تمام معناست...این که تا الان سکوت کرده یه نشونه ست.

گلم رو نوازشی کردم و ادامه داد:

-می ترسم مهردخت آره...خیلی هم می ترسم اما دیگه بحث بحث جون من نیست...

شده دلت بخواد اشک بریزی و غرورت نگذار...شده بخوای اشک بریزی اما حاضری خفه بشی تا طرف مقابلت نبینه؟...می خواستم خفه بشم اما دوست نداشتم مهردخت عمق فاجعه رو بفهمه.

-کارن یه دلیل داره که ساکته...اون نمی خواد من روز خوش ببینم چون براش عرض اندام کردم...چون بهش گفتم ازش نمی ترسم...اون می خواد جووری از من انتقام بگیره که من خودم خودم رو تکه پاره کنم و از درد بمیرم.

با ناخنم خراشی به دسته ی صندلی دادم:

-کارن صبر کرده تا ببینه من چه حرکتی می کنم.

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.دنبالم اومد و انگار که بخوام باز بگم هر جا می رفتم پشت سرم بود.وارد آخرین اتاق بدون اثاثیه شدم و درست وسط اتاق نشستم:

-می خوای چی کار کنی؟

به نور آفتاب اجازه دادم پرتوهاش روی پوستم بشینه تا گرماش رو بیشتر حس کنم:

-یادمه تو خونه ی آپارتمانیت یه اتاق داشتی که هیچکس حتی من صمیمی ترین دوستت به خودش اجازه نمی داد واردش بشه چون فقط و فقط برای خودش بود اما حتم داشتم پر از چیزهایی که سرت با اون ها مشغول شده.

دو تا دورم چرخی زد و ایستاد مقابلم:

-اما حکایت این اتاق چیه؟...یه اتاق خالی،بدون هیچ اثاث و فقط پژواک خود آدم.

چهارزانو نشست و با گرفتن مچ دستام اجبارم کرد چشم باز کنم و نگاهی بهش بندازم:

-حکایتش اینکه که دیگه ذهنم شلوغ نیست.

حرکت گلوش تشویش رو نشون داد:

-چی تو فکرته طناز.

لبخندی بهش زدم و بلند شدم.اما اجازه نداد و شانه ام رو گرفت:

-6 ماه خودت رو تو این خونه حبس کردی...از تو که هیچ وقت ساکت نبودی بعیده،می دونم

نترسیدی...مطئنم فکری تو سرته اما اینکه تو این مدت هیچی نگفتی یه معنی رو می ده.

نگاهش کردم... چشم تو چشم... پلک هم نزدیکیم تا بفهمه تو تصمیمم برگشتی نیست... بفهمه قاطع و مصمم:

- تو نمی خوای من دخالتی کنم، فکر می کنی ممکنه بلای سر من بیاره؟

صورتتم رو با دو دستش گرفت. حالت چشمانش جوری شد که منتظر تلنگریه تا اشک بریزه:

- برای همین تا الان صبر کردی... برای همین این 6 ماه رو حرفی نزدی... چون هفته ی دیگه به خاطر فرصت مطالعاتی بابا میرم کانادا.

شانه ام رو تکانی داد:

- به خدا قسم طناز...

دستانش رو گرفتم و با لبخند زورکی گفتم:

- نترس... نمی میمیرم.

پوفی کرد و با دستش سرش رو گرفت:

- خوبه نمونه اش رو چند ماه پیش شاهد بودم. طناز امکان داشت 6 ماه پیش به جای داروی بیهوشی بهت جدی جدی زهر بده.

- پس حتما از بازی با من خسته اش نشده.

صورتش قرمز شد و دستانش به حالت مشت گره کرده:

- به هیراد...

یکباره بغلش کردم و حرفش نیمه کاره موند. شانه اش رو محکم گرفتم و گفتم:

- تو خیلی خوبی مهردخت... خیلی... خوشحالم دوستمی.

خواست عقب بکشتم که محکم تر گرفتمش:

- نذار مثل سامان عذاب وجدان تو هم خوابم رو بگیره.

رد اشکش روی شونه ام بغضم رو ترکاند:

-رفتن سامان به خاطر تو نیست طناز.

-اما من بودم که کشیدمش...من حریص ترش کردم.

رهاش کردم و بدون اینکه بگذارم حرف دیگه بزنه به دستشویی رفتم. آبی به صورتم زدم و سپس به اتاقم پناه بردم.

به چهره ی زرد شده ام رنگی دادم و مانتو به تن کردم.مهردخت که طاقت نیاورد تقه ای به در زد و با دیدن من آماده بیرون رفتن پرسید:

-میشه بیرسم کجا؟

کیف و سویچ ماشین رو برداشتم و گونه اش رو نیشگون آرومی گرفتم:

-هواخوری.

دهانش باز شد تا سوال کنه...لب باز کرد تا بگه کجا...اما سکوت 6 ماه بهش ثابت کرده بود حرف بزن نیستم.

پشت فرمون که نشستم،وقتی بعد از مدت ها فرمون رو گرفتم لمسش کردم و نگاهی به اتاقک ماشین انداختم:

-مهردخت نبود الان بی باتری شده بودی.

هنوز به رفتنم اطمینان نداشتم اما دل آخر رو به دریا زدم و سمت لواسان حرکت کردم.حتی فکر نکردم ممکنه راهم نده تنها از این بابت مطمئن بودم که کارن کارخونه ست و اونجا نیست که چشمم بهش بخوره.

ماشین رو رو به روی در پارک کردم بدون درنگ زنگ رو فشردم که با تعجب به دقیقه نرسیده در با تیکی باز شد.نگاهی به اطرافم انداختم و شک کردم نکنه کارن باشه اما با ندیدن ماشینش پا به داخل گذاشتم و در رو بستم.

-کارن نیست...بیا داخل.

از همون حیاط و کنار استخر به بانو که کنار در ورودی سالن ایستاده بود نگاه کردم. انکار نکردم که نگرانم نکنه کارن باشه.

به سمتش رفتم و سلامی گفتم. جوابم رو داد و همون جور با گام های ضعیف تعارفم کرد تا داخل برم.

-مرضیه خانم نیست؟

به مبل ها اشاره کرد و خواست سمت آشپزخونه بره که سراغش رفتم:

-بشینید، برای پذیرایی نیومدم.

-مرضیه و آقا قدرت رفتن یکم خرید کنند اما شربت هست، یه پذیرایی ساده رو بلدم دختر جان.

دستش رو رها کردم. اونم انگار فهمیده بود چرا سراغش رو گرفته ام. انگار با این وقت تلف کردن ها ذهنش رو آرام می کرد.

پشت کردم به کانتور و سراغ قاب عکس های بانو و کارن رفتم، دقیق شدم به عکس ها، به لبخند ها و... حقیقت وجود آدم های درون عکس ها.

دست از برانداز کردن عکس ها برداشتم و به آخر سالن، جایی که پیانو سفید رنگ وجود داشت رفتم. روی یکی از تک مبل های نزدیکش نشستم و خیره شدم بهش.

با حس حضور بانو نگاهم رو گرفتم و شربت تعارف شده ی رو به روم رو برداشتم:

-حکایت وجود پیانو اینجا فقط برای دکور بودنشه؟

تازه نشسته بود که دست روی زانوانش گذاشت و بلند شد. سراغ پیانو رفت و دست روش کشید:

-این پیانو برای یادآوریه.

بلند شدم و خواستم بپرسم که با دیدن حرکت دست بانو که سفت سینه اش رو فشرده بود وحشت زده بازوش رو گرفتم:

-قرصتون کجاست؟

با هر قدرتی که داشتم تا تک مبل حملش کردم نشوندمش. به سراغ قرص هاش تو اتاق رفتم و جای جای اتاق رو گشتم.

کشوی پاتختی رو باز کردم و با دیدن قوطی قرص ها سریع بلند شدم که زانوم به پاتختی چوبی برخورد و دفترچه ی کوچیک قرار گرفته روش افتاد. خواستم توجهی نکنم اما با دیدن عکس درونش که نصفه بیرون زده بود و چهره ی آشنایی درونش نقش بسته بود بانو یادم رفت. عکس رو از لای دفترچه برداشتم و زل زدم به عکس... خودش بود.

-طناز...قرصا.

صدای مرضیه ریتم تند شده ی قلبم رو گرفت. وقتی دید تو دنیای خودم نیستم قوطی قرص ها رو از دستم قاپید و از اتاق بیرون رفت.

دیگه حدسم به یقین رسیده بود. دیگه حدس نبود و واقعی بود. عکس رو درون جیبم هل دادم و از اتاق زدم بیرون. کنار بانو نشستم و صورتش رو گرفتم تا دیگه به پیانو نگاه نکنه:

-به اون نگاه نکنید.. بهم بگید.

مرضیه خواست دستم رو بکشه و حرفی بزنه که بانو دستش رو بلند کرد:

-مرضیه تر خدا تنهام بذار... بذار برای یه دفعه هم شده سر دلم خالی بشه.

با رفتن مرضیه با کلی آه کشیدن لیوان آب رو سمت لب بانو بردم و گفتم:

-اگه خوبید می پرسم اما اگر نه...میرم.

دست روی سینه اش گذاشت و چندیدن مرتبه عمیق و محکم نفس کشید:

-فکر می کنی چند سالمه طناز؟

از نو نگاهی به صورت زرد شده و موهای جلوی تمام سفید شده اش انداختم. حدسم روی 60 بود

اما مطمئن بودم درست نیست چون هیچ وقت حدس زدن سنم درست در نمی اومد:

-49 سالمه.

هر دو دسته ی مبل رو گرفتم و خواستم حرف بزنم که سکوت رو ترجیح دادم. قسم می خورم هیچ کس نمی تونست تشخیص بده بانو با اون همه رنگ پریدگی و پژمردگی 49 سال داره:

-12 سالم بود که بزرگان خانواده تشخیص دادن باید برای بهم نخوردن روابط خانواده تو عمق دعوا یه جشن برگزار بشه که هیچ کس جرات نکنه پولش رو بیرون بکشه. تنها دختری هم که سنش مناسب ازدواج بود من بودم و معین 22 ساله. حرفی نزدم چون فایده ای نداشت. ازدواج کردم و یک سال بعد کارن به دنیا اومد. معین مرد خوبی بود، بهم بدی نکرد و تا اونجایی هم که تونست محبت نثارم کرد اما خب زندگی چرخ داره و می چرخه و قرار نیست همیشه هم رو دور خوشی باشه.

دستش چپش رو روی دست راست گذاشت و پژمردگی دستش رو نوازش کرد:

-کارن 15 سال داشت که معین فوت کرد. با خودش خوشی و خنده من رو هم برد. اگر تا سن 27 سالگی اشکم فقط برای این بود که مرد خوش اخلاق خوب زندگیم رو خودم و باعشق انتخاب نکرده بودم از بعد 6 ماه فوتش وقتی مجبور شدم برای باز هم متزلزل نشدن دو خانواده با متین ازدواج کنم درست از بعد سفر به اصطلاح ماه غسل اشکم شد شیطان بودن مبین... شد هیولا شدن کارن... شد مظلوم بودن هیراد.

عکس رو از جیبم بیرون آوردم و رو به روی بانو قرار دادم:

-دوسش داشتی مگه نه.

عکس کوچیک هیراد رو برداشت و نگاهش کرد:

-مادرش، وقتی هیراد 3 سال داشت بیچاره از سرطان فوت کرد... تو تنهایی و نبود همسرش.

قطره اشکی از چشمانش روی عکس چکید که سریع پاکش کرد تا مبادا عکس، تنها دارایی داشته از هیراد از بین بره:

-تا روز مرگش و اعلام پزشکی قانونی هسچ کس نمی دونست بیچاره سرطان داشته. مبین حتی به روی خودش هم نیاورد انگار از خداهش بود بهار رفت.

نگاه از عکس گرفت و به من داد:

-اگر تا اون روز هیراد فقط بهار، مادرش رو داشت از 3 سالگی به بعد تنهای تنها شد...دیگه هیچکس رو عملا نداشت به حدی که تا 5،6 سالگی من یه جمله ی کامل ازش نشنیدم...اینکه کسی هم نگاهش نمی کرد و موظف نبود باهاش بازی کنه و از تنهایی درش بیاره فقط به این جرم بود که فرزند مادریه که اهل روستا و به حرف رعیت بود...یه باور غلط که بزرگا انداختن رو زبون تمام فرد فرد خانواده که کسی هم جرات نداشت بر خلافش حرف بزنه.

آخرین جرعه درون لیوان رو نوشید و ادامه داد:

-با متین ازدواج کردم...کارن نگاهش شد خون...متین نگاهش شد از بالا نگاه کردن...هیراد...
نفسی گرفت و با اشک چکیده ادامه داد:

-تازه از سفر برگشته بودیم و بهم ثابت شد اگر متین با من ازدواج کرده برای اینکه دهن بقیه رو ببندد وگرنه اصلا از زنا خوشش نمیاد بلکه از درآوردن اشکشون لذت هم می بره...تازه برگشته بودیم که یه روز تو حیاط نشسته بودم و کتاب می خوندم.زیر درختی صندلی گذاشته بودم و به دور از بقیه تمام حواسم به کتاب بود که فقط صدای جیغ شنیدم.هراسون سمت صدای جیغ که از طبقه ی دوم بود رفتم دیدم کارن با نگاه سرد و پر از خشم نگاهم می کنه.تو یه حرکت هیراد رو بلند کرد و انداخت.من فقط چشمم رو بستم و صدام خفه شد.می دونستم می افته تو استخر اما نگاه تند و تیز کارن بهم ثابت کرد اگر برم طرف هیراد دفعه ی بعد از جایی می اندازش که زمین باشه نه استخر...همون جا بود که فاتحه ی محبت کردن به هیراد بی مادر رو هم خوندم تا فقط جونش در امان باشه.

بلند شد و پنجره کنارش رو باز کرد.پشت سر هم نفس کشید و نگاهم کرد:

-کارن، اون طوری بهت درد می ده که نفهمی چطور زخمی شدی...از همون بچگی هر کاری کرد تا به خودش ثابت کنه حسی به اسم وابستگی و دوست داشتن تو دلش پرورش پیدا نمی کنه...یه روز عصر دیدم بلبلی رو که از بچگی پرورش داده رو برداشت و رفت آخر باغ پشت خونه.دنبالش کردم و دیدم...

از یاد خاطره تمام صورتم پر از چین شد:

-وای خدا...انگار هنوز رو به رومه...چنان سنگدل شده بود که با بی مهری تمام پرنده زبون بسته رو از وسط نصف کرد و همون جا انداخت و حتی خاکشم نکرد.

کنارش رفتم و با دیدن صورتش سفید شده اش خواستم بگم بسه اما دستم رو گرفت و اجازه نداد جایی برم:

-تو این همه سال کاری کرد که متین، پدر هیراد ازش بترسه، کاری کرده من مادر ازش بترسم...کاری کرده که بهم ثابت شده اون روحش رو به شیطان فروخته...اون حتی پدر هیراد رو ازش گرفت و متین الان طرف اونه تا پسرش...این رو می دونستی؟

سری به نشانه ی بله تکان دادم و گفتم:

-یه بار قبل فوت پدربزرگش رفتم و گفتم کارن مشکل داره اما باورت نمیشه روز بعد وقتی فهمیدم باهش صحبت کرده می دونی چی کار کرد؟

صبر نکرد تا نه ای بگم:

-ترمز ماشینم رو برید...

دهانم باز شد:

-اما چطور...

نتونستم بگم حدسش از ذهنم گذشت:

-کارن کاری می کنه ببینی...همون جور که بهت ثابت کرد اون بد داستانه نه هیراد...همون جور که بهت ثابت کرده اگر الان بری سمت هیراد بلایی سرش میاد...اون تو تمام این سال ها نشون داده می تونه کاری کنه وقتی دلش رو زدیم نباشیم...اون میذاره ببینی تا چه حد بی مهره.

بلند شدم و از سر بی نفسی نفس عمیقی کشیدم:

-چی تو دستت داری طناز؟

یه لحظه با تمام این تفاسیر حتی به بانو هم شک کردم اما نگاه لرزانش به عکس رای ام رو برگردوند:

-یه فیلم ازش دارم که نشون می ده روز تصادف می خواست من رو به قتل برسونه اما هیراد اجازه رو نمی ده.

بلند شد و سمتم اومد:

-اون فیلم الان مجاست؟

لبم رو گزیدم و شک رو کنار گذاشتم:

-همون خونه ای که قرار بود بشه مثلا خونه ی ما...جایی قایمش کردم که ذهنش بهش نمی رسه...اگر تا الان کاری نکرده چون می دونه اون فیلم رو دیدم و منتظره قدمی بردارم...

-منتظره اولین قدم رو تو برداری تا خودت بشی مسبب... همون جور که هیراد رو کرد مسبب.

سری تکان دادم و کیفم رو برداشتم تا عزم رفتن کنم که گفت:

-کمکت می کنم.

عصاش رو محکم تر گرفت انگار که می خواست بگه قدرتش رو داره:

-می تونید؟...شما مادرش هستید...طاقت دارید ببینید؟

قاطع و محکم گفت:

-دیگه نمی خوام هیراد از این تنها تر باشه...این تنها راه جبران پس گرفتن زندگی هیراد...از این به بعد کارن باید تاوان کاراش رو بده...دیگه تحمل ندارم شب وقتی می خوابم به خودم بگم کارن دل چه کسی رو شکسته.

غمگین بود...خیلی...اینکه گاهی میشه با دوری کردن هم مادری کرد...غمگین بود.

دسته ی گل ها رو باز کردم و روی سنگ سیاه رنگ گذاشتم.اولین گل رو برداشتم تا پریپر کنم اما با افتادن سایه ای که سنگینیش بیش از اندازه بود سر بلند کردم.اطرافم هیچکس نبود و باید با دیدنش وحشت می کردم اما جالب بود که دیگه حتی ترس هم نسبت به کارن واژه ی غریب شده بود:

-مطمئن بودم امروز میای.

با بی تفاوتی سرم رو پایین آوردم و نگاه به گل و سنگ سرد دادم:

-جالبه...تولد سامان رو یادت هست.

روی سنگ قبر کناری که کمی بالا بود نشست و یکی از گل ها رو برداشت:

-همه چی یادم می مونه و هست اما قرار نیست به زیبایی ازش یاد بشه.

نگاهم روی گل تو دستش رو که دید با تمام قوا کل گل رو پر پر کرد:

-یه روزی...به همین زودی...هیراد رو جلوی چشمت ازت میگردم تا دیگه با اون چشمای خشکلت اینجوری نگاهم نکنی.

کیفم رو توی بغلم گرفتم تا لرزش دستم که ناشی از عصبانیت بود پنهان بشه:

-اینکه بعد این همه مدت اینجا منتظرم بودی یعنی می دونی.

پوزخندی زد و گل رو رها کرد:

-همون شب فهمیدم...خوبه بهش اشاره کردی.

بلند شدم و نگاهش کردم...قشنگ بود از اون بالا دیدنش:

-فکر نکن می تونی به کسی از نزدیکانم آسیب بزنی تا به دستش بیاری،قرار نیست تو بدونی دست کیه اما مطمئن باش همه چیزو ازت می گیرم.

ایستاد و کتش رو مرتب کرد:

-فکر می کنی حد و اندازه ای هستی که همچین حرفی بزنی؟

صاف تو چشمش زل زدم:

-اون فیلم برات مهمه کارن که تا الان صبر کردی...مهم نبود امروز نمی اومدی که قدرنت رو به رخم بکشی...مهمه چون نقطه ضعف دستم اومده.

نخواست نشون بده اما منقبض شدن فکش رو دیدم:

-اگر قرار بود حرف هر کسی مثل تو برام مهم باشه الان این کسی که رو به روت میبینی نبودم... فکر نکن نمی دونم امروز کجا بودی طنناز... فکر نکن ازت میترسم با این حرفت... اما بدون هیراد رو جوری ازت میگیرم که خون گریه کنی.

قدمی برداشتم تا برم اما دلم نیومد حرفم رو بخورم و برم. کنارش ایستادم و با بی تفاوتی و مثل خوش سرد و محکم گفتم:

-آدمای وقتی نگران میشن تهدید می کنن.

نیشخندی بهش زدم... کل هیکلش رو نگاه کردم و مسیر اومده ام رو رفتم. چند قدم بیشتر نرفته بودم که با صدای پر از خشم و پر تحکم گفت:

-طنناز...

قدم هام رو محکم تر برداشتم و حتی برنگشتم نگاهش کنم اما اون با صدایی که با دورگه کردنش می خواست صلابتش رو اثبات کنه تقریبا داد زد:

-طنناز... من به هیکس دل نبستم، هیچکس برام مهم نیست چون نخواستم مهم باشه که بشه نقطه ضعفم اما تو چی ها؟

اهمیتی ندادم و داد زد:

-اما تو خیلی ها رو داری که یه قطره اشک اونا تو رو نابود می کنه... یادت باشه.

سوار ماشین شدم و بعد از طی کردن مسافتی گوشی رو برداشتم و تماس گرفتم. به محض اتصال تماس گفتم:

-بانو... نه نیارید، خواهشا... همین الان بدون اطلاع به هرکسی، تاکید می کنم هر کسی به این آدرسی که بهتون می گم بیاین... لطفا.

چشمان کارن داد می زد... پر از فریاد بود که مهم نیست چه پیش بیاد... هیچ چیز و هیچکس دیگه براش ذره ای هم مهم نبود.

به خونه که رسیدم با دیدن مهردخت پیشانیم رو لمس کردم و روی مبل نشستم:

-مهردخت بهت گفتم برو خونه... تا رفتنتونم دیگه اینجا نیا.

لب باز کرد تا اعتراض کنه:

-برو مهردخت... بیرون نمیکنم فقط برو و گرنه اون کارن بدذات هرچی بگی ازش برمیا.

بلند شدم و شروع کردم مرتب کردن تمیزی خونه:

-چی کار می کنی؟

نگاهش کردم و کیفش رو طرفش گرفتم:

-از امروز بانو میاد اینجا.

چشماش درشت شد:

-بانو؟!... داری چی کار می کنی؟!... فکر می کنی کارن مادرش رو دور میندازه؟

مانتویی که حواسم نبود هنوز بر تن دارم کندم به اتاق رفتم و روی تخت انداختمش:

-بانو می خواد کمکم کنه.

با آه و ناله گفت:

-طناز ریسک نکن، بانو مادره کارن.

دست روی شونه هاش گذاشتم و بدون هیچ تردید لبخند زدم:

-مادرشه اما کسیه که می دونه کارن شیطانیه... اون می دونه و ازم خواست بگذارم کمک

کنه... ریسک می کنم چون نقطه ضعف کارن مادرش نیست.

لبش باز شد تا بپرسه اما دست روی لبش گذاشتم:

-ندونستن بهتره... برو... اما یادت نره از خودت بی خبرم نذار.

وقتی دید چاره ای نیست و با هر طرفندی که بلده نمی تونه چیزی از زیر زبونم بیرون بکشه با

لبای آویزون خداحافظی کرد و رفت. وقتی در رو بستم باور کردنی نبود که لحظه ای بغضم سنگین

شد، به حدی که اگر جلوی خودم رو نمی گرفتم اشکم جاری می شد. مهردخت برای من شده بود عزیز تر از خواهر نداشته ام و چقدر خوب بود این دوست داشتن ها حتی اگر نقطه ضعف بود.

همون جا تو پذیرایی مربعی شکل روی مبل به انتظار بانو نشستم. سکوت خونه که زیاد شد برخی خاطرات شیرین و تلخم رو با یه حسرتی که می رفت بشه تا ابد به یاد آوردم. به جایی رسیدم که آرزوم داشت می شد فقط دیدن نگاهش اما نه... حریص تر شدم... به کم قانع نشدم... اگر به کم قانع می شدم باور می کردم به آرزوم نمی رسم.

با بلند شدن صدای زن خونه به استقبال بانو رفتم، کل سرکوچه و ته کوچه رو نگاه کردم و وقتی کسی رو ندیدم تا خود پذیرایی با نگاه پر از سوالش همراهیش کردم.

به محض اینکه روی مبل نشست برای رفتن به آشپزخونه گام برداشتم که اجازه نداد. دستم رو گرفت و کنارش نشوندم:

- فکر می کنی کارن ممکنه به من صدمه بزنه؟

با ناخن هام بازی کردم:

- امروز وقتی رفتم سر خاک یه جورایی بهم فهموند هیچکس براش مهم نیست.

آهی کشید و گفت:

- اگر می خوام کمکت کنم به این خاطر نیست که ازش می ترسم یا وحشت کردم نه... فقط می خوام سرش به سنگ بخوره... بسه این همه غرور... خسته شدم از نگاه های سردش که هیچی براش مهم نیست... می خوام سرش به سنگ بخوره تا بلکه یکم فکر کرد... یکم من رو هم دید... نمی خوام ازش قطع امید کنم.

کیفی که روی پاهاش بود کنار گذاشت و با نگاهی که سعی می کرد مغموم نباشه پرسید:

- چی ازش داری؟

- یه فیلم.

ابروهاش تکانی خورد که نشون می داد از فکرش شک داره برای همین ادامه دارم:

-اما کارت اصلیم این فیلم نیست.

بلند شدم و پاکت درون کشوی میز اتاقم رو آوردم و دستش دادم. با باز کردن پاکت و دیدن محتویاتش شروع کرد به خوندن همه ی اونا:

-من 8 سال پیش وقتی دیدم عاشق میکروبیولوژی هستم بعد از خوندن کتاب هاش دیگه وقتی مطالب برام راضی کننده نبود با...

آب دهانم رو قورت دادم و یاد فرزاد رو بی اهمیت دونستم:

-با نامزد سابقم شروع کردم به تحقیق و پژوهش. مثلا ساندویچی ها، شیرینی فروشی ها، گوشت و جیگرکی ها... می خریدیم و تو یه آزمایشگاه که به صورت کارآموز رفته بودم اونها رو هم آزمایش می کردم تا میکروب ها رو بشناسم تا اینکه اون من رو به سمت مواد غذایی کارخونه هوشیار ها کشوند.

سه برگه آچار رو از برگه های دیگه جدا کردم و دستش دادم:

-که به این 3 نفر رسیدم.

نگاهش به مطالب اون ها انداخت و گفت:

-اما اینا که نمی تونه ربطی به کارخونه و مواد غذایی داشته باشه اصلا چه اشتراکی دارند؟

برگه ها رو برداشتم و کنار هم روی میز رو به رو گذاشتم:

-تمامشون زمین هایی داشتن که حالا جزو شهرک غذایی محصولات شرکت هوشیارهاست... تمامشون زمین های کشت داشتند که نمی فروختند اما همه در اثر مسمویت فوت می کنند و بعد از انحصار وراثت همه به هوشیار ها فروخته میشه.

نفسی گرفتم و اولین عکس رو برداشتم:

-اولین نفر... به خاطر سم بوتولینوم... ادعا شده غذای کنسروی غلط تو خونه درست کرده و غلط هم نگهداری شده و سم درش رشد کرده... فرد تو خونه تنها بوده مسموم میشه پیگیری نمی کنه و به مگرش ماجر میشه.

به بانو نگاه کردم و ترسیدم آیا می تونه بقیه گفته ها رو هم تحمل کنه که دستم رو گرفت و خیالم رو راحت کرد هنوز گرما در وجودش هست:

-دومین نفر...به بادوم به شدت حساسیت داشته...یه قنادی کوچیک تو محلشون بوده،همیشه از اونجا شیرینی می گرفته مثل همیشه به اونجا میره چندتا می خره و مسموم میشه...تنگی نفس براش پیش میاد...پشت فرمون بود و خارج از شهر...ماشینش میره ته دره.

آخرین عکس رو هم برداشتم و سمتش گرفتم:

-سومین نفر...نارسایی ریه داشته،تو اتاقش پر قرص حشره کش بوده،میوه هایی که اونجا بوده همه رو جذب می کنه.میوه می خوره و دچار تنگی نفس می شه،به خاطر ریه اش نمی تونه تحمل کنه و میمیره.

بلند شدم و آبی براش آوردم،مدام چشمانش رو میدیدم تا مبادا از حال بره:

-تمام این سه نفر نمیتونستند اینقدر بی احتیاط باشند،چطور میشه تو یه خونه مواد غذایی مونده باشه و فرد شک نکنه،چطور میشه یه قنادی آشنا شیرینی اشتباه به مشتری همیشگیش بده؟چطور میشه که یه نفر وقتی می دونه نارسایی ریه داره اتاقش رو از قرص حشره کش پر کنه؟ کمی از آب رو خورد،به چشمانم نگاه کرد و باطمینان پرسید:

-همین نیست درسته؟

سری تکان و جواب دادم:

-تمام این زمین ها الان به نام هوشیار بزرگه،کارن باهوشه،هیچ کدوم رو به نام نزده اما...شما می دونستین یه شرکت به نام کارن تو ترکیه هست که معلوم نیست به چه منظوره؟

گردش چمانش نشان داد برای اولین باره می شنوه:

-هنوز متوجه علت وجود اون شرکت نشدم...

حرفم رو برید:

-می خوای چی کار کنی طنناز؟...وقتی با اطمینان صحبت می کنی یعنی یه چیزی می دونی.

آفرین گفتم به هوشش:

-نقطه ضعف کارن.

چشمانش از غم پاک شد:

-اون...

حرفش رو بریدم و گفتم:

-کارن هیچکی برایش مهم نیست اما مردم چرا...وقتی اونا رو نداشته باشه،وقتی همه بهش پشت کنند اون هیچی نداره...نقطه ضعف کارن همینه...باید مردم رو ازش بگیرم...تمام شهرک...تمام هرکسی که الان بهش اطمینان دارند.

سر که بلند کردم با دیدن اشکاش ترسیدم:

-بانو...

دست روی دستم گذاشت و اشاره کرد که حالش خوبه:

-خوبم اما...از یه طرف با خودم می گم کاش وارد دنیای هوشیارها نمی شدی اما از یه طرفم خوشحالم هیراد تو رو داره. خوشحالم این همه سال تنهایی هیراد با تو پر میشه...خوشحالم هیراد رو دوست داری...خوشحالم...همین.

با هر دو دستم دستش رو گرفتم و با پنهان کردن بغضم داد زدم هنوز قوی هستم:

-هیراد...

حتی وقتی درموردش می خواستم حرف بزنم دلم تنگ می شدم:

-هیراد قلب بزرگی داره...این همه درد...این همه تحمل داره من رو نابود می کنه اما هیراد هنوز سرپاست.

خندید و به من اشاره کرد:

-سرپاست فقط به خاطر توست.

از یادش خندیدم... یادش هم شیرین شده بود:

-بهش بگو چقدر دوسش داری طنناز...اینکه فکر کنی می دونه کافی نیست...برای یه مرد دوستت دارم مثل یه مسکن قوی می مونه.

با فکرش ناخواسته خنده به لبم راه دادم. با حس خشک بودن دهانم بلند شدم تا آبی بخورم اما با شنیدن صدای زنگ در نگاهم سمت ساعت روی دیوار رفت و دونستن اینکه بی درنگ هیراد پشت در.

آیفون تصویری نبود در رو باز کردم و از همون در ورودی که دقیقا مقابل در حیاط بود نگاهش کردم.

خودش بود، در رو با تردید باز کرد و با دیدن من نگاه پر از شکش خندون شد. قدم که به داخل حیاط گذاشت من یک قدم عقب تر رفتم و کم کم وارد پذیرایی شدم. داخل خونه که شد تکیه دادم به دیوار و لبم رو گاز گرفتم. خواستم سر تکان بدم و بگم بانو هست که متوجه حضور کسی شد و به سمت بانو نگاه کرد.

نگاهش مثل ثانیه قبل نبود. ناراحت بود اما اینکه تنفر باشه نه. سر بلند کردم و خواستم قدمی بردارم که در کمال تعجب دستانش رو مشت کرد و با بلند شدن بانو و قبل از اینکه حرفی بزنه از خونه بیرون رفت.

با دیدن رفتنش این بار موندن رو جایز ندونستم و گام بلندی برداشتم. وقتی وارد حیاط شدم قبل از اینکه به در برسه اسمش رو که مدت ها بود عجیب تو خلوتم زمزمه وار می گفتم اما دلتنگیم رو رفع نمی کرد به زبان آوردم:

-هیراد...

ایستاد و دیدم که مشت دستش باز شد. به قامت پشت سرش خیره شدم و حرفم برای لحظه ای از یادم رفت.

به خودم اومدم و مقابلش ایستادم. بدون خجالت دستم رو بلند کردم و مماس سینه اش گذاشتم:

-بانو...دوست داره...پس نرو.

لحظه شماری کردم تا صدایش ترانه مانند وارد گوش و جانم بشه:

-چون می دونم دوسم داره باید برم...می ترسم...

حرفش رو خورد و گفتم:

-کارن از اینجا خبر نداره...جاش امنه،برای همین خواستم بیاد اینجا.

وقت از بودن بانو و امنیت خونه مطمئن شد رنگ نگاهش فرق کرد.حتی پلک هم نمی زد و من...

نگاهم رفت پی نگاهش...رفت پی بازوهایش که قوی نبود،درشت نبود اما برای من یه دنیا کوه بود...نگاهم رفت پی دستاش که دلم می خواست بگیرمش...نگاهم رفت پی شانه اش که دلم رفت تا دست بندازم دورش و....

نزدیکم که شد تمام غرورم رو بی اهمیت شمردم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم...آنقدر دلم براش تنگ شده بود که سرم رو روی شونه اش گذاشتم و نگاه ملوک خانم رو که از پشت پنجره ی طبقه ی دوم نگاهم می کرد بی اهمیت دونستم.آنقدر دلم براش پر می زد که تمام دقایق بی اهمیت شد و فقط می خواستم تو همون حال زمان بایسته...زمان پر از درد شد بی اهمیت چون فقط حس ترانه ی زندگی قلب اون برام حکم زندگی گرفت

-دلم برات تنگ شده بود.

همون جور که دستانم دور گردنش بود نگاهش کردم:

-ببخشید.

اخم کرد:

-همه چیز درست میشه...همه چیز رو دست می کنم...جوری که این روزا پیدا نباشه.

ازش جدا شدم و به خونه اشاره کردم:

-باهاش حرف بزن.

هر دو به در نگاه کردیم و با دیدن بانو سمتش قدم برداشتم و دستش رو گرفتم. روی تخت نشوندمش و با نشستن هیراد برای اینکه خلتشون رو بهم نزم و کمی با هم تنها باشند به آشپزخونه رفتم.

چای تازه دم رو ریختم و دوباره دم کردم. میوه های تمیز جا گرفته روی جا میوه ای رو برداشتم و از نو با دستمال پاک کردم و توی ظرف چیدم. استکان های انتخابی رو برداشتم و استکان های دیگه ای رو درون سینی پایه دار گذاشت.

صدای قدم هاش رو که شنیدم، برنگشتم و تحمل کردم نشان بدم متوجه نشده ام. داخل آشپزخونه اومدم، یکی از صندلی های میز دو نفره کوچیک رو عقب کشید و روش نشست. دست از نگاه کردن به سینک ظرفشویی برداشتم و برگشتم.

دستانش رو به هم قلاب کرده بود و روی میز گذاشته بود:

-چیزی می خوای؟

لبخند روزهای اول دیدنش رو زد، لبخندی که یه دنیا خاص بود و خاص تر شده بود:

-فقط می خوام نگاهت کنم.

.....

نگاهم رو دزدیدم، نه اینکه خجالت بکشم نه... عاشقی خجالت نداشت... ازش رو گرفتم چون می ترسیدم باز زیاده روی کنم و از آغوش بگذرم و چیز دیگه ای بخوام:

-طناز...

سر بلند کردم و ایستاده رو به روم دیدمش... دیدن چشماش جانم شده بود:

-طناز... خشکلم...

صداش شده بود ترانه ی خوش زندگی... ترانه ای که ریتمش هم مفهوم بود و هم نا مفهوم:

-نمی دونی چه عشقیه تو این صدا زدن تو... طنازم...

لباش مدام تکان می خورد، انگار حرفی تا خود پشت لب می اومد اما تردید اجازه گفتن بهش نمی داد. وقتی دید تردیدش رو دیده ام گونه ام رو گرفت و با خنده گفت:

- تردید نیست... فقط می خوام یه وقت خوب و یه جای خوب بهت بگم خانم خشکله.

پیشانیم رو گرفت و بوسه ای زد. عقب رفت و گفت:

- فردا بازم میام...

هول کردم:

- چرا؟!... یکم بیشتر بمون.

تکیه دادم به میز و خندید:

- اگر الان بمونم می گم بذار تا شام... بشه تا شام می گم آخر شب و اگر بشه آخر شب... نمی تونم هیچ جا غیر از کنار تو بخوابم.

سرش رو لحظه ای پایین انداخت اما بالا آورد و تکیه اش رو از میز گرفت:

- دیگه نمذارم ازم جدا بشی... اگر بعد شمال دیگه ازت خبری نگرفتم دنبال این بودم که ثابت کنم... باید کامل از خودم رفع اتهام می کردم... باید...

یه قدم فاصله بود... یه قدم تا آرام شدن کاملش... یه نگاه بود به لب ها اما یه دنیا آرامش درش وجود داشت برای اجابت دل مغرور و من چشم بستم، گونه اش رو با دوست گرفت و آرزوی دل رو برآورده کردم.

ازش فاصله گرفتم، چشمام بسته بود اما هنوز گونه اش رو گرفته بودم:

- می دونم... رفتی چون نخواستی دلم به حالت بسوزه تو عشق می خواستی نه ترحم، می خواستی ثابت کنی و ثابت شد... من تمام 8 سال پیش رو یادمه.

چشمانم رو باز کردم و بدون اینکه حنجره ام راهی گریز برای لرزش صدا پیدا کنه ادامه دادم:

- اینکه یه نفر روز تصادف رو به یاد بیاره امکانش خیلی کمه چون پر از استرس و شکه اما من... همه رو به یاد آوردم، همه رو تا قبل از ایست قلبی، همه رو مثل یه کابوس میدیدم... فکر می

کردم خوابه اما الان درکشون می کنم که نبود، تو فرشته ی مرگ من نبودی... تو خود شیشه ی عمری... خود خود فرشته ی نجات و من اینو قبل از اینکه روز تصادف یادم بیاد، همون روز آخر شمال وقتی صدای قلبم رو شنیدی و متوجه شدی تند می زنه فهمیده بودم... شک نداشتم فقط...

انگشتش رو رو لبم گذاشت و اجازه نداد بگم:

-دیگه کاری با کارن نداشته باش... دارم تمام مدارک رو پیدا می کنم.

با رفتن هیراد ظرف میوه رو برداشتم و سراغ بانو که از لرز سرما وارد خونه شده بود رفتم:

-می خواستم به هیراد بگم.

پیش دستی و چاقو رو مقابلش گذاشتم:

-می خوام خودت بهش بگی چی ازش داری.

تکیه دادم به مبل رو با اطمینان گفتم:

-بهتره هیراد نفهمه... من دارم مدارکی از کارن پیدا می کنم، نمی خوام با کارن رو به رو بشم مطمئن باشید.

خودش رو از روی مبل جلو کشید و عصاش رو کنار گذاشت:

-تو چی می خوای؟

-باید برم تو اون خونه... من فقط به یه اهرم دیگه نیاز دارم.

آهی کشید و نا امیدانه سر تکان داد:

-فکر می کنی کارن زیرک چیزی به جا گذاشته.

دست به سینه شدم و نا امیدی رو از ذهنم پاک کردم:

-هیچ آدمی بدون اشتباه نیست حتی اونی که روحش رو فروخته.

به من نگاه می کرد اما فکرش جای دیگه ای بود. یکمرتبه پلک زد و گفت:

-می خوای کارن خونه نباشه، بره یه جای دور نه؟ تا بری داخل درسته؟

بله ای گفتم و دستی به هم زد:

-کارن اول هفته ی دیگه یه سفر به ارمنستان داره.

نگاهش رنگ نگرانی گرفت:

-ولی من هم باهات میام.

حرفی نزدم و تا فکر کنه موافقم. هر چند نگاهش داد زد می دونه قالش می گذارم.

با صدای زنگ گوشی کش و قوصی به بدن کوفته شده ام روی کاناپه دادم و بلند شدم. با دیدن شماره ی خونه باغ مامان بزرگ نگران جواب دادم:

-سلام نرگس... چیزی شده اول صبح؟

نمی تونستم چیزی از تن صداش بفهمم:

-طناز فقط بیا.

هراسون بلند شدم و دوباره تماس گرفتم اما خط مشغول بودم. سمت سرویس بهداشتی رفتم، آب به سر و صورت پاشیدم، مسواکی زدم و نفهمیدم چطور مانتو به تن کردم.

بانو با دیدن استرس و نگرانی از جاش بلند شدم و پشت سرم ایستاد:

-نگران نباش چیزی شده بود حتما بهت می گفتن.

پشت سر هم نمی دونم رو زیر لب زمزمه کردم. کیفم رو برداشتم و با پوشیدن کفش هام گفتم:

-بانو جان فقط کسی زنگ زد بردار حتما، شماره ی اینجا رو فقط مهردخت، من و هیراد داریم.

باشه ای گفت و ازم خواست بی خبر نگذارمش. سر تکان دادم و بعد خدافظی از در خونه بیرون

زدم. آنقدر ترسیده بودم که برای لحظه ای یادم رفت از کدوم مسیر و خیابون برم. کوتاه ترین

مسیری که به یاد داشتم رو پیش گرفتم و رفتم.

پشت در که ایستادم تازه به یاد آوردم کلید خونه همراهم نیست. زنگ آیفون رو زدم و به ثانیه نکشید در باز شد. همین باز شدن در کمی از اضطرابم رو کم کرد اما هنوز دلم آتیش بود و از زور ترس سرگیجه سراغم اومد.

وارد سالن خونه که شدم شروع کردم با صدای بلند صدا زدن نرگس و محمد آقا. به سمت سالن پذیرایی که نزدیک ترین مکان بود رفتم و کیفم رو همون دم در انداختم. با وارد شدن به سالن با دیدن قیافه های خندون هر دوشون خواستم اعتراضی کنم که سرم رو سمت نگاهشون چرخوندم و با صوتی که پر از خنده شد نالیدم:

-شهرداد...

آغوشش رو برام باز کرد و من با گام های سریع سمتش قدم برداشتم. تمام بود و نبود دیروز گذشته، متلک های برادرانه و تیکه ها رو فراموش کردم و خودم رو بهش سپردم:

-چه بی خبر... چرا خبر ندادی؟

شانه هام رو گرفت و با صورتی که خنده رو بودنش نشون می داد از بودن تو کشورش ناراضی نیست جواب داد:

-می خواستم بدونم سوپرایز چه مزه ای داره.

روی مبل نشستم و سینه ام رو گرفتم:

-اگر با این کارت سخته می کردم چی ها؟

هر سه خدا نکنه ای گفتند و من نفس عمیقی کشدم... از ذهنم گذشت بودن شهرداد بی دلیل نیست.

نگاهش کردم و موشکافانه پرسیدم:

-چی شد اومدی؟... نگران نشدی میای؟

تکیه داد به مبل و با قیافه ای که دیدم دروغ نیست جواب داد:

-به 3 دلیل... به خاطر بابا... به خاطر تو و اصرار زیاد یکی از دوستانم.

با شنیدن اسم بابا خودم رو به اون راه زدم:

-این دوستت دختره؟

نیشگونی از گونه ام گرفت:

-آی آی بذار از راه برسم.

با خنده از جا بلند شدم و با برداشتن کیفم سراغ گوشی رفتم و با خونه تماس گرفتم. بوق دوم بانو
گوشی رو برداشت اما جوابی نداد:

-منم بانو.

خیالش رو راحت کردم و اعلام کردم همون خونه باغ می مونم. باشه ای گفت و ازش خواستم تو
خونه راحت باشه. تماس که قطع شد این بار با خیال راحت تری حتی با دونستن اینکه به زودی
شهرداد بنای برگشت میذاره و با هر طرفندی می خواد برم گردونه کنارش رفتم.
-خُب از دختره بگو.

در حال نگاه کردن به سالن پذیرایی و وسایل آنتیک یادگاری مامان بزرگ و پدربزرگ بود:
-زرنگی نکن خواهر جان... با برادرش اومده.

دستانش رو روی کمرش گذاشت و سمتم برگشت:

-از معماری ایرانی خیلی خوششون اومده، قراره بریم اصفهان، یزد، کاشان.

خواستم سوال دیگه بپرسم که با خنده انگشتش رو بالا آورد:

-از گیر انداختن من بگذر که نمی تونی...

لبش رو تر کرد و بلاخره سوالش رو پرسید:

-چه کار می کنی؟... مامان می گفت یه خونه دیگه اجاره کردی.

بلند شدم و از شربت مونده درون لیوان رو کمی نوشیدم:

-با این که بهت بدی شد و بدی کردند هنوزم می خوای اینجا بمونی؟

ناخواسته لیوان رو کمی محکم روی میز قرار دادم:

-شهرداد...نیومده شروع نکن نسیه حرف زدن...رک بگو، اومدی هر جور شده من رو برگردونی؟

کنارم اومد، نگاهش از حرف تندم ناراحت نبود:

-بابا بهم گفت...همه چی رو گفت.

خشکم زد. یه رویا بود، شاید یه کابوس...نه یه خاطره بود:

-من به خاطر بابا نیومدم ایران.

-اما یکی از دلایلم همین بود درسته؟

این بار نه نیاوردم. روی مبل نشستم و فکر کردم هنوز 13 ساله ام...فکر کردم کنار خانواده ی 4

نفره مون هستم، فکر کردم می خندم، واقعی واقعی...فکر کردم هنوزم بی غم ترین دختر دنیام.

بعد از مدت ها بابا از کار دل کند و سفری خانوادگی ترتیب داد. به مشورت همه فرانسه، شهر

فرهنگ و هنر نیس (nice) انتخاب شد. با چه شوقی چمدون خودم رو بستم، با چه شوقی تو

اینترنت سراغ نیس و جاذبه های گردشگریش گشتم، با چه شوقی زمان بندی کردم و وقتی فمیدم

رفتمون به اونجا همزمان شده با افتتاح یکی از بهترین گالری ها چه شوقی کردم...چه شوقی

کردم از دیدن شب رنگینش...اما بدم اومد وقتی به روز دوم رسیدم دلم خواست تو ساحل خودم

رو غرق کنم.

صبح روز دوم بود و شهرداد بلاخره راضی شد تا به گالری هنر بریم، شاد و شنگول سراغ بابا رو از

مامان گرفتم و فهمیدم داخل لابی هتله. وقت رو هدر ندادم و سراغش رفتم. وقتی دیدم تنها

نیست برای اینکه به کسی که باهاش صحبت می کرد بی ادبی نکنم کمی دورتر و پشت به اون ها

و روی مبل کنار ستون نشستم اما به دقیقه نرسید که حکم دادن های مرد رو به روی بابا پیشانیم

رو پر از خشم کرد. گوشیم رو برداشتم و برای شهراد پیام فرستادم که این کیه بابا باهاش صحبت

می کنه و همون جا شصتم خبردار شد رفتنمون به نیس اتفاقی نیست.

مردی که برای بابا تعیین و تکلیف می کرد، مردی که پدرم رو به روش نشسته بود مردی بود که

می خواست ترغیبش کنه تا برای شرکت رو به ورشکستگی شریک بشه.

همون جا فهمیدم بابا بی دلیل وقتی از ورشکست شدن حرف می زد از سفر به اروپا گفت...همون جا به دلم افتاد روزم به خیر نمی گذره. بلند شدم و خودم رو به ستون چسبوندم تا بفهمم چی میگن. بابا کاملا با حرص صبت می کرد و مرد رو به روش با نیش جواب می داد وقتی بلاخره حرف از آره یا نه شد مرد تکانی به خودش داد و با پرویی تمام گفت:

-فهمیدم یه دختر داری که خیلی خوب بزرگ شده.

بابا تک سرفه ای کرد و مرد ادامه داد:

-پسرم از اون خوشش میاد و منم که میشناسی دوست ندارم دلش بشکنه.

لحظه ای نگاهم افتاد به پسری که دختری با لباس نصفه نیمه کنارش نشسته، 23، 24 ساله به نظر می اومد اما از همون جا زیر چشمی یه نگاهش به من بود و یه نگاهش به مرد رو به روی بابا.

آب دهانم رو قورت دادم و نگاه از چشمان پر شرارت پسر که چند باری که یادم نمی اومد کجا دیده بودمش گرفتم، نگاه گرفتم و گوش دادم به حرف بابا:

-طناز 13 سالشه...

مرد با لحن پر از نفرت جواب داد:

-پسر من هم سنی نداره...بذار یه مدت با هم باشند، نکنه هنوز سنتی های ایرانی بودن رو حفظ کردی؟

وقتی بابا مکث کرد ترسیدم...شک نکردم اما ترسیدم...وقتی بابا مکث کرد من صبر نکردم و با قدم های تند به سمت اتاق رفتم.

شهرداد تکانم داد و به خودم اومد:

-کجایی تو دختر؟

بازوش رو گرفتم و چشم تو چشمش شدم:

-تصمیم برای اومدنم به این دلیل نبود که از بابا ناراحت شدم، می دونستم بابا آنقدر غیرت داره که نگذاره یه پسر خوش گذرون من رو مثل یه تیکه لباس پرو کنه و بندازه دور...رفتم چون

ترسیدم... ترسیدم از روزی که بابا با حرفی، کاری و یا خواسته ای اجبارش رو بهم تحمیل کنه... من از اجبار بیزار بودم.

- پس چرا دیگه ازش رو گرفتی؟

ابروهام خم شد به پایین:

- بابا نباید مکث می کرد... این دلم رو شکوند.

لبخند مهربانانه ای زد و شد شبیه بابا:

- تو ندیدی اما همون روز یه سری انگار افتاده بودند به جون پسرش و پدرش که این رو از چشم بابا دیده بود شریکش که نشد هیچ بعضی ها رو هم علیه ش کرد... خودت که دیدی بابا دوباره از نو شروع کرد.

آهی کشید و دشتانش رو قفل بدنم کرد:

- بعد مامان میگه این غرور ما به کی رفته... هر کدوممون یه جور مغروریم.

لبخند غمگینی زدم... مغرور بودیم درست اما ما حتی به خودمونم رحم نکردیم... ما غرور رو ترجیح دادیم... گذاشتیم دلمون بکشنه و حرف نزنیم تا غرورمون حفظ بشه.

وقتی شهرداد با اون همه خستگی، بعد از چند روز چشم روی هم گذاشت و به دقیقه نکشید که خوابش برد، وقتی نرگس مشغول ناهار شد و محمد آقا مثل همیشه شروع کرده بود هرس درخت ها و آب پاشی به گل ها وقت رو غنیمت شمردم و به سرداب روزهای دیروزم رفتم.

سرمای زیر زمین باعث شد خودم رو بغل و گام های رو سریع تر کنم، بدون معطلی کلید رو برداشتم و درون قفل چرخوندم.

با زدن کلید برق تمام سیاهی اتاق روشن شد. همه چیز برام تازه شد. با اینکه کم و بیش اتفاق های روز تصادف برام روشن شده بود اما همانند کسانی که برای اولین بار با اتفاقات رو به رو می شنند تمام هر آنچه درون اتاق جا خوش کرده بود رو نگاه کردم. پارچه ی روی تخته وایت برد رو کنار زدم و اول از همه حرص نوشتن نام هوشیار بزرگ درون ذهنم نقش بست.

نام هیراد تپش تند قلبم رو آرام ولی دردش رو بیشتر کرد. نام بانو گرمای مادرانه ای بهم تزریق کرد و کارن... دندان هام رو بهم ساییدم و با فکری که می رفت و می اومد کنار صندوقچه نشستم. برای اینکه تعلل من رو از فکر دوست داشتینم دور نکنه صندوقچه رو باز کردم و جعبه ای که درونش اسلحه ی بلا استفاده آرام گرفته بود رو برداشتم.

با باز کردن جعبه دیگه صندوقچه و محتویاتش مهم نبود. با دیدن اسلحه سیاه رنگ دیگه بدون نور بودن اتاق مهم نبود. با دیدن اسلحه دیگه فکر غلط مهم نبود...

دیدن اسلحه بود یا سرمای بیش از حد نمی دونم و مهم نبود اما مو به تنم سیخ شد. یاد روزی که با یه مانتو ساده و عینک آفتابی فرم بزرگ تو اون پارک کم و بیش خلوت، جلوی چشمم رژه رفت.

دست درون جیب مانتوم کرده بودم و منتظر بودم مرد ساقی رو ببینم. با اینکه مطمئن نبودم اون روز میاد یا نه اما وقتی از پیچ های زن کنار دستیم تو مترو با دوستش فهمیدم پسرک لاغر اندامی تو یکی از پاک های شهر زندگیم ساقی با خودم فکر کردم شاید اسلحه ای هم داشته باشه یا کسی رو که بتونه بهم اسلحه بفروشه بشناسه. آنقدر همه چیز رو برای خودم سخت و وحشت ناک کرده بودم که اطمینان داشتم کسی جایی دلش می خواد من نباشم و فکر می کردم داشتن یه سلاح گرم می تونه آرامم کنه تا جلو تر برم.

عینک روی چشمم رو که کمی از روی بینیم به پایین لیز خورده بود رو بالا کشیدم و خواستم بلند بشم اما با دیدن پسری که کنار یه مرد نشست و خیلی تیز چیزی به طرفش داد و پول گرفت سر جام مرتب نشستم و نگاه ازش گرفتم. از گوشه ی چشم نگاهش کردم و به محض بلند شدنش من هم بلند شدم. با قدم های آرام پشت سرش حرکت کردم و وقتی به جایی رسیدم که کسی نبود کنارش ایستادم و گفتم:

-اگر چیزی که می خوام بهم بدی پول خوبی بهت می دم.

سرتاپام رو نگاه کرد و سپس اطرافش رو دید زد. با مسخرگی نگاهم کرد و کمی بهم نزدیک شد:

-جام می کنی دخترجون.

اسکناس ها رو در آوردم و کمی بالا بردم:

-3 برابر این میشه سهمت.

چشمانش به وضوح بزرگ شد:

-چی می خوای؟!...شیشه؟ هرورین...

-یه اسلحه.

زد زیرخنده و با تمسخر گفت:

-تو این کار نیستی...برو...

حرفش رو بریدم تا بیشتر بهم توهین نکنه:

-نمیخوام باش بازی کنم پسر جون...پس پول می خوای من رو برسون به کسی که بهم این اسلحه لعنتی رو بفروشه.

بینی رو چینی داد و اشاره کرد پشت سرش برم. کیفم رو محکم چسبیدم و به ناچار پشتت حرکت کردم. با اینکه هوا سرد بود اما حس کردم نور آفتاب به شدت روی سرم می تابه که آنقدر حس گرما دارم و دلم می خواست سرم منفجر بشه.

خلوتی بیش از حد پارک کمی لرز به تنم منتقل کرد و از یادم رفت ساعت چنده. پشت سرم رو نگاه کردم که گوشیم زنگ خورد. قدم هام رو کند کردم و با دیدن شماره ی ناشناس اون رو روی سایلنت گذاشتم و درون جیبم پرت کردم. اما تماس های پشت سرم هم اعصاب جوشانم رو سرریز کرد و به ناچار با اخم جواب دادم. بله رو کامل نگفتم که صدایی از آن سوی خط گفت:

-از همون مسیر اومده سریع برگرد دخترجان.

پشت سرم رو یکمرتبه ای نگاه کردم اما به جز من و اون پسر هیچ کس نبود:

-شما؟

با تحکم بیشتر غرید:

-داری با دست خودت برای خودت گور می کنی...اگر نمی خوای اون پسر ناخلف بلایی سرت بیاره برگرد...خودم یه اسلحه برات جور میکنم طناز.

حرف آخرش... کلام آخرش... شایدم طنز گفتنش بود پاهام رو متوقف کرد و وقتی پسر برگشت و نگاهم کرد چشمان پر از شرارتش رو بهتر دیدم و این باعث شد قید اسلحه رو بزنم و پا تند کنم تا از اون موقعیت فرار کنم.

صدایی که دیگه می دونستم صدای هیراد بوده لاله های گوشم رو گرم کرد. انگار که کنارم باشه حتی بوی عطرش رو حس کردم.

جعبه رو محکم دستم گرفتم و از زیر زمین سردابی مانند بیرون زدم. برای اینکه باز نگاهم بهش نخوره و روزم خراب تر نشه اون رو به زور درون کیفم جا دادم و از اتاق زدم بیرون. سمت آشپزخونه می رفتم که محمد آقا وارد سالن شد و با تردید آشکار تو صداش گفت:

-دخترم یه مردی هست که می گه با تو کار داره... پرسیدم چه کاری گفت یه کارتن سفارشی داره باید حتما به دستت برسونه.

مانیتور آیفون رو روشن کردم و با دیدن عکس مردی که هیچ گاه ندیده بودمش به سمت در می رفتم که شهرداد گفت:

-می خوای من برم؟

به روش خندیدم و نه ای گفتم. از مرتب بودن لباسم که مطمئن شدم در حیاط رو گشودم. بدون معطلی و حتی پرسیدم نامم کارتن کوچیکی رو سمتم گرفت و بعد از دادن سلامی گفت:

-از طرف سامان.

با شنیدن نام سامان ابرو هام خم شد و بغض کردم:

-سامان؟!...اون که...

چهره ی مرد هم گرفته شد:

-می دونم یه مدت قبل فوتش زمانی که استانبول بود این رو داد بهم و گفت زمانی که همه چیز آرومه بدم به شما. خواستم به دستتون برسونم اما وقتی اومدم به آدرس خونتون نگهبان گفت نقل مکان کردید فقط این آدرس رو داشتیم و مدام می اومدم اما باز هم به در بسته خوردم. از یه

پسربچه ی همسایه ی رو به روییتون خواستم هر وقت شما رو دید باهام تماس بگیره که بعد تقریباً 4 ماه بلاخره تماس گرفت و اومدم که برسونمش به دست شما.

بسته رو ازش گرفتم و دیگه حواسم نبود جواب خداحافظیش رو دادم یا خیر. به محض وارد شدن به حیاط روی اولین نیمکت موجود نشستم و دستی برای شهرداد تکان دادم که خوبم. وقتی قدم هاش نشون داد می خواد سمتم بیاد نگاهش کردم و با نگاه تمنا کردم نیاد و اون برادرانه من رو با غم تازه شده ی از دست دادن دوست تنها گذاشت.

چسب روی کارتن رو کشیدم و تمام برگه های درونش رو برداشتم. با هر خط هم چشمانم بزرگ تر شد و هم لبخند خبیثانه ام بیشتر و هم اشک دم مشکم بیشتر. با خوندن آخرین برگه تمام کارتن رو، زیر رو روش رو همه رو گشتم تا بلکه پاکتی کوچیک، برگه ای کوچیک هر چیز کوچیکی از کلام آخر سامان پیدا کنم اما وقتی هیچ چیز پیدا نکردم به آسمون خیره شدم و نالیدم:

-همین جوریش شرمنده ام سامان...همین جوریشم یه حرف آخر به دلتم مونده...سامان...

با دیدن سایه ی برادرانه سر بلند کردم و بی هوا دستم رو دور گردن شهرداد قفل کردم:

-خوشحالم چه با دلیل و چه بی دلیل اومدی شهرداد، خوشحالم برادرمی شهرداد...خوشحالم حتی ته تمام اون نیش و کنایه ها دوست داشتم و دارم.

من رو کمی عقب کشید و با حالت نگرانی نگاهم کرد:

-چیزی شده؟

سری به نشانه ی نه تکان دادم:

-برای فردا برات بلیط اصفهان می گیرم...برو خوش بگذرون.

حس کردم نگاهش طوری که شک کرده نکنه جدی جدی چیزی شده:

-شهرداد قسم می خورم برمی گردم پیش مامان بابا.

ازش جدا شدم و با گرفتن کارتن سمت خونه رفتم. با اینکه قول داده بودم و حرفش پیش اومده بود اما وقتی وارد اتاق شدم، وقتی کیف رو دیدم، وقتی یاد جعبه باعث شد مرگ و خون جلوی چشمم راه پیدا کنه ترسیدم نکنه دیدار برسه به قیامت.

وارد خونه که شدم با لب خندون سمت اتاقم که به بانو قرض داده بودم رفتم و خواستم لب باز کنم که با دیدن هیراد کنار پنجره خاموش شدم:

-هیراد...

بانو از جاش بلند شد و سمتم اومد:

-نگرانت شده بود، اومد اینجا... اشکالی نداره که در رو باز کردم؟

قبل جواب دادن من از کنار پنجره فاصله گرفت:

-چرا به تلفنت جواب نمی دادی؟

سرم رو ناخواسته پایین بردم:

-شهرداد اومده بود... اینقدر سرم گرم شده بودم این 3 روز که...

-حتی نمی تونستی به پیام و تماس من جواب بدی؟

دستام رو به هم قلاب کردم، حس کردم تمام اندام هام دروغم رو فاش می کنه:

-آره.

با دستش سرم رو بلند کردم و وادارم کرد نگاهش کنم:

-اما من هر لحظه و شاید ثانیه یاد تو بودم... طننازی که نگاهش بلد نیست دروغ بگه.

بانو رو کنارم حس نمی کردم اما غلط بود درخواست آغوشش و حتی قرض گرفتن شانه هاش:

-چی شده؟

دل از دیدن نگاهش گرفتم و نگاه به یقه اش دادم:

-تو خیلی خوبی... اونقدر که...

حرفم رو خوردم اما بلند درون ذهنم داد زدم... آنقدر که حاضرم قربانی بشم.

گونه ام رو گرفت و اجبارم نکرد تا حرفم رو کامل کنم. فقط زیر گوشم نجوا گونه زمزمه کرد:

-هر کاری می کنم برسه اون روز که تو باشی، منم باشم و سرنوشت هم باشه.

پا که از اتاق بیرون گذاشت مطمئن شدم اون هم فکری داره، فکری که رسیدن به هم رو شک برانگیز کرده... فکری که مرگ قدرتمند تر ادعا میکنه.

با رفتن هیراد بانو پا به داخل اتاق گذاشت، روی تخت نشستم و کارتت رو دیدم و گفتم:

-فهمیدم اون شکر تو ترکیه به اسم کارن برای چیه؟

از پنجره در بسته رو دیدم و جایی که دقایق قبل هیراد ایستاده بود:

-اون شرکت پول های کثیف کارن رو تمیز می کنه... اون شرکت پول به کارخونه و شهرکت غذایی تزریق می کنه.

تو حال و هوای خودم نبودم، حتی یادم رفته بودم پلک بزدم:

-می خوای چی کار کنی؟

با صدای بانو تو جام تکانی خوردم:

-بهم اعتماد کن بانو... دوران کارن به سر اومده... می دونم هنوزم کارن رو پسرت می دونی اما دیگه نباید این آدمی که همه بهش احترام میدارن باشه، باید اون روی اصلیش رو ببینند.

بلند شدم و خواستم مانتو تنم رو تعویض کنم که صدای زنگ گوشیم مصادف شد با حرف بانو:

-هیراد خواست نگذارم کاری کنی.

لبخندی زدم و گوشی رو برداشتم:

-قرار نیست من کاری کنم بانو.

با دیدن شماره ی فرزاد، که هر کاری می کردم باز هم تو ذهنم بود، پیشانیم پر از اخم شد. تماس رو ریجکت کردم و روی تخت انداختم:

-چرا به هیراد نمی گی چقدر دوسش داری... نگاهت داد می زنه براش پر می زنی.

وقتی دید جوایی ندادم با ابروهای بالارفته گفتم:

-تو...بهتره کاری نکنی که بشی کارد توی قلبش حتی...

حرفش رو برید اما زهرخند گوشه ی لبم باعث شد برای هزارمین بار به خودم بقبولونم این داستان 3 نفره باید یه حذف شده داشته باشه.

تماس دوباره و دوباره ی فرزاد رشته ی کلام بانو رو قطع کرد و با خشم و خاطرات بریده بریده جواب دادم:

-بگو داری درد می کشی تا باور کنم داری تقاص پس می دی.

-می خوام ببینمت.

خنده ی عصبی بلندی کردم:

-به چه مناسبت؟

ثانیه ای نفس کشید و پفی کرد:

-اگر بهت بگم یه مدرک برای کشیدن کارن به پایین دارم چی؟

پشت به بانو کردم و نزدیک پنجره شدم:

-چی هست؟

-می خوام بدونی بیا آپارتمان.

تماس رو قطع کرد و من رو تو شک انداخت که نکنه نقشه ی دیگه ای داره و یا با کارن هم دست شده.

هر چی می خواستم خودم رو به اون راه بزنم که بهش فکر نکنم نشد. فرزاد و تماس بعد از چند ماهش و اصرارش روی یه مدرک مهم بودن حرفش تمام فکرم رو پر کرد. بعد از کلی با خودم جنگیدن بعد از کلی اصرار بانو که از خونه نرم مانتو رو از نو به تن کردم. کوچه رو نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم هیچکس نیست سمت خونه ی پر تهوع آور فرزاد رفتم.

وقتی خواستم زنگ رو فشار بدم دستام عرق کرده بود. یاد شبایی که با فکر خیانت پا به خونه اش گذاشته بودم شرمسارم کرد. خواستم برگردم که در با تیکی باز شد و صدای فرزاد اومد:

-بیا تو...ضرر نمی کنی.

رو به دوربین کوچیک آیفون نگاه پر غضبی کردم و بعد از کلی فس فس کردن وارد شدم.وقتی آسانسور تو طبقه ایستاد حتی نگاهی بهش نداختم.وارد خونه شدم و روی اولین مبل نشستم و این بار هیچ جایی رو نگاه کردم.

-چی می خوری؟

لبم رو گزیدم تا صدام بلند نشه:

-مقدمه چینی رو بذار کنار.

رو به روم نشست و آرنج دستاش رو روی پاهاش گذاشت:

-چطور میخوای کارن رو بزنی زمین؟

عصبی کیفم رو دست گرفتم و بلند شدم اما قدمی برنداشته بودم که جلوم ایستاد:

-یه فیلم هست...که نشون میده مهنا رو کارن به قتل رسونده.

کیف از دستم افتاد:

-میدم به تو...شاید یه گوشه از بدی من جبران شد.

روی مبل نشستم و گفتم:

-فکر نکن نمی فهمم،اگر یه همچین فیلمی هست و تا به الان دست به کار نشدی برای این که می ترسی،برای اینکه پول برات مهم تره،برای اینکه که زندگیت مهمه...تو در اصل بدی که در حق من کردی برات مهم نیست.

کنارم نشست،خواست دستش رو روی شانه ام بگذاره که منصرف شد:

-شاید زخم رو دوست نداشته باشم،شاید فکر کنی عاشقش نیستم اما طنز همیشه بچه ام رو دوست نداشته باشم،نمیشه برای جوشون نگران نشم...کارن آدم شیطان صفتیه.

بلند شد و لپ تاپ رو آورد و سی دی درونش جای داد:

-ببین.

آب دهانم رو قورت دادم و نگاه به مانیتور دادم. مشخص بود دوربین جایی بالای چوب پرده است. مهنا رو به روی میز آرایش نشسته بود، خیره بود به خودش و تکانی نمی خورد، به معنای واقعی کلمه سنگ شده بود و این فکر به آدم می رسید نکنه چیزیش شده. بعد از کلی جلو رفتن فیلم سرش رو تکانی داد و به سمت دوربین نگاه کرد. نگاهش جوری بود که انگار اعلام کرد فقط خودش از وجود اون دوربین اطلاع داره.

آرایش کرد، موهاش رو بالای سرش بست و از جا بلند شد. چند دقیقه بعد دوباره وارد اتاق شد و لبه ی تخت نشست. خواستم از دیدن فیلمی که فقط بازیگرش مهنا بود انصراف بدم که با دیدن کارن تمام عضلاتم منقبض شد.

-چشماشو نگاه کن طناز... حتی به این فکر نکرد مهنا روزی زنش بوده.

چشمانش، دونه دونه حرکات بدنش همه و همه سرد و بی تفاوت بودن و حتی شیطان بودن کارن رو داد می زد. لبخند گوشه ی لبش که پر بود از پیروزی بدجوری دندونام رو روی هم فشرد. روی زانو روبه روی مهنا نشست و بعد از گفتن کلماتی بلند شد و لیوان آب روی میز آرایش رو برداشت، چند قرص رو برداشت و درون لیوان آب انداخت و به دست مهنا داد:

-خاموشش کن.

فیلم رو متوقف کرد و گفت:

-می دونی با چی تهدیدش کرد که خودش اون قرص ها رو بخوره؟

نرسیدم و خودش ادامه داد:

-با بچه ی تو شکمش... وقتی داشت نفس های آخرش رو میکشید با من تماس گرفت و من رو از وجود این فیلم مطلع کرد. لحظه ی آخر بود و گفت با بچه اش تهدیدش کرد که اگر قرص ها رو نخوره وقتی بچه به دنیا اومد اون رو جلوی چشماش جوری می کشه که همون موقع نفسش قطع بشه.

دستم رو جلو بردم تا فقط اون فیلم لعنتی رو بده. سی دی رو که دستم داد بلند شدم و اون رو درون کیف جا انداختم. سمت در واحد رفتم که گفت:

-با هوشیار بزرگ تماس بگیر.

تکه برگه ی کوچیکی که طرفم گرفته بود رو نگاه کردم:

-8 سال پیش اون کسی بود که می خواست کارن نباشه، هیراد نباشه و بشه کسی که تمام شهرک برای اونه... این شد که نقشه کشید حذف بشه و تو...

برگه رو از دستش گرفتم و فهمید که حرف نزدنش بهتره:

-چی داره؟

تک سرفه ای کرد و جواب داد:

-سال ها پیش یه بار که رفته بودم دیدنش همون موقع کارن تماس گرفت و اطلاع داد داره میاد دیدنش، اونم زود بلند شد و یه دوربین رو تو اتاقش کار گذاشت.

-پس اونم فیلم داره.

سری تکان داد:

-مهنا هم می دونست وقتی کارن از وجود بچه مطلع شده از اینکه بفهمه حتی وقتی زنش بوده دوستش نداشته از حرصش بلاخره یه جوری تلافی می کنه برای همین احتمالاً این دوربین رو کار گذاشته. در واقع این من بودم که در مورد این موضوع گفتم که میشه مدرک جمع کرد.

از در واحد که زدم بیرون، وارد آسانسوری که هنوز تو طبقه بود شدم قبل از اینکه در بسته بشه به فرزند، مردی که روزی فکر می کردم علاقه ام بهش یعنی عاشقشم نگاه کردم و با خودم گفتم، عشق عجیبه، در عین حال زیباست اما... می تونه مثل سیانور سم باشه و مرگ آور یا می تونه مثل یه گل خاردار زیبا باشه و حتی با اینکه می دونی بهت صدمه می زنه بهش دست بزنی و بوش کنی.

بعد از مدت ها، بعد از چند ماه آرام، گوشه نشینی و فکر کردن تو اتاق خالی اما پر از پرتوهای نور خورشید باز هم ذهنم شلوغ و پر صدا شد. گوشه ای نه می آورد به فکر اما گوشه ای دیگه چنان با شور و ذوق از فکر استقبال می کرد که دچار پارانو یا شدم که نکنه کسی کنارمه و با هم حرف می زنه. به جایی رسیدم که افراد خیالی رو کنار خودم چیدم و ازشون نظر پرسیدم.

بعد از چند روز مجاله کردن تکه کاغذ درون مشت دستم رو بلاخره نگاه کردم و همون اولین بار از حفظ شدم. گوشه ای رو به دست گرفتم تا فرصت نداشته ام نسوزه. بین نوشتن هر شماره ثانیه ای مکث کردم اما وقتی نوشتن شماره تمام شد دیگه مکث و فکر رو رها کردم و تماس رو زدم.

نمی دونم چندمین بوق بود که صدای پر تحکم و خش داری تمام بدنم رو به حالت انقباض کرد. منتظر بود من اول حرف بزنم تا مخاطب رو بشناسه. من هم نفسی نکشیدم و با صدایی که نمی لرزید و مصمم بود گفتم:

-کاشانیم...طناز.

پوزخندش رو شنیدم و صدای بسته شدن در که نشان می داد به جای خلوت تری رفته:

-از سلام بگذریم بهتره نه?...خُب چی شده این افتخار نصیب من شده؟

صداش مدام و مدام هیراد و تنهائیش رو جلوی چشمم پر رنگ می کرد:

-می خوام ببینمت.

چنان بلند خندید که لحظه ای گوشه ای رو از گوشم دور کردم:

-شجاع شدی طناز.

خبر نداشت چه فکر و نقشه ای براش چیده ام:

-بودم اما نیاز ندیدم برای شما رو کنم.

باز هم با صدا خندید که باعث شد دندان هام رو محکم بهم بچسبانم:

-چرا باید تو رو ببینم...هوم؟

مقدمه چینی نکردم:

-پیشنهاد وسوسه کننده...می خوام بشنوی یه مکان برای ملاقات رو بهم اس اس کن.

تماس رو قطع کردم و به هیچ عنوان هم پشیمان نشدم که چرا اول بله رو نگرفتم.گوشی رو محکم با دو دست گرفت و در کمال تعجب بعد از دقایقی صدای پیام گوشیم بلند شد و خنده ی دلخواهم روی لبم بزرگ و پر رنگ شد.

نگران شدم نکنه آدرس خونه رو داده باشه اما با دیدن آدرس رستوران خیالم کمی راحت شد.اما تا پیام مانتو به تن کنم هزاران فکر به سرم زد.نمی ترسیدم اما دلم نمی خواست وسوسه اش نتیجه نده و بخواد کارن رو خبر کنه.

ماشین رو که پارک کردم کل کوچه رو تا می شد نگاه کردم که آیا ماشین کارن هست یا نه،وقتی مطمئن شدم نیست قدم به داخل گذاشتم و با گفتم فامیلیم پیشخدمت من رو به طبقه ی بالا و آخرین اتاق هدایت کرد.دم پله ها ازم جدا شدم و بقیه راه رو تنها رفتم.

پشت در نفسی عمیق کشیدم و دستگیره رو پایین دادم.با باز شدن در چهره ی پر از خباثت رو که کل هیکلم رو نگاه کرد دیدم.

اشاره کرد رو به روش بشینم.کیفم رو کنارم گذاشتم و پا روی پا انداختم.ابروهام رو چینی انداختم و نگاهی به اتاقی که کل دکوراسیونش یه دست مبل بنفش سیر و تلوزیون ال ای دی بود انداختم:

-خیلی می ترسی نه؟

خیلی ظریف اخم کرد اما به روی خودم نیاورد:

-از کجا مطمئنی به کارن نگفتم و اون...

حرفش رو بریدم تا بدونه اون توپ دستش نیست:

-نگفتی وگرنه الان اینقدر راحت ننشسته بودی جناب هوشیار مثلا بزرگ.

این بار کاملا اخم کرد و دستای تکیه داده به پشت مبل رو برداشت:

-داری میری جاده خاکی...هنوزم دیر نشده که بهش بگم عروسکش اینجاست.

-تو از کارن بدت میاد اما به خاطر پول هایی که اون داره و می خواهی شون نمی گی.

بلند شد و دو قدم عرض اتاق رو رفت اومد.دستی به پهلوش زد:

-چی داری؟...شماره ام رو از کجا به دست آوردی؟

بلند شدم و رو به روش ایستادم و با یه خنده ی ریز گفتم:

-یه مدرک هست که در ازاش یه قیمت بالا می خوام.

دستاش رو درون جیبش جا داد:

-باید از کجا بدونم ارزشش چقدره؟

سر جام نشستم و این بار من اشاره کردم تا بشینه.وقتی دید آنقدر پیروز مندانه صحبت و رفتار

می کنم با یه پوزخند نشست:

-آنقدر ارزش داره که از چشم خیلی ها بیافته...خصوصا اون آدم های تو کارخونه.

مطمئن بودم از هست و نیست مدرک می پرسه برای همین مهلتش ندادم:

-قیمت رو بگو تا بقیه اش گفته بشه.

کمی خودش رو جلو کشید و بعد از مکث طولانی گفت:

-تو پول نمی خواهی درسته؟

به حدسش نیم لبخندی زدم:

-یه مدرک دیگه از کارن که مطمئنم پیش شماست اما فرصت نشون دادنش پیش نیومده.

-مدارک من به درد پلیس نمی خوره.

دست به سینه نشستم:

-من برای پلیس نمی خوام.

بلند شروع کرد به خندیدن:

-ازت خوشم میاد طنناز...اون کارن احمق چرا تو رو کرد عروسک؟

لبم رو گزدیم تا ناسازایی نثارش نکنم:

-مدرک؟

بلند شد و اشاره کرد همراهش برم. با دستای روی سینه قراره گرفته به سمت یکی دیگه از اتاق ها رفتیم. اتاق کناری کوچیک تر و شبیه به دفتر بود. گاوصندوق پنهان شده بین کتابخونه و درون دیوار متصل به اتاقی که در اون بودیم رو نشون داد:

-این رستوران محل پنهانته؟

تک سرفه ای کرد و بعد از زدن چند عدد درش رو باز کرد. پاکتی رو بیرون آورد و روی میز قرار داد:

-تو باهوشی طنناز...

دستانم رو روی میز قرار دادم و با حرص و از لای دندان هام گفتم:

-میدونم فرزاد جربزه اش رو نداره و نداشته، طمع توئه که مهنا رو کشیدی سمت کارن، فیلم گرفتن رو بهش گفتمی...می دونم تو بودی که فرزاد رو کشیدی جلو تا در مورد فیلم ها بگه...من احمق نیستم.

روی صندلی پشت میز نشست و پاکت رو سمتم گرفت:

-چی می خوای هوشیاز بزرگ هان؟

پاکت رو روی میز گذاشت و دستانش رو بهم قلاب کرد:

-با وجه ای که دارم خودم نمیتونم کارن رو زمین بزنم...تو میشی شریکم برای زمین زدن کارن، من به تو کمک می کنم تو هم به من.

پوزخندی ناخواسته کنج لبم نشست:

-چرا فکر کردی باهات شریک می شم؟

-از اونجایی که برای داشتن هیراد و کنارش بودن کارن نباید باشه.

درون لبم رو گاز گرفتم:

-کارن چنان سنگدله که هر کاری می کنه عروسکش گریه کنه...اون بی شرف از دیدن اشک و زجر بقیه خوشش میاد.

پاکت رو برداشتم و با نفرت گفتم:

-نیمی از خباثتش رو از تو یاد گرفته...خودت رو فرشته نشون نده.

بدم اومد از نشون دادن مظلومیتی که به هیچ عنوان بهش نمی اومد و بدتر تهوع آور شده بود:

-می تونم حدس بزنم چی شده به این شراکت فکر کردی.

نیشخندی زد و گفت:

-کارن فکر می کنه اینکه همه ازش بترسند کافیه...اون بیچاره بی صفت خبر نداره همین ترس به آدم قدرت می ده.

از نو نگاهی به سرتاپام انداخت:

-یه نمونه اش تو...و یه نمونه اش مادر خودش بانو،سال هاست ترسوندتش که بلایی سر خودش و هیراد میاره ولی حالا چی؟...خبری ازش نیست و نشون میده داره باتو همکاری می کنه.

دست به سینه شد و خواست تصدیق کنم:

-درسته؟

عقب عقب سمت در رفتم،بهش پشت کردم و خواستم از در بیرون برم که دلم نیومد حرف نزده تو دلم بمونه:

-هوشیار خان بزرگ...ادعا بهت نمیاد،نگو نمی ترسی،می ترسی که من رو وسوسه کردی تا برم جلو اما یه چیزی....

برگشتم سمتش و ادامه دادم:

-کارن بدبخت تر از اونه که ازش بترسم...چون چیزی برای از دست دادن ندارم.

-نگو نداری، هیراد این وسط...

حرفش رو محکم و قاطع بریدم:

-پول...قدرت...بالا بودن...این چیزیه که نه می خوام و نه برام ارزش داره...این هستند که کسانی مثل تو و کارن رو ترسونده، اینا و ترس از دست دادنشون شما رو ضعیف کرده.

از اتاق بیرون رفتم و در رو پشت سرم محکم بستم. اگر ثانیه ای دیگه می موندم چه بسا حرف های ناسزا مانند رو هم می زدم. هوشیار بزرگ و حماقتش خنده به لبم آورد. اون فکر می کرد ته تمام این فکر ها میشه به نفعش و میره بالاتر اون خبر نداشت اگر کارن سُر بخوره زمین بقیه هم چه خواسته و چه ناخواسته باید قدمی با اون پایین برند...خودش رو زده بود به اون راه و فکر می کرد هیچ مدرکی علیه اش نیست.

پاکت رو درون کیفم جا دادم و مدام نگاهش می کردم. همه چیز برای اصلی ترین حرکت آماده شده بود. همه چیز برای به پایان رسیدن آماده شده بود...همه چیز برای یه خواب آروم آماده شده بود.

دلم شده پر از تب و تاب، شدم مثال گنجشکی که می دونه پرواز کنه بالش زخمی میشه و تمام اما حس خوب پرواز، زیبایی بی نظیر دیدار بعدش قوی تره و باعث میشه بپره.

تیک تاک ساعت اول پر بود از عذاب و حتی گاهی اشک چرا ندیدن...صدای رفتن ثانیه و دقایق اول بد بود و ترسناک اما کم کم لبخند به دل و ذهنم و حتی لبم آورد...دیدن گذر عمر باعث شد گوشی به دست زل بزنم به شماره اش و بخوام زنگ بزنم...زل زدم و یاد ترانه ی مُردن که دیگه شده بود زندگی روحم رو قلقلک داد....دلم خواست بشنومش، وسوسه شدم بهش پیام بدم و ترانه رو بخوام اما می دونستم نوشتن پیام مساوی میشه با تماس و انصراف از تمام پس ذهنم نشسته.

شب سیاه کم کم شده بود خاکستری رنگ که شماره اش اسکرین گوشیم رو روشن کرد. چشم بستم و آخرین قطره اشک دلتنگی رو سرازیر کردم که من پشیمون نمیشم.

پالتو رو تنم کردم و با برداشتن کیفی که درونش اسلحه ای بود که حتی نمی دونستم چطور باهاش نشونه بگیرم آخرین نگاه رو به بانو غرق خواب دادم. سیم تلفن رو قطع کردم و از خونه زدم بیرون.

آسمون خاکستری رنگ هم کم کم آبی قشنگی به خودش داد. بی درنگ پشت فرمون نشستیم و مسیر رو که خوب از بر بودم رو پیش گرفتم. جلوی ساختمون که نگه داشتیم گوشه رو برداشتم و نوشتم:

-همه چیز آماده ست؟

جواب دادن وکیل خانوادگی که خوب موقع ای به دادم رسید زیاد طول نکشید:

-دم پرواز حکم بازداشت و ممنوع الخروجش به دستش داده میشه.

ممنومی برایش نوشتم و از ماشین پیاده شدم. کلید رو به قفل زدم و در رو باز کردم. با باز شدن در و دیدن خونه ای که تنها یه کلام و یک حرکت ذهن کجی تمام بود رو نگاه هم نکردم.

کلید رو تو مشتم محکم گرفتم و مسیر اتاقش رو پیش گرفتم. رفتن به اتاقش، باز کردن در و رفتن سر گوشه که درونش فیلم روز تصادف بود شاید یک دقیقه هم نمی شد اما همین یک دقیقه مساوی بود با رفتن به خاطره، رفتن به زمانی که کارن اصرار کرد شب قبل از عقد کنارش باشم تا استرسی به خودم راه ندم.

خوشحال از این پیشنهاد خوب راهی خونه شدم و بین راه مدام با خودم فکر می کردم چه میزان دارو بهش بدم که خوابش کنه. از اینکه تمام شب مجبور بود دلبریهای دروغین و نفرت انگیزش رو گوشه بدم از خودم و جودم بدم اومد. از اینکه تمام شب به هیراد و بد بودن کار فکر کردم از خودم بدم اومد...جایی که فکر می کردم خوابه و رفتم سراغ گاوصندوقش، جایی که شک به دلم افتاد، جایی که تعلل کردم تو باز کردن گاوصندوق از خودم و زندگی بدم اومد...اون شب وقتی گاوصندوق باز شد، وقتی همه چیز رو، تمام عکس ها و فیلم رو دیدم از خدا مُردنم رو خواستم.

فیلم رو زیر تختش جا دادم و از خونه زدم بیرون. می دونستم کم کم 1 ساعت زمان دارم. سمت خونه ای متعلق به هیراد بود حرکت کردم. رفتم به اونجا، قصد کردنم برای رفتن به اونجا این نبود که بردم دیدن هیراد، نه...فقط دلم می خواست از دور ببینمش..از دور قربان صدقه اش برم...از دور داد بزنم من احمق خام رو ببخشه...فقط دلم می خواست صورت همیشه خندون اما پر ناراحتی و تنهاییش رو ببینم که چه به ناحق بهش بد کردم.

همین که نزدیک خونه رسیدم،وقتی دیدم چقدر نزدیکش هستم و زمان کم دارم...ترسیدم.از ماشین پیاده شدم و زنگ رو فشردم،وقتی بهرام آقا در رو برام باز کردم،زنش و دخترش یونه هم اومدند و هر دو فقط گفتند از بعد از رفتن ما از اون خونه،هیراد پا به اونجا نگذاشته.

خیلی بده...آنقدر بد و دردناکه خاطره بودند تو ذهن یک نفر که حتی نمی تونه بوی عطر رو حس کنه و وقتی می دونی فقط یه حسه و قرار نیست هیچ وقت باشی چقدر دردناکه...اون زمان،اون لحظه تمام حس هیراد رو برای نرفتن به اون خونه درک کردم و براش گریستم...تمام شب براش مویه کردم و کل خونه رو،تمام باغ رو از جلو تا پشت باغ گشتم.وقتی به ته باغ پشتی رسیدم همون جا کنار شیء که باز هم سیلی محکمی به صورتم زد خون گریه کردم.
با پشت دست اشک های بی امانی که می افتاد روی گونه ام پاک کردم و زیر لب زمزمه کردم:
-کارن تاوانش رو پس میده.

گوشی رو از زیر تخت بیرون کشیدم و از اتاق زدم بیرون.مسیر اتاق از سالن بی شباهت به پذیرایی می گذاشت.همین که وارد سالن بی جون از نور خورشید پاگذاشتم و بیره گوشیم باعث شد کل سالن رو نگاه کنم.با دیدن اولین کلمات پیام در جا خشکم زد:
-کارن هوشیار اصلا تو فرودگاه پیداش نشد،احتمالا با خبرشده.

نوشتن جواب پیام رو به بعد موکول کردم و گامی بلند برداشتم که با روشن شدن کل سالن با نور چراغ سر جا خشکم زد.

صدای دست زدن،صدای بلند بلند خندیدنش از روی نفرت و سنگدلی باعث شد کیفم رو بغل بگیرم تا شادی مدرک از دستم کشیده نشه:

-خوشم میاد از رو نمیری طنناز....خوشم میاد فکر می کنی باهوشی عروسکم...خوشم میاد از این بازیته.

همین که قدم برداشت تا سمتم بیاد دست درون کیف نیمه باز کردم و اسلحه ای که فکر می کردم هیچ گاه ازش استفاده نمی کنم بیرون کشیدم:

-جلو نیا...وگرنه ازش استفاده می کنم.

به روی خودش نیاورد حتی نگاهشم نکرد. آروم دست درون جیب، با اون نگاه پر از حس پیروزش سمتم اومد:

-اینکه فکر می کنی برنده میشی خودش عامل شکسته طناز.

تنها راه این بود که من هم قدم بردارم اما به عقب:

-فکر می کنی فقط همین مدرکه؟... فکر می کنی دادمش دست کسی که تو بشناسی؟...اینکه فکر می کنی برنده ای غلطه کارن هوشیار.

تا رسیدن به من فقط دو قدم حتی میشه گفت کم تر فاصله داشت:

-فکر می کردم میری تو بغل هیراد...چی شد ترسیدی؟

یه قدم مونده رو ایستاد و با پوزخند نگاهم کرد:

-اول قراره تو بری به درک بعد بهم برسیم.

تا بیاد بخواد بلند بلند شروع کنه به خندیدن ماشه رو باچشم بسته کشیدم اما هر چه زور و فشار به کار بستم هیچ فشنگی خارج نشد.

-ضامن داره عروسکم.

با قلبی که دیگه تا خود گلوم بالا اومده چشم باز کردم. اسلحه روی سینه اش قرار داشت و با یه خنده ی نفرت انگیز با دستش اون رو گرفته بود و تو یه حرکت از دستم قاپیدش و با دست آزادش زیر گلوم رو محکم فشار داد:

-بهت نمیاد قاتل بودن...اونم وقتی بلد نیستی ازش استفاده کنی.

به پشت ستون جسبیده بودم و با اینکه گوشه ای از ذهنم تمام شدن عمر و زندگیم رو نوید می داد اما مصرانه مدام با خودم تکرار کردم هنوز تمام نشده.

-اما من بلدم.

هر دو به پشت سرش نگاه کردیم و با دیدن هیراد قلبم دیگه از کار افتاد:

-ترو خدا از این جا برو هیراد.

کارن اهمیتی به هیراد نداد و گلوم رو محکم تر فشرد:

-چه صحنه ی دلپذیری...همه هستند و قراره این دو قناری مردن هم رو ببینند.

هیراد گامی برداشت که مصادف شد با داد کارن:

-همون جا بمون.

همون جور که دستش روی گلوم بود اسلحه رو گرفت روی شقیقه ام:

-وگرنه میمره.

هیراد با صورت سرخ و نگاهی که فقط گلوی کارن رو می دید، سر جاش موند.با اینکه تهدید کارن رو جدی گرفته بود و سمت نیومد اما همچنان اسلحه دستش رو به طرف کارن گرفته بود.انگشت دستش نشان می داد برای نشونه گرفتن و شلیک تیری که بکندش قاتل شکی نداره اما من...فقط
یه انتخاب داشتم که همچین اتفاقی رخ نده.

-هیراد...

صدای پر بغض باعث شد هر دو به من نگاه کنند و کارن به مسخرگی گفت:

-غزل آخر رو برای عشقت می خونی؟

تنها تونستم با نفرت نگاهش کنم.:

-اینجا آخرشه کارن.

پلکش چشمانش که پرید فهمیدم منظورم رو تا عمق وجودش رسوخ کرده.همه چیز به ثانیه هم نکشید...دست دورن جیبم کردم...نگاهم پی هیراد رفت که همیشه و همیشه تو ذهنم بود و دلتنگیش همه چیزم رو به بهترین و زیباترین شکل ممکن گرفت،جوری که حسرت وار نباشه...نگاهم که لرزید اونم دید و فهمید حاضرم قربانی بشم تا زندگی که حقشه رو داشته باشه...

همه چیز ثانیه ای بیشتر نبود...چاقو ضامن دار رو محکم تو دستم گرفتم اما هیراد زرنگ تر حرکات دستم رو دید و زودتر به خودش اومد...انگشتش رو دیدم که رفت تا شلیک کنه اما من...به سمت کارن هجوم بردم و صدای بلند شلیک،درد عمیق تو وجودم،آخ خفه ام تو شکستن

شیشه ی میزی که کارن رو روش انداختم گم شد و من برای اولین بار تو تمام عمر سن به هدر رفتم وقتی چشم بستم غمگین نبودم بلکه فقط دلتنگ حرفی بودم که می تونستم بزنم اما از خودم دریغ کردم.

با اینکه زمستان نسبتا سرد گونه و نوک بینیم رو خشک کرده بود اما آفتاب گرم و آسمونی که به زیبایی تمام آبی بود اجازه نداد بخوام برم داخل خونه. چشم بستم و پرتوهای آفتاب رو پذیرا شدم.

سایه ای که روی صورتم نشست خنده کنان نشستیم و نگاهش کردم:

-میشه یه بار به حرف مادرت گوش بدی؟... بیا تو دختر.

به عادت هر بار جدیدم با دیدنش روی گونه اش بوسه ای نشاندم:

-هوا به این خوبی... فقط یکم سرده مامان.

پالتو رو روی شانه ام انداخت:

-یکم؟... به خدا سرما بخوری...

بقیه ی حرفش رو نزد دستش رو گرفتم و اجبارش کردم بلند بشه تا نخواد سر حرفی رو باز کنه که منجر میشد به سکوت و اخم بین ابرو از ناراحتی.

پالتو رو که به دستش دادم به شوخی گفتم:

-کجا دختر... به خدا سر ما می خوری ها.

دکمه ی پالتو رو بستم و با گذاشتن شال روی سرم چشمکی براش زدم:

-هوا خوبه مادرم... بریم خرید عید که چند روز دیگه عیده و ما از هفت سین فقط ساعتش رو داریم.

وقتی خنده ام رو دید نه نیاورد و همراه شد. رانندگی رو کنار گذاشتم و پیاده راه رو رفتیم تا سالی که می رفت نو بشه رو همه جوره ببینیم.

خودم رو رسوندم به این باور که خنده خنده میاره. به مردمی که نه همه اما بیشترشون چه دارا و چه ندار می خندیدن نگاه می کردم. پشت ویتترین ها می ایستادم و پیراهن شاد و رنگ و وارنگ رو به تن خودم اندازه می کردم اما وقتی مامان پیشنهاد می داد پرو کنم دل اجازه نمی داد بیشتر از اون جلو برم و بخوامش... شده بودم آدمی که باید همه چیز رو از خودش دریغ کنه تا عادت بشه برام.

دونه دونه وسایل سفره هفت سین رو خریدم و وقتی نوبت به ماهی های کوچیک و بزرگ قرمز شد مامان با اخم و ناراحتی اعلام کرد چطور دلت میاد:

- مامان از یه ماهی فروش پرسیدم... می خوام بذارمش تو آکواریوم. اینجا که خوب بهش نمیرسند و ممکنه بمیرند.

تنگ ماهی رو که دستم داد در حالی که هنوز نگاهم به تشت های پر ماهی قرمز بود بی هوا سر بلند کردم و قدمی عقب رفتم:

- چی شد طنناز؟

سمت مامان برگشتم و پشت کردم به مردی که نامش با هر عطر و خاطره ای تو ذهنم نقش می بست. سمت اولین تاکسی که ایستاد پا تند کردم و امیدوار بودم هیراد من رو ندیده باشه.

روی صندلی ماشین که نشستیم مامان دست که روی دستم گذاشت تازه به خودم اومدم و مکان و زمان رو درک کردم:

- چی شدی؟ چی دیدی؟

به دست مامان که نگاه کردم متوجه شدم دستم روی سینه است.. بدتر از همه این بود که حس کردم ریتم قلبم تند شده... خیلی تند... آنقدر که تمام بدنم تو سرمای آخر زمستون گرم گرم شده بود.

دلَم می خواست در جواب مامان بگم نه چیزی نیست... چیزی نشده... اما چیزی بود... اتفاقی افتاده بود... هر چقدر هم می خواست بگذره نمی شد... چند ماه، چند سال هم می گذشت نمی شد... من با اولین نگاه، با اولین حس عطرش، با اولین یادش گُر می گرفتم.

نگاهش روی لباس عروس پشت ویتترین مزون که یادم اومد صورتتم رو سمت شیشه ی ماشین کج کردم تا مامان اشکم رو نبینه و نپرسه که نمی تونستم جوابی بدم.

به خونه که رسیدیم با عجله جلو تر از مامان وارد خونه شدم و مستقیم به اتاقم رفتم. هر چقدر هم می خواستم جلوی خودم رو بگیرم اما حرکاتم ناخواسته لوم می داد و جلو تر از فکر و ذهنم واکنش نشون می داد.

مامان با چند ضربه وارد اتاق شد و کتابی که به صورت نمایشی جلوی روم گرفته بودم تا شاید بخونم و فکر نکنم برداشت و کنارم نشست:

-نمی خوای بگی؟

تکیه داد به بالشت پشت سرم و با سکوتم اعلام نه رو گفتم:

-وقتی چند ماه پیش گفتمی می خوای برگردی سانفرانسیسکو همه خوشحال شدیم اما وقتی یکمرتبه با من تماس گرفتی...وقتی تو فرودگاه بودی و با بغض و ناله گفتمی که بیام پیشت مطمئن بودم اتفاقی افتاده. منتظر شدم تا خودت بگی، چون می دونستم تا نخوای لب از لب باز نمی کنی، چون می دونستم اجبار در تو کارساز نیست و صبر کردم...اون پسر، همونه؟

باورم نمی شد اما آه پر سوز از سینه ام خارج شد و هر چه رشته کرده بودم پنبه شد:

-آدم ها در دو صورت حرف نمی زنند...یا اینکه حرفی ندارند یا خیلی حرفا دارند.

خیلی حرف ها داشتم اما کلمه...نه...انگار هنوز درون فرهنگ لغت جا نشده بود:

-باورم نمیشه...هنوزم باورم نشده طنناز...اما تو عاشقی.

با این حرفش به دیدگانش که می رفت تا نم ناک بشه نگاه کردم:

-چی شد به این نتیجه رسیدی مامان؟

لبخند محزونی زد:

-اینکه وسط یه فیلم عاشقانه وقتی باید بخندی گریه می کنی...اینکه وقتی صدای ترانه ای رو می شنوی چشمات رو می بندی و تا چند دقیقه بعد از اتمامش هنوز هم چشمات بسته ست...اینکه

مدام می خوام حرف بزنی اما نمی گی...اینکه قرار بود بیای پیش ما اما موندی اینجا یعنی اینکه می خوای نزدیکش باشی.

دستانم رو روی صورتم کشیدم و سعی کردم لحنم بغض دار نباشه:

-عشق و دوست داشتن چیه مامان؟

دست روی شانه ام زد و موهای افتاده روی پیشانییم رو هل داد عقب:

-عشق دلیل نداره طنز... آدم ها وقتی می خوان فرار کنند دنبال دلیل می گردند، تو چرا داری فرار می کنی؟ هان؟

خوب بود مامان هست و می فهمید:

-هیراد خیلی خوبه... خیلی.

-و چرا نباید این خوب رو داشته باشی؟

نباید اشک سرازیر می شد... به هیچ وجه:

-چون حقم نیست.

خواست کلامی دیگه بگه اما صدای زنگ در مانع شد. وقتی ایستاد تا بره و ببینه کیه زمزمه وار گفتم:

-هیراد... مطمئنم.

مامان که شنیده بود سمتم برگشت:

-از کجا مطمئنی؟

ایستادم و خودم سمت آیفون رفتم:

-از اونجا که تو این چند ماهه کسی خبر نداره اینجا هستیم، حتی مهرداد... از همه مهم تر هیچکس به غیر از برادر ملوک خانم زنگ این در رو نزده.

با دیدن صورت هیراد که مدام وسوسه می شدم در رو باز کنم نالیدم:

-خودشه.

مامان انگشتش رو بالا آورد که دستانش رو گرفتم:

-نه.

با تعجب نگاهم کرد:

-چرا؟! اونکه تا اینجا اومده.

صبر نکرد تا دلیل بیارم و تیک در رو زد. نگاهش کردم و بی حرف سمت اتاقم رفتم و در رو پشت سرم قفل کردم.

عرض اتاق رو رفتم و اومدم، پوست لبم رو گرفتم و کندم. روی صورتم دست کشیدم و... صدای گام هاش اومد... پشت در ایستاد و ضربه ای به در زد... صداش... آخ ترانه ی بیشتر زنده بودن من بود:

-طناز...

به دری که خودم بسته بودم... به کلیدی که خودم به قفل زده بودم، نگاه کردم:

-خانمی... دلم برات تنگ شده.

همون وسط اتاق روی زانو نشستم:

-باز کن می خوام ببینمت طناز.

می خواستم گوش هام رو بگیرم اما دلم نمی اومد:

-نمی دونی وقتی امروز دیدمت چه حالی شدم... داشتم تو رو تو یه لباس سفید خیلی خشک تصور می کردم، سرم رو برگردوندم و یکی شبیه به تو رو دیدم... وقتی دیدم با عجله داری میری شک نکردم خودتی.

کمی مکث کرد و ضربه ای آرام به در زد:

-طناز... جان هر کی می پرستی در رو باز کن و بذار حداقل صورتت رو ببینم... دختر دلم تنگه.

با این حرفش تا پشت در اتاق رفتم، دستم بالا رفت تا دستگیره ی در رو پایین بکشم اما اجبار مغزم نگذاشت:

- فکر می کردم همه چی تمام شده طنناز... فکر می کردم نوبت ما هم رسیده... فکر میکردم...

حرفش رو خورد... به در چسبیدم و گوش دادم و صدایی نشنیدم، نه صدای نفس هاش و نه صدای تنش. لب باز کردم تا آوایی رو شبیه به سخن از حنجره ام خارج کنم اما لبانم دوخته شد.

دستی به صورتم کشیدم... لبم رو گزیدم و خون راه پیدا کرده به زبونم رو حس کردم... وقتی مطمئن شدم پشت در نیست سمت پنجره رفتم. گوشه ی پرده رو گرفتم و بین مشتم محکم گرفتم. خودم رو راضی کردم و پرده رو کمی کنار کشیدم... دیدمش... فقط 2 قدم با من و پنجره فاصله داشت... آخ که نگاهش پر ازدوری و باز تنهایی بود... آخ که نگاهش پر از نور هیجان بود... دست درون جیبش گذاشت، قدمی دیگه به عقب رفت و با یه لبخند که حاضر بودم جانم رو به خاطرش بدم لب زد:

- دوباره میام... زندگی.

همون جا کنار پنجره نشستم و برای خودم و دلم که هنوز به شدت می زد گریستم.

- طنناز دخترم؟

صدای مامان و ادارم کرد بلند بشم و در رو باز کنم:

- چرا باهاش حرف نمی زنی؟

روی مبل ولو شدم و تلوزیون رو روشن کردم:

- فایده ای نداره.

- دوسش داری؟

کانال ها رو پایین و بالا کردم و کنترل رو محکم گرفتم:

- فرقی نداره.

کنترل رو با عصبانیت از دستم گرفت:

-میشه برای یه بار هم شده دردت رو به مادرت بگی طنناز؟...بس نیست این همه خود خوری؟...دوسش داری که این همه زجر می کشی...دوسش داری که گریه می کنی...قسم می خورم تو ذهنت مدام بهش بله می گی، تو ذهنت مدام کنارت تصورش می کنی...قسم می خورم طنناز می خوایش...پس چی جلوت رو گرفته دختر؟

بلند شدم و راه اتاق رو پیش گرفتم.دلم می خواست برای مادرم بگم اما هیچکس نمی تونست تصور کنه،هیچکس نمی تونست بفهمه..هیچکس نمی تونست بدونه چقدر می خوامش اما گذشته ام،اما گناهم،اما اشتباهم چقدر بزرگه که باورش نکردم....هیچکس نمی تونست تصور کنه تاوانم چقدر بزرگ شده و هست اون هم به خاطر همین باور که از اون دریغ کردم.

می خواستم خودم رو بزخم به اون راه که نه نمیداد.خودم رو زدم به اون راه و گفتم توجه نمی کنم اما...هر روز سر ساعتی که اومده بود پشت پنجره و در حال نگاه به در قفل شده می نشستم و منتظر...خودم رو به اون راه زدم که بلاخره خسته میشه اما نشد...چند روز و شاید هم به هفته رسید که رفت و اومد.ضربه به در زد،صدام زد و ترانه ای که دیگه مرثیه نبود رو برام از درون گوشیش پخش کرد تا اینکه یه صبح که بارون نم نم شروع کرده بود به باریدن زنگ خونه پشت سر هم با شدت زده شد.

در حال جمع کردن میز صبحانه بودیم که ناخواسته خنده به لبم اومد و زیر لب زمزمه کردم:

-مهردخت.

به اتاقم رفتم و باز کردن در رو به مامان سپردم.روی تخت نشستم و کتابی که قرار نبود به صفحه ی 10 برسه رو دست گرفتم:

-مهردخته طنناز.

می تونستم صورت پر از خشم و غضبش رو تصور کنم.با ایستادنم وارد اتاق شدن.اون سلامی گفت و نه من.فقط نگاهش کردم،من با مهربانی و یه خنده ی ریز اما اون نگاهش پر بود از خشم بی خبر گذاشتنش و شماتت:

-دلم می خواد یه سیلی بهت بزخم طنناز.

دستانم رو باز کردم و محکم تو آغوشم گرفتمش:

-حق داری.

با اینکه می خواست خودش رو جدا کنه اما محکم تر گرفتمش:

-هیراد فرستادت؟

نیشگونی از پهلووم گرفت که خنده ام گرفت:

-چغلیم رو کرد؟

با ابروهای در هم نگاهم کرد:

-اون بیچاره که حرف نزد...فقط گفت تو ایرانی و نگرانت نباشم،اصرار کردم که دیدیش؟ فقط گفت نمی خوام ببینیش...زنگ زدم به نرگس و از تو پرسیدم وقتی گفتم می دونم اینجایی گفت نرفتی خونه باغ.

خواستم برای پذیرایی ازش از اتاق بیرون برم که بازوم رو گرفت:

-چی شد؟چرا نرفتی؟...چرا موندی اینجا؟...هان؟

خنده از لبم رفت:

-اگر اومدی دیدنم از هیراد و چراهای دیدن اون نگو که جوابی بهت نمی دم.

دست مشت شده اش رو دیدم:

-به خدا سیلی حفته.

این بار لحنم شوخی نبود:

-پس به حقم برسون.

از این حرف من ابروهاش پرید:

-تو چت شده؟...تو که برای هیراد می مُردی...تو که برای اون تا مرگ هم رفتی پس...

-الانم...

چشم بستم و لبم رو از حرف بی اجازه زده شد گزیدم:

-به خدا تا نگی از اینجا نمی رم.

سمت آشپزخونه رفتم که مامان با نارحتی جوابش رو داد:

-مهردخت جان من چند ماهه زیر پاش نشستم و می گم بگو نگفت...تروخدا تو بشین به پاش
ببین دردش چیه.

سبد میوه رو برداشتم و روی میز گذاشتم:

-مهردخت می تونی هرچقدر که دلت می خواد بمونی اما خودت عادت من رو می دونی.

شال افتاده روی شانه اش رو روی سرش انداخت و با چشمان ریز کرده گفت:

-باشه...پس میریم بیرون می گردیم.

هر چی نه آوردم،هر چی التماس کردم که نمی خوام هر چقدر هشدار دادم هیراد رو نمی خوام
ببینم قول داد برای دیدن اون نمیریم و فقط قصدش گشتن با منه.بعد از 1 ساعت مانتو تن کردم
و زیر نم بارون آروم پا بیرون گذاشتم.

با ماشین پدرش اول کمی خیابون ها رو گز کرد...کنار خیابون نگه داشت و آبمیوه مهمانم
کرد...موزیک شاد برام پخش کرد...برایم هدیه خرید...به وقت ناهار،ناهار دعوتم کرد...یه روز
کامل فقط خندوندم...یه روز کامل فقط خوشی مهمانم کرد...یه روز کامل کرد که بخوام تو دلم
اغراق کنم دلم می خواد این خوشی رو کنار هیراد تجربه کنم.

-چرا از هیراد فرار می کنی؟

نم بارون قطع شده دوباره شروع کرد به بارش و نوید تغییر اساسی فصل رو داد:

-قرار شد امروز از هیراد نگی.

مچش رو رو به روی صورتم گرفت:

-ساعت دقیقا 12:01 پس روزی که قرار بود از هیراد نگم تمام شد.

صدای موزیک لایت رو کم و برف پاک کن رو روشن کرد تا نم بارون رو از شیشه ماشین برداره:

-هیراد تو این چند ماه هر کاری کرد پیدات کنه...یه سرش زد بیاد امریکا،دنبال هر آشنایی گشت تا بهش دعوتنامه بده...می خواست کلی پول خرج کنه که من و بانو نداشتیم.

نفسی گرفت:

-بهش گفتیم اگر تو اون رو بخوای یه راه براش می گذاری،نه اینکه همه چیز رو سخت کنی...نه اینکه بری جایی که سفر به اونجا سخته.

خنده ای شبیه به پوزخند و نیشخند زد:

-حالا می بینم اینجایی...جایی نزدیک به کسی که نمی خوای ببینیش...نزدیک کسی که داری ازش فرار می کنی.

روش رو سمت من برگردوند:

-دردت چیه طناز؟

نخواستم اما نفسم شد آه...بی تاب و بی اهمیت به نم بارون از ماشین پیاده شدم:

-چرا باید دلیل بگم...چرا هیچکس فکر نمی کنه شاید ما به درد هم نمی خوریم؟چرا هیکس فکر نمی کنه شاید دوسش ندارم؟...چرا هیکس فکر نمی کنه شاید نمی خوام مرد من باشه...چرا هیچکس...

رو به روم ایستاد...شانه ام رو گرفت و زل زد به چشمانم:

-چون وقتی در موردش حرف می زنی این چشمام ها راست میگه...چون اشکت در میاد و نشون میده چقدر دلتنگشی.

ناخواسته دست روی گونه ام گذاشتم:

-شاید بارون باشه.

لبخندی زد:

-بارون اینقدر درشت نیست طناز...خودت رو گول نزن.

وقتی دید لب از لب باز نمی کنم تو خیابونی که انگار تنها رهگذرش ما بودیم و نفری دیگه رد نمی شد داد زد:

- پس دردت چیه آخه؟...یه بار برای همیشه بگو طناز.

وقتی دیدم هیکس جز ما نیست...وقتی دیدم میشه داد زد و خودم رو تخلیه کنم...وقتی دیدم میشه فریاد بزنم تا شاید خدا بشنوه داد زدم:

- چون نمیشه...چون نمی توئم...چون نداشت.

نم بارون شدت گرفت.دیگه می شد گفت قطره های بارون روی گونه ام نشسته و تشخیص اشککار مشکلیه:

-کارن آخرین ضربه ای رو هم بهم زد...اون مطمئن بود من و هیراد هیچ وقت بهم نمی رسیم... از فریادم نفسم گرفت اما هنوز محتاج بودم داد بزنم:

-من و هیراد هیچ مایی نداریم.

نگاه مهردخت شک داشت و فقط یه جمله دیگه برای یقین می خواست...گفتم و کوه افتاده روی شانه ام کمی،فقط کمی کم کردم:

-اون دستبند سر عقد فقط داروی خواب نداشت...اون لعنتی من رو آلوده کرد.

لباش لرزید و اطمینان داشتم به خاطر سرمای خیس شدن نیست:

-منظورت چیه؟

با بغض و ناله همه ی فکر سرش رو تایید کردم:

hiv...-

دست روی دهانش گذاشت و آوایی شبیه به ناله از دهانش خارج شد.

با اینکه رنگ روشن خاکستری از پس پرده ها نشون می داد سحر شده و چیزی به طلوع آفتاب
نمونده اما نه من خواب به چشمانم اومده و نه مهردخت که مدام از پلو به پهلوی دیگه می خوابید:
-چطور متوجه شدی؟

از سوال ...حرف و فکر درمودش خسته شده بودم:

-وقتی فکرمی کردم همه چیز تمام شده...وقتی فکر کردم نگذاشتم اون تیر به کارن بخوره و
هیراد بشه قاتل...وقتی تیر به بازوی خودم اثابت کرد و کارن رو گرفتم و افتادیم...قبل از اینکه از
هوش بره و سخته کنه در گوشم با سنگدلی کامل گفت اون دستبند درونش و بروس داشته.
سر جاش نشست و به در نگاه کرد تا مطمئن بشه بسته ست و صداش بیرون نمیره:

-پس آزمایش ندادی.

پوفی کردم و ادامه داد:

-طناز چطور می تونی فقط به حرف اون اعتماد کنی؟...اون روانی نمی خواد شما بهم برسید.

پتو رو روی سرم کشیدم اما مهردخت مصرانه پتو رو از روم کشید:

-میریم تا یه آزمایش درست و حسای بدی.

سر جام نشستم و از لای دندونام گفتم:

-که چی بشه ها؟ که جوابش کوبیده بشه تو سرم؟...مهردخت من به اندازه کافی تا امروز هزار
مرتب مرده ام...تو دیگه داغم رو با دیدن مثبت بودن آزمایش بیشتر نکن.

-خودتم شک داری نه؟

از فکر و یادش بلند شدم و عرض اتاق رو رفت و اومدم:

-وقتی به کارن و کارارش فکر می کنم مطمئن میشم...کارن نمی خواست ما بهم برسیم،اون
میدونست مرگ رو به زنده بودن کنار اون ترجیح می دم،برای همین بعد از عقد هیچ کاری نکرد و
گذاشت من اولین حرکت رو بردارم.

مقابلم ایستاد،نگاهش رو که می دیدم بدم می اومد چرا رازم رو گفته ام:

-اما به آزمایش بده.

پوزخندی زدم و قدمی ازش فاصله گرفتم:

-به اندازه ی کافی درد دارم،دیگه نمی خوام از نو عزاداری کنم،دیگه نمی خوام جواب رو ببینم و روی سرم کوبیده بشه...مهردخت دیدن جواب مثبت دیگه نمیداره زنده بمونم.

وقتی دیدم مانتو به تن کرد و شالش رو برداشت جلوش رو گرفتم:

-چیزی به هیراد نگو.

ثانیه ای نگاهم کرد و نچی کرد:

-پس خودت بهش بگو...نذار هر روز منتظرت باشه،تو داری عذابش می دی طنناز،داری خردش می کنی.

با رفتنش همون جا روی زمین افتادم.دردناک ترین کار دنیا...عذاب آورترین جمله ی دنیا همین بود.اینکه می خواهی اما اما مانعی سد همه چیز هست که نمی گذاره.

نه صبحانه خوردم و نه لب به غذا زدم،مامان هر چقدر تمنا کرد تا لب باز کنم بگم تنها سکوت کردم.دیگه نمی خواستم مادرم رو هم از دست بدم.

فقط منتظر زمانی بودم که در حیاط باز می شد و اون پا به خونه می گذاشت.منتظرش بودم و این بار چقدر انتظار سخت بود اون هم زمانی که می دونی باید دل رو به بدترین شکل ممکن بشکنی.

وقتی زمانش رسید،وقتی ساعت روی عقربه ی مورد نظر ایستاد...دیگه نفسی نداشتم،دیگه اکسیژنی نبود تا به دادم برسه.با بیتابی تمام رو کردم به مامان ازش خواستم به فروشگاه بره و کمی خرید کنه.با اینکه می دونست همه چی تو خونه هست اما این رو هم می دونست به خلوت نیار دارم تا راحت حرف دلم رو بزنم به همین خاطر هیچ نگفت و بی حرف رفت.

دقیقه ای از رفتن مامان نمی گذشت که زنگ خونه زده شد.با تردید و با هر جان کدنی بود در رو باز کردم.لحظه ای روی مبل نشستم اما پشیمان شدم و به اتاقم رفتم و لبه ی تخت نشستم.صدای گام هام رو که شنیدم دیگه خودم رو حس نکردم.انگار لمس شده بودم و بی حرکت.

با قدم های آهسته پا به اتاق گذاشت.عطرش رو که حس کردم نفسی کشیدم و اجازه دادم بودنش
رو با تمام وجود حس کنم:

-طناز...

فقط یک قدم پا به اتاق گذاشت که یکمرتبه ایستادم:

-صبر کن...

گوش نداد...باز هم اومد...نزدیکم شد...آنقدر که مطمئن بودم دستانش رو بلند می کنه و شانه ام
رو خواهد گرفت به همین خاطر چشم بستم،دستانم رو مشت کردم و بی نفس نالیدم:

-من ایدز دارم.

همه چیز ایستاد...نفس من...نفس اون...ضربان من...قدم های اون و...شیشه ی عمرم شکست:

-طناز...

چشمام بسته بودم،دلیم نمی خواست ببینمش و آغوشش رو بخوام:

-نگاهم کن.

خواهش کلامش پر قدرت بود و چشمانم رو گشود:

-برو هیراد...برو...

باورم نمی شد اما شانه ام رو گرفت و اشکم روان شد...باور نمی شد اما انگار نشنیده بود که آن
طور محکم گرفته بودم:

-فعلا بذار حس است کنم.

نمیخواستم اشک بریزم،نمی خواست ضعیف بودنم رو ببینه،نمی خواستم خرد بودنم رو ببینه
اما...مگر می شد؟...هیراد برای من مرد فرشته ای بود که خدا فقط فکرش رو بهم هدیه داده بود نه
بیشتر...هیراد شده بود برای من آرزو.

-حسش می کنی طناز؟

دستانم رو بالا آوردم و محکم گوشه پیراهش رو آوردم:

-این اولین باره این قلب لعنتی اینطور با شدت می زنه...این اولین باره احساس زندگی می کنم...این اولین باره احساس می کنم زنده ام.

خواستم ازش فاصله بگیرم تا شدت بیشتر ضربان قلبم رو حس نکنه، اما اجازه نداد:

-نمی خوام به هیچ فردایی گوش بدم بذار این لحظه، این ثانیه بگذره...بذار این دقیقه فقط باشه و ثبت بشه...بذار ساعت بایسته.

-هیراد...

دستش دور شانه ام بود اما نگاهم کرد و نگاه براقش رو دیدم:

-بگو...بازم اسمم رو صدا بزن.

-خودت رو معطل من نکن من...

نذاشت بگم و گفت:

-دوست دارم طناز...

لبم رو بستم:

-نمی دونی چه کیفی داره گفتن این جمله...شهامت می خواد گفتنش.

با گریه خنده ام گرفت...من شهامتش رو نداشتم:

-دوست ندارم.

کمی ازم فاصله گرفت اما گونه ام رو گرفت:

-اگر همه ی دروغ ها اینطور بودند چقدر خوب می شد، دیگه نیازی نبود برای راست دلیل آورد.

-من...

دست روی دهانم گذاشت:

-تو انتخابت رو کردی، بذار منم انتخابم رو کنم.

نخواستم بشنوم، ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-باشه، انتخابت هر چی که هست، انتخاب من نه... نمی خوام کنارت باشم.

قدمی عقب رفت:

-اگر این حرف درست هم باشه من قراره باهاش بسازم پس من باید فکر کنم.

صدای بسته شدن در که اومد، صدای قدم هایی که نبودش رو اطلاع می داد اومد لبه ی تخت

نشستم و نگاه آخرش رو معنا کردم:

-اون عقب نمی کشه.

از اتاق بیرون رفتم و هدیه ی روبان زده روی مبز پذیرایی توجه ام رو جلب کرد. روی مبل نشستم

و مصادف شد با اومدن مامان:

-این چیه؟

بازش کردم و با دیدن سی دی که کاور عکس هیراد در سایه روشن نور، زمزمه کردم:

-ترانه هاش.

مامان سی دی رو از دستم گرفت و همان زمان درون پخش گذاشت:

-چه اسم قشنگی هم داره... ترانه های زمان زندگی.

آلبوم رو باز کردم و دونه دونه اسم ها رو نگاه کردم، حسی بهم می گفت این آلبوم بی مورد

نیست. داشتیم به خیال توهمی خودم می خندیدم که آخرین تیتراژ نوشته که از همه کمی پرنگ تر

و درشت تر بود توجه ام رو جلب کرد:

-به بهانه ی زندگی که به من دادی.

خنده ی تلخی به لبم اومد و رو به مامان گفتم:

-مامان بذار ترک آخر... ترانه های زمان زندگی.

با پخش شدن موزیک دیگه تحمل نکردم و اجازه فرود اومدن هر چه اشک پشت پلک مونده رو دادم. همون بود، ترانه ای که روزی بعد از شنیدنش مُردم... همون بود، ترانه ای که روزی با شنیدنش قلبم ایستاد و روح از بدنم جدا کرد... همون بود اما با تُن پیانویی که شب آخر بودنم در شمال برام نواخت... همون ترانه ای که تمام خودش رو کشت.

تمام کارهای روز و شب شده بود فکر به هیراد، شده بود ترانه و شده بود خاطره های خوش اون که یادش داغ دلم رو تازه می کرد.

تمام کارهای روز و شبم شده بود آه و حسرت.. شده بود چراهایی که رو به آسمون می گفتم... شده بود ناله.

می اومد، حرف می زد، نگاهم می کرد اما من... روزه ی سکوت گرفتم... وقتی گفت می تونه به هر شکلی با من باشه به جای اینکه راضی بشم و خوشحال بغ کردم... به جای اینکه پرواز کنم خرد شدم... به جای اینکه اشک شوق بریزم دیگه نتونستم زار بزنم که چرا.

فصل عوض شد... عید با تمام بوهای خوب و نو شدن همه چیز اومد اما برای من همون زمستان موند... برای من ساعت تو همون لحظه ی عاشقی که هم من دوسش داشتم و هم اون بی دلیل و با دلیل دوستم داشت موند... برای من دنیا ایستاد.

ساعتی از تحویل سال نمی گذشت که دلم لک زد بینمش و دست ببرم و از گردنش آویزون بشم... دلم لک زد لبش رو نگاه کنم و با این حس که چقدر محتاج حس نیازش شده ام بجنگم و اون با زیرکی بفهمه و من رو به آرزوم برسونه.

عجیب بود که آسمون هم پای من غمش رو با بارون نشان داد... عجیب بود که بوی نم نشون داد چقدر دلتنگه... عجیب بود حکمت بارون...

وقتی مامان از شب بیداری برای تحویل سال صبح بیدار مونده بود به خواب رفت مانتویی به تن کردم و با برداشتن سوییچ ماشین از خونه بیرون زدم. با اینکه می دونستم مسیرم کجاست اما آنقدر کوچه و پس کوچه رفتم تا مسیرم عوض بشه... شده بودم عذاب آور برای خودم.

نزدیک خونه اش که رسیدم از ماشین پیاده شدم و بقیه ی جاده رو پیاده رفتم. حتی اگر دیوانه خطاب می شدم اما رفتم...رود رو که دیدم دلم لک زد کنار هیراد به پیک نیک برم و چقدر بد بود که تو دلم یه پیک نیم هم می موند.

نزدیک خونه اش که رسیدم دیدمش...با لباس های نو و شاد در باغ رو خودش بست و خندان سوار ماشین شد...خواستم داد بزنم و بگم نزدیکشم اما خودم رو پشت درخت قایم کردم و صدام رو خفه...چون هیراد رو حق خودم نمی دونستم.

شاید اگر کسی من رو از دور می دید و یا حتی کسی که حال و روزگارش از من بدتر هم بود داستاتم رو می شنید من رو بی اداره و ضعیف قلمداد می کرد اما هیچکس درد درون سینه ام،بغضی که هر ساعت و ثانیه قادر بود خفه ام کنه،خواب هایی که بیشتر از واقعیت آنقدر خوش بودند که فقط خواب عمیق رو به مرگ رو آرزو می کنی رو نمی دیدند.زندگیم به آخر خط نرسیده بود،هنوز زنده بودم،هنوز عشقش رو داشتم،هنوز افرادی رو که برای مهم بودند داشتم اما...

وقتی دیدم هیچ راهی برای رسیدن ما بهم نیست بدترین فکر به ذهنم رسید...وقتی دیدم ممکنه بین عشق ترحم هم بیافته...دلم مرگ خواست،دلم خیال راحت خواست...دلم همون موندن تو بهترین موقعیت رو خواست...دلم گرفتن جون خودم رو خواست...به هیچکس فکر نکردم فقط به این اندیشیدیم که خودم راحت بشم و تمام.

لرزون چشم باز کردم و با دیدن فضای سفید و بوی الکل به تمام زندگیم خندیدم.مرگ هم ازم فراری بود.با دیدن انژوکت درون دست چپم اون رو بلند کردم و خواستم دادی بزنم که صدام رو خفه کردم و سرجام خم شدم.

دستم رو بالا آوردم و با نفس نفس زدن های پشت سر هم درد رو به جون خریدم و انژوکت رو از دستم کندم.خون روی ملافه ی سفید رنگ پخش شد،آخم رو با گزیدم تند لبم خفه کردم تا مبادا صدام بلند بشه.

نگاهی به سوزن ظریف و بلند انداختم و تو ذهنم فکر کردم آیا می تونه شریال درون گردنم رو قطع کنه تا با اتمام خون جونم گرفته بشه.

خنده دار بود اما از درد بدم می اومد، با اینکه مدت ها با درد زندگی کردم اما به هیچ عنوان مرگ با دیدن خون رو دوست نداشتم و برام جزو درد آورترین ها بود.

سوزن رو کنار رگ گردنم گرفتم و دست آزادم رو مشت کردم. شمارش کردم، 1، 2، 3....

دستم حرکت کرد تا اون رو روی رگ اصلی بکشم و خلاص اما پرده دور تخت با شدت باز شد و صدای زنی که پر از تعجب گفت:

-چی کار می کنی دختر جان؟

دست آزادم رو بلند کردم و از لای دندونام غریدم:

-نزدیک نیا.

اهمیتی نداد و کمی بهم نزدیک شد. ناچاراً با صدای بلندی باز تکرار کردم اما باز هم گوش نداد و کامل نزدیکم شد و دستم رو با قدرت زیادی گرفت و سوزن رو از دستم قاپید:

-چی کار می کنی آخه؟

چشم باز کردم و مهردخت رو پشت سرش نگران دیدم:

-چی از جونم می خواین آخه؟

اشک های لعنتیم روان شد، خواستم از تخت پایین بیام که بی رمقی رو تو کل وجودم حس کردم. مهردخت پرستار رو کنار زد و خودش زیر بازوم رو گرفت:

-ضعف داری طنناز، باید چند ساعت استراحت کنی.

خواستم دستش رو آزاد کنم اما جونی نداشتم:

-بهم دست نزن... به همه بگو بهم دست نزن.

از تخت پیاده شدم اما ضعف بهم فشار آورد و همون کنار تخت روی زانو افتادم:

-چرا؟!... چون فکر می کنی...

نداشتم حرفش رو کامل کنه و با حزن و اشک صدام بالا رفت:

-چون مریضم لعنتی...چون...

صورتتم رو با دو دستش گرفت و اشک هام رو پاک کرد:

-لعنت به تو طناز...بسه دیگه اینقدر بچه بودن و زود باوری...

دستاش رو گرفتم اما نداشت و محکم گرفت:

-طناز...تو بیمار نیستی...تو آلوده نیستی...تو سالمی...

خنده رو به لبش راه داد:

-فقط یکم بی جونى اونم چون چند روزه غذا نخوردی.

فکر می کردم دروغه...همه رو نگاه کردم...تمام کل افراد تو اتاق تا بگن راسته...تا ببینم چهره ی همه رو وقت گفتن.پرستار که حالم رو فهمید کنارم روی زانو نشست و روی شانه ام دست گذاشت:

-وقتی کنار ماشینت افتادی سریع یه نفر می بیندت و میارت بیمارستان.همون موقع دوستت بهت زنگ می زنه و کادر پرستاری جواب میدن و میگن اینجایی...دوستت که اومد موضوع رو گفت و ما یه آزمایش انجام دادیم.

خنده ی پر صورتش راست بود یا دروغ اما شفاف بود:

-تو سالمی دختر جان...هیچ نشانه ای از ویروس ایدز تو خونت و آنتی بادی ها نیست.

صورت مهردخت پر شد از اشک شوقی که باورش نداشتم:

-به خدا احمقی که گذاشتی اون کارن نامرد این چند ماه زندگیت رو حروم کنه.

نگاهش کردم و روی شانه هاش افتادم:

-دروغ می گی؟...دروغ می گی تا من باور کنم؟

پرستار زودتر از اون جواب داد:

-حرف دوستت رو باور نداری باشه اما آزمایش ما رو چی؟

برگه های رو جلوی صورتم گرفت:

-جوابت منفی دختر...به چی قسم بخورم؟

با کمک هم بلندم کردند و از نو روی تخت گذاشتند.ضعفم یادم رفت:

-یعنی من...

نگفتم...نگفتم اما مهردخت فمهید و سر تکان داد...نگفتم و از خوشحالی پرواز کردم و باز شرمگین که چند ماه از زندگیم رو تباه کردم.

بوی دست گل ها با بوی عطر خاص ترین فرد زندگیم مخلوط شد و گونه های من سرخ.پرستار و مهردخت چند قدم دور شدند اما بیرون نرفتند.یاالله ی گفت و وارد اتاق شد.

لبانی که تا دقایق قبل عزا گرفته بود خندید،چشمائی که تا دقایق قبل مرثیه گرفته بود به شوق خبر و دیدنش خندید،روحم سبک شد و دلم خواست،هیچکس نباشه تا من فکر ممنوعه شده درون ذهنم رو عملی کنم.

نگاهی به اطرافش انداخت و سپس کمی دیگه به سمت تخت من اومد و با خنده گفت:

-تمام کسانی که اینجا هستند شاهد باشند...

خنده ی ریزی کرد و ادامه داد:

-بانو طنناز کاشانی با من ازدواج می کنی؟

فکر هر خواستگاری به ذهنم خطور کرده بود اما خواستگاری در بیمارستان کنار افرادی که بیمار بودند و یا شفا پیدا کرده بودند نه:

دستانم رو روی لبم گذاشتم و خندیدم.صدای افراد حاضر تو اتاق بلند شد:

-دلت میاد دل این گل پسر رو بشکنی؟...بگو بله یلا...

این بار اشکم هم اشک شوق بود،اشک پرواز،اشکی که داد زد بله...داد زد تا هر کجا که باشی هستم...داد زد دوستت دارم.

مامان رو که کنار در با چشمان نم ناک ایستاده بود رو نگاه کردم و تایید درون چشمانش رو که دیدم رو کردم به هیراد و با صدایی رسا جوابم رو دادم:
-بله.

سوت و کف زدن همه که تو اتاق بلند شد غرق شادی شدم. غرق خوشی، غرق آرزوی سلامتی و خوشبختی که همه نثارمون کردند.

این بار همه چیز ساده بود، این بار همه در مجلس خواستگاریم حضور داشتند. مامان کنارم و بابا و شهرداد با تکنولوژی از آن سوی مرزها پشت مانیتور کنارم بودند. این بار پر بودم از شادی و خوشی، این بار خنده ام داد زد همان بار اول خواهم گفت و کسی جرات گفتن عروس رفته گل بچینه رو نخواهد داشت.

وقتی تاریخ روز عقد و عروسی گفته شد با اینکه زمان کند می گذشت اما حضور همه روزه و ثانیه ای هیراد همه رو به بهترین شکل ممکن کرد. با اینکه فقط شبها ازش دور بودم اما صدایش همانند یه لالایی کنار گوشم خوابم کرد.

آخرین روز مجردیم بود و تازه از چیدمان کردن خونه ی هیراد که با شوق و ذوق دیزاین شده بود برای ما برگشته بودم که با دیدن بانو تو خونه تعجب کردم. سینی لیوان های چای رو از دست مامان گرفتم و سراغ بانو رفتم. کنارش نشستم و ازدواجم رو تبریک گفت. تشکری کردم و با دیدن مین کردنش مطمئن شدم حرفی داره:

-چیزی می خواین بگید؟

انگار با این حرف من راحت شد:

-آره، اما می دونم ناراحت میشی و نمی دونم بگم یا نه.

می تونستم حدس بزنم اما نگفتم:

-بگید.

لیوان درون دستش رو روی میز گذاشت و کامل به طرفم نشست:

-کارن...می خواد ببیندت.

بی هوا خنده ام گرفت:

-چرا؟!...نکنه می خواد باز به دروغ بگه...

دستم رو که گرفت تمام خشمم سرد شد و لب فرو بستم:

-من اجبارت نمی کنم فقط درخواستش رو بهت گفتم.نمی دونم چی کارت داره.

-می دونید پسرتون...

لبم رو از تند شدن لحنم گزیدم:

-می دونید کارن این چند ماه از زندگیم رو به خاطر یه دروغ حروم کرد؟...می دونید به دروغ بهم

گفت بیمارم؟

اخمی از سر ناراحتی کرد:

-تو چرا باور کردی؟

ساکت شدم:

-چون می دونستی اونم بیمارم؟

به هیچکس نگفته بودم اما وقتی آخرین بار که به ملاقاتش رفتم متوجه شدم برای همین شکم کم

بود که دروغ می گه:

-کارن شده آدمی که هر کسی میببندش دلش به حالش می سوزه.

نگاهش کردم و حرف دلم رو زدم:

-نمی خوام ببینمش و دلم به حالش بسوزه...امیدوارم درکم کنید.

بلند شد و به روم لبخند زد تا نشون بده ناراحت نیست:

-این استدلال منه،شاید درست نباشه اما...

کیفش رو روی دوشش انداخت و عصاش رو به دست گرفت:

-تمام این کارها، تمام این بدجنسی ها، تمام این شرارت ها، تمام سنگدلی هاش...اون سالم نبود و می دونست...بیمار روانی بود و می دونست اما اینکه به تو و هیراد آسیب جانی نزد به این خاطر بود که حسی بهت داشت...اینکه هیراد خداروشکر هست به این خاطر که می دونست نباشه دل تو بد می شکنه و احتمالاً دیگه زندگی عادی نخواهی داشت.

با رفتنش بلند نشدم، حتی یادم نمیاد جواب خداحافظیش رو داده باشم فقط همون جا روی مبل نشستیم و به تمام استدلال هایی که شاید یک درصد هم درست بود فکر کردم اما در آخر باز هم نتونستم و شاید هم نخواستم ببخشم شاید به خاطر مهنای گناهکاری که فرزندی بادار بود، شاید به خاطر سامانی که بی دلیل رفت، شاید به خاطر هیرادی که یک عمر تنها بود و پدرش رو هم ازش گرفت...تمام این ها شاید هم به این خاطر که نخواست شیوه ی محبتش رو تغییر بده تا کسی دوستش داشته.

نفسی گرفتم و بلند شدم.دیگه دلم نمی خواست کارن حتی به شیوه ی رقت انگیز درون ذهنم باشه، بلند شدم و گوشی به دست به هیراد فکر کردم، به مردی که روی زمین شده بود بهانه ام برای زندگی.

صبح که رسید دیگه همه چیز تند گذشت، این بار کنار آرایشگر خوشحال بودم و پر لبخند، این بار با داشتن مامان کنارم حس خوب و وصف نشدنی داشتم، این بار دلم می خواست هر دقیقه ثبت بشه چون یه محال بود که شد روزم...که شد زندگی.

همون بار اول با صدایی که هر کسی اونجا بود عمق عشقم رو حس می کرد بله رو دادم.وقتی ما رو زن شوهر خوند دست هیراد گرمای سرمای چند ساله ام رو کند و گذاشت کنار...وقتی زن و شوهر شدیم نگاهش کردم و قطره ای اشک از دیده ام چکید.هیراد با اخم اون رو پاک کرد و زیر گوشم زمزمه کردم:

-چرا گریه؟

خندیدم و من هم زمزمه وار جواب داد:

-خوشحالم...اونقدر که فقط اشک جوابش رو میده.

خندید، بلند شد و دستم رو گرفت و وسط مهمان ها برد.

دستام رو پشت گردنش گذاشتم... انگشت سبابه ام رو پشت گوشش کشیدم... نگاهم از چشمان
رنگین شده اش به لب ها کشید... تمام هوشیاریم پر کشید و رفت... اینکه من زن بودم و اون مرد
بی اهمیت شد... اینکه من باید غرورم رو حفظ کن بی اهمیت شد... من فقط می خواستم از آن پر
از دیوانگی و زندگی بنوشم... اما... مثل همیشه عمر طی شده ام هیراد زرنگ تر بود... دستم رو
خوند، اولین قدم رو برداشت و تمام زندگی رو به تک تک رگ و پی ام تزریق کرد.

گردنش رو محکم گرفتم و با دیدنش نگاهش گفتم:

-امشب...میشه من رو سوار اون موتور کنی که ته باغ خونه ات پنهانش کردی؟

دیدن چهره اش با اون کلاه کاسکت مشکی... با اون جعبه های پر از گل...

صدای کودکیمون بلند شد:

-اسمت چیه؟

بچه ای که با سرتقی نمی خواست حرف بزنه و به حرف آورده بودم زمزمه وار کنار گوشم جواب
داد:

-هیراد.

نگاهش کردم:

-یعنی چی؟

خندید...یه خنده ی ناب و مثال زدنی:

-خوش رو.

همانندش خندیدم:

-پس هیچ وقت مجسمه نباش و بخند.

-فقط برای تو.

تو اون تاریکی و کنار مرد زندگیم فلشی دیگه از زندگیم یادم اومد.شمال بودیم و من در اندیشه
ته باغ.در ته کلبه رو باز کردم و عطر گل های سرخ بینیم رو نوازش کرد و تمام شک هام به یقین
رسید که هیراد همون مرد موتور سوار مشکی پوش است.

چشانم رو باز کردم و نگاهش در تاریکی رقص نور می درخشید:

-کجایی طنازم؟

دستانش رو با قدرت گرفتم:

-همه ی گل ها رو دارم...تمام تک تک خاطراتم...تمام روزهایی که فکر می کردی یادم نیست...اما
یادم هست.این من بودم که شدم مجسمه.

گونه ام رو نرم نوازش کرد.این بار شهامت داشتم،این بار اون جانم بود پس با شهامت تمام حقایق
رو گفتم:

-دوست دارم هیراد.

شاید امروز همون روز نباشد

شاید فردا روزی دور باشد

شاید عشق افسانه باشد

شاید دوستت دارم دروغ شیرین باشد

شاید ترانه های زمان مُردن یک مرثیه نباشه

اما مگر زندگی با همین شایدها نگذشت!؟

(پایان)